

دانلود رمان فادیا

دانلود رمان های نگار مقیمی

رمان عاشقانه ، رمان طنز\_کمدی ، رمان ماجراجویی

\*\*\*

نگاهم رو بهش دوختم که آشفته در ماشین رو محکم بست.

نفسم رو بیرون دادم و از میون دندون های بهم چفت شدهم غریدم:

- در خونه ی بابات نیستا... این هزار بار!

ضربه ای به بازوم زد:

- حرف نزن فقط اون ماشینه رو تعقیب کن.

اصلا تعجب نکردم.

این زن شکاک دیگه برام شناخته شده بود.

هر بار منِ فلک زده رو احضار می کرد تا دوست پسرش رو تعقیب کنم  
و اون بتونه مچش رو بگیره.

چتری هام رو از توی صورتم پس زدم و بهش چشم دوختم.  
جاخورده نگاهم کرد:

- چرا حرکت نمی کنی؟ الان گمش می کنیم.

کف دستم رو به سمتش گرفتم و محکم گفتم:

-کرایه!

گنگ نگاهم کرد و ادامه دادم:

- تا کرایه م رو ندی حرکت نمی کنم.

انگار بهش برخورده بود حرفم که ابرو درهم برد:

- مگه میخوام پولت رو بخورم؟ میدم دیگه.

- الان بده... هر دفعه انقدر آخر تعقیب و گریز کولی بازی درمیاری که اصلا گرفتن کرایه فراموش میشه. این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست.

- این چه وضع حرف زدنه؟

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم:

- کرایه میدی یا پیاده میشی؟

خشمگین نفسی کشید و ده دلار کف دستم گذاشت.

- کمه!

این بار کل کل نکرد و سی دلار دیگه هم بهم داد.

لبخند بزرگی زدم و در حالی که پول رو توی قوطی فلزی بین صندلی

ها می گذاشتم لب زدم:

- خدا بده برکت.

- برو دیگه. بره تو خیابون اصلی گمش می کنیم.

با خونسردی چتری هام رو با موگیر بالای سرم بردم.

-نمیری؟

میدونستم دلش می خواست هر چیزی که از دهنش بیرون می اومد بار

من و ماشینم کنه اما خوب می دونست از گل نازک تر به ماشین بگه

همون جا پیاده ش می کردم.

آدامس همیشگیم رو توی دهانم انداختم.

دنده رو جا به جا کردم و بعد از شکستن قلعج انگشت هام پام رو تا آخر

روی گاز گذاشتم.

ماشین با صدای وحشتناکی به راه افتاد و زنِ مرد آزار روی صندلی

کنارم با هین بلندی جمع شد:

- چه خبرته؟

- مگه نمیخوای دوست پسرت رو گیر بندازی؟ باید با سرعت برم تا بهش برسم.

یک دقیقه هم طول نکشید تا درست سر پیچ خیابون بهش رسیدم و سرعتم رو کم کردم.

تعقیب و گریز نیم ساعتی طول کشید و در آخر جلوی خونه ای دو طبقه توی یکی از محله های لوکس متوقف شد.

انگار این بار صاف به هدف زده بود و مچ دوست پسرش رو که داشت با دختر جوانی خوش و بش می کرد و وارد خونه میشد گرفته بود.

گوشیش رو از داخل کیفش بیرون آورد و با حرص لب زد:

- بین واسه دختره چه نیشی باز میکنه. با من که همیشه به خاطر

کارهایش حالش بده. می دونم چجوری حالش رو جا بیارم!

آینه ی ماشین رو صاف کردم:

-کار من تمومه؟

ضربه ای به بازوم زد:

-فعلا آره. منتظر باش خبرت می کنم باز.

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم.

-من که چشمم آب نمیخوره تو عرضه ی مچ گیری داشته باشی. دفعه

ی بعد پول لنت و ترمزم رو ازت میگیرما... نابود شد تورنادوم.

بی توجه به حرفم از ماشین پیاده شد و من سری به تاسف تگون دادم.

حالا حالاها باید تحملش می کردم.

دنده رو جا به جا کردم و باز هم به راه افتادم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد و من تماس رو روی آیفون زدم.

صدای بشاش بتی توی ماشین پیچید:

-دادیش؟

-گشنته؟ سلام! نه هنوز. تازه از دست تعقیب دوست پسر فراری خلاص شدم.

-ای بابا! چهار تا درشت بار زنیکه می کردی دست از سرت برداره. هر دفعه هم میگه تو بیای.

-چیکار کنم دیگه؟ مسافرای من همینان... کی راننده ی زن و با این ماشین میخواد به نظرت؟

یا طرف شلوارش باد کرده هوایی شده یا اینکه به راننده ی زن بیشتر اعتماد داره.

شانس آوردم همین یه مسافر ثابت رو دارم حداقل.

بتی غش غش خندید:

-از اون شلوار باد کرده ها چه جوری کرایه می گیری؟

-در رو قفل می کنم هر وقت کرایه دادن سوارشون می کنم.

اینا معمولا تهش باید با لگد از ماشین پرت شن بیرون.

کرایه رو همون اول نگیرم کلاهم پس معرکه ست.

-خیلی خوبی خاور. بسته ی من رو یادت نره.

- باشه! کرایه رو ازت میگیرما.

- بیشعور همخونه تم!

-باش! پاش بیفته من از خودمم کرایه می گیرم.

-باشه دندون گرد میدم بهت. فقط یادت نره چی گفتم. بسته رو

میداری جلوی در خونه ش توی آیفونم میگی از نیویورک اومده.

-باور میکنه؟

-آره بابا... انقدر گیج و مشنگه که باور می کنه. این دختره رو بتونم خر

کنم نونم تو روغنه.



نچ نچی کردم و گفتم:

-برو دنبال یه کار درست و حسابی... این کارا چیه آخه؟

-ولم کن بابا... کی به من و تو بدون توجه به پایین تنه ش کار میده؟

به قول خودت طرف تا یه دختر ترگل ورگل میبینه شلوارش باد میکنه

و مغزش میشه منبع فساد عالم.

مثل تو شانس نداشتم که یه ماشین از آدمی مثل جوزف بهم برسه برم

مسافر کشی...

باید از راه دغل بازی کارم رو جلو ببرم.

لبم رو گزیدم.

خوشم نمیومد بحث رو ادامه بدم.

احتمالا بعد از آوردن اسم جوزف میرفت سراغ باقی مسائل و من اصلا

حوصله ی این رو نداشتم که یک بار دیگه بدبختیام رو مرور کنم.

-باشه انقدر حرف نزن. من رسیدم دیگه. خدافظ.

تماس رو قطع کردم و ماشین رو جلوی خونه ویلایی نگه داشتم.

چتری هام رو دوباره توی صورتم ریختم و بسته رو برداشتم.

نگاهم رو به کلمات روش دوختم و نیشخند زدم.

چقدر احمق بودند اون هایی که گول بتی هفت خط مارموز رو می

خوردند.

شاید حقشون بود اینطوری ازشون کلاهبرداری بشه وقتی حاضر نبودند

یکم سراغ عقلشون برن.

کاش حداقل چهار تا دوره ی فالگیری دیده بود تا انقدر من و خودش

رو توی دردسر و زحمت نمی انداخت برای صحنه سازی پیش بینی

هاش.

از ماشین پیاده شدم و بسته رو جلوی در خونه گذاشتم.

زنگ آیفون رو فشردم و لحظاتی طول کشید تا صدای زنی از داخلش

پخش شه:

-بله؟

-یه بسته برای خانم باربارا آوردم. بسته از نیویورک اومده بگید

خودشون بیان پایین.

-باشه... چند لحظه منتظر باشین.

صداش که قطع شد با سرعت از خونه فاصله گرفتم و خودم و تورنادو

رو از خطر دور کردم.

هر چی کمتر جلوی مشتری های بتی ظاهر می شدم بهتر بود.

توی راه تا مغازه ی رفیق جوزف دو تا مسافر مستقیم رو هم سوار کردم.

امروز نسبت به بقیه ی روزها مسافرهای بیشتری داشتم و اگر پول  
تحویل بسته رو هم از بتی می گرفتم می تونستم برای تولد جوزف اون  
قطعه ای که دنبالش بود رو بخرم.

جلوی مغازه ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدم.

نفس عمیقی کشیدم.

هوا دیگه تاریک شده بود و وقتش بود که راهم رو به سمت خونه می  
گرفتم.

داخل مغازه شدم.

-خاور!

چشم هام رو به رابرت که صدام زده بود دوختم:

-چطوری؟

-دیر رسیدی.

چشم هام ریز شدند و وقتی منظورش رو فهمیدم سریع به سمت قفسه  
ی قطعه های اتومبیل دویدم.

با ندیدن کادوی جوزف ابرو هام در هم شدند و تیر نگاهم رابرت رو  
هدف گرفت.

دست هاش رو به نشونه ی تسلیم جلوم گرفت:  
-متاسفم.

پر خشم به سمتش رفتم:

-اون مال من بود!

آب دهانش رو قورت داد:

-من نخواستم بفروشمش. چارلز این کار رو کرد.

مشم رو روی پیشخوان کوبیدم:

-اون عوضی... عمدا این کار رو کرد. می دونست من چقدر اون قطعه رو می خوام.

رابرت که حالا خیالش راحت شده بود از خشمم آرنجش رو روی پیشخوان گذاشت و به سمتم خم شد:

- چارلز می گفت کسی که اون قطعه رو خریده سه برابر قیمت اصلیش رو داده.

سرم با حسرت تکون دادم:

-حق داشته... اون دیگه جایی گیر نمیاد. هنوزم نمی دونم چجوری سر از ابزار اوراقی تو در آورده.

چشم های رابرت گرد شد:

-کمیاب بوده؟ پس چرا تا حالا نگفتی؟

عقل اندر سفیه نگاهش کردم:

-اگر می گفتم که پنج برابرم بهم نمی فروختیش و این همه مدت

نگهش نمی داشتی. سر در نیاوردنت توی این موارد به نفعم بود.

سرش رو به تاسف تکون داد:

-تو خیلی نامردی خاور.

آه عمیقی کشیدم:

-خودم می دونم.

دستم رو به سمتش گرفتم:

-آدرسی... شماره ای... چیزی از کسی که قطعه رو خریده داری؟

-واسه چی میخوای؟

-شاید بتونم باهاش معامله کنم.

- باید صبر کنی تا چارلز بیاد. شاید اون چیزی ازش داشته باشه.

چهره م درهم رفت و عقب کشیدم:

-نمیخوام ریخت نحسش رو ببینم. خودت ازش بگیر. فردا میام دوباره.

سرش رو تکون داد و من با اعصابی داغون از مغازه بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و روشنش کردم.

باید هر طور که می شد اون قطعه رو به دست می آوردم.

اون تنها چیزی بود که جوزف رو واقعا خوش حال می کرد.

نگاهم رو به جاده ی تاریک دوختم.

تازه از لس آنجلس خارج شده بودم و هنوز باید مسافت بیشتری رو می

رفتم تا به استراحتگاه برسم.

تنها جایی که توی این ایالت بزرگ من رو پناه داده بود.



اون استراحت گاه برای مسافر های بین راه ساخته شده بود تا کمی به خودشون و وسیله هاشون استراحت بدن و تازه نفس بشن اما برای آدم هایی مثل من، بتی و جوزف اونجا خونه و زندگیمون بود.

هنوز روشنایی های بلس آنجلس رو از توی آینه می دیدم که با دیدن آدمی که جلوی ماشینم پرید روی ترمز زدم.

قبل از این که فرصت فهمیدن جنسیتش رو پیدا کنم در ماشین رو باز کرد و روی صندلی کنارم نشست.

با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم.

مردی آش و لاش سر تا پا مشکی پوش که چاقوی بزرگش رو به سمتم گرفته بود...

صورتش به حدی غرق خون بود که نمی شد چیزی از اصل چهره ش دید.

در حالی که دندان هاش رو از درد به هم می فشرد لب زد:

-حرکت کن!

آب دهانم رو قورت دادم:

-تو... کی هستی؟

چاقو رو به صورتم نزدیک کرد:

-گفتم حرکت کن.

برای لحظاتی چشم هاش رو از شدت درد بست.

لبم رو گزیدم...

این مرد بد موقعی رو برای سر به سر من گذاشتن انتخاب کرده بود.

از فرصت استفاده کردم و با قفل فرمون پایین پام توی دسته ی چاقو

کوبیدم.

چاقو از دست هاش رها شد.

چشم هاش رو باز کرد و خواست به سمتم هجوم بباره که پام رو بالا  
آوردم و در حالی که دست هام رو تکیه گاه قرار می دادم به پهلوش  
کوبیدم.

نالاه ش بلند شد و قبل از اینکه دستش رو به پهلوش بیره نگاه مبهمتم  
روی خونی که فوران کرد موند.

با چشم هایی گرد شده لب زدم:

- چی شد؟

دستش رو روی داشبورد گذاشت و خم شد.

چشم های روشنش رو توی چشم هام دوخت و چیزی نگفت...

حرفی نزد اما نمی دونم توی چشم هاش چی دیدم که بی اختیار

ماشین رو روشن کردم.

اون چشم ها...

حس درماندگی ای که داخلش بودند برام آشنا بود اما به خاطر  
نداشتمش.

از گوشه ی چشم دیدم که چاقو رو از کف ماشین برداشت و به سمتم  
گرفت:

- ببرم... جایی که میگم.

ابروهام بالا پریدند و لازم بود چندتایی ناسزا بار خودم می کرد و این  
دلسوزی های بی جا آخر کار دستم می داد.  
چشم غره ای بهش رفتم:

- آدم واسه ناجیش اینطوری چاقو نمی کشه.

چشم هاش رو محکم به هم فشرد:

- کجا داری میری؟

- نترس... نمی برمت اداری پلیس. میریم جایی که بتونی درمان شی.

چاقو هنوز توی دست هاش بود با این تفاوت که این بار می لرزید.

چراغ های روشن استراحتگاه رو که دیدم پام رو بیشتر روی گاز فشردم.

جلوی سوپر مارکت لیا نگه داشتم و چشم هام رو به اون مرد دوختم.

خونی که کاملاً صندلی رو پوشونده بود نشون می داد این زخم

خطرناک تر از چیزی که فکر می کردم بود.

به سمتش خم شدم تا زخمش رو ببینم که عقب کشید:

- باید من رو برگردونی لس آنجلس.

دهانم رو براش کج کردم:

- پول بنزینم رو تو میدی؟

از تورنادو پیاده شدم و دورش زدم.

در سمتش رو باز کردم و لب زدم:

- میذاری کمکت کنم پیاده شی یا فکر می کنی میخوان بخورمت؟

قبل از اینکه چاقوش رو دوباره به سمتم بگیره صدای جوزف از پشت

سرم بلند شد:

-چی شده؟

کمر خم شده م رو صاف کردم و به سمتش چرخیدم.

با دیدنش دوباره داغ اون قطعه برام تازه شد اما فعلا مهلت عزاداری

نداشتم.

با انگشت به پسر داخل ماشین اشاره کردم:

-یه آدم زخمی آوردم.

چشم هاش گرد شد و با سرعت پسم زد:

-این دیگه کیه؟

شونه هام رو بالا انداختم:

-نمی دونم. کمک کن ببریمش اتاق جنیفر.

نگاهش رو به چاقوی تو دست هاش دوخت و من فوراً گفتم:

-بهش توجه نکن... اون اسباب بازیشه.

دستش رو به کمرش زد و ابروهای جوگندمیش رو درهم برد:

-دوست دارم بدونم چرا یک روزتم بدون دردسر نمی گذره.

-اگر فهمیدی به منم بگو.

سرش رو به تاسف تکون داد و بازوی مرد رو گرفت.

لیا هم بالاخره از سوپر مارکت همیشه خلوتش بیرون اومد:

-اون مرد کیه؟ کسی رو زدی؟

دستم رو به گردنم کشیدم:

- اگر من زده بودمش که کمکش نمی کردم. میای کمک جوزف؟

اون هم جلو اومد و بازوی دیگرش رو گرفت.

جلوتر از اون ها به سمت اتاق جنیفر رفتم و در زدم.

-بله؟

-منم... خاور.

در رو باز کرد و نگاهم مات پیش بند خونیش شد.

-باز کی رو جراحی کردی؟

دستکش هاش رو در آورد و لبخند بزرگی تحویلیم داد:

-یه کبوتر بود.

-برات یه بیمار واقعی آوردم.



نگاهش رو به مرد پشت سرم که با کمک جوزف و لیا جلو می اومد

دوخت:

-اوه... اون کیه؟

-نمی دونم.

سریع از جلوی در کنار رفت:

-خیلی خوب... خیلی خوب... بیاریدش داخل.

اول از همه خودم وارد شدم و نگاهم رو به تجهیزات اتاق عمل کوچکش

دوختم.

جنیفر رزیدنتی بود که قبل از اتمام دوره ی کارآموزیش و متخصص

رسمی شدن تصمیم بزرگی گرفت.

دستگاه حیاتی رو از بیماری که سرطان مهلک مقعد داشت قطع کرد.

بهش میگفتن مرگ از روی ترحم...

آتانازی!

این کار رو با رضایت مریضی انجام می دادند که دیگه احتمال بهبودی نداشت و هر روزش تنها پر از درد بی فایده بود.

جنیفر این کار رو با رضایت بیمارش کرد اما خانواده ی بیمار ازش شکایت کردند و اون نتونست توی دادگاه برنده بشه.

یک سال رو به خاطر اون تصمیم توی زندان گذروند و دیگه نتونست به بیمارستان برگرده.

مدرک پزشکیش رو باطل نکردن اما دیگه هیچ بیمارستانی نپذیرفتش و اون هم به این استراحتگاه نقل مکان کرد.

چشم هام رو بهش دوختم که داشت کمک می کرد اون مرد رو روی تخت بخوابونن.

بعد از مدت های طولانی بالاخره داشت دست به درمان یک انسان می  
برد.

البته اگر خودم رو انسان حساب نمی کردم!

دستکش های جدیدی به دست کرد و جلوی تخت ایستاد:

-کی انقدر آش و لاشش کرده؟

روی دسته ی کاناپه نشستم و گفتم:

-نمی دونم. کمک نمی خوای؟

با چشم های ریز شده نگاهم کرد:

-بیا پیراهنش رو در بیار.

چشم هام گرد شد:

-جوزف که اینجاست!

-جوزف همیشه آب تمیز بیاری؟

جوزف سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

قبل از اینکه چیزی بگم صدای جوزف از جلوی در بلند شد:

-لیا... بیا مشتری داری.

لیا هم با نهایت سرعت از اتاق بیرون رفت.

-حالا دیگه هیچ کس غیر از تو نیست که کمک کنه. باید جور مریضی

که آوردی رو بکشی.

پوفی کشیدم و از جا بلند شدم.

به سمت تخت که رفتم اون مرد بلند شد:

-واسه چی من رو آوردی اینجا؟

دستم رو به سمت سویشرتش بردم که عقب کشید:

-هی!

سرم رو به سمت جنیفر چرخوندم:

-بیمار مقاومت می کنه.

خواست از روی تخت هم بلند شه که مشتم رو توی جای زخمش فرو

کردم البته نه خیلی زیاد!

فقط به قدری که از شدت درد روی تخت بخوابه.

قیچی جنیفر رو برداشتم تا تیشرت زیر سویشرتش رو بچینم که میچ

دستم رو گرفت:

-این... دکتره؟

با بلند شدن صدای جوزف جنیفر به سمت در اتاق رفت و من گفتم:

-رزیدنت بوده... چون مریضش رو کشت اخراج شد.

چشم کبود شده ش به یکباره باز شد و با چشم های گرد شده نگاهم کرد.

بی تفاوت تی شرتش رو چیدم و با دیدن سیکس پک سمت سالم بدنش بی اختیار دهانم باز شد:

-واوا!

دستم رو دوباره گرفت:

-من رو از این خراب شده ببر!

خواستم دوباره توی زخمش بکوبم که این بار جنیفر سر رسید:

-اگر به خاطر خونریزی نمیره به خاطر تو صد در صد می میره.

شونه هام رو بالا انداختم:

-همه ش مقاومت می کنه خوب!

-بیا برو کنار... خودم حواسم هست.

سرم رو تکون دادم و خواستم برم که باز دستم رو گرفت:

-کجا میری؟

خنده م گرفت:

-نترس بابا... تو رو نمیکشه.

عقب تر ایستادم و نگاهم رو بهشون دوختم.

جنیفر کمی خون های اطراف زخم رو تمیز کرد:

-گلوله ست... مگه نه؟

چشم هاش رو از درد بست و جوابش رو نداد.

-من میخوام کمکت کنم.

پننش رو توی دست گرفت:

-ماه‌یچه‌های بدن‌ت جلوی پیشروی رو گرفتن. ماده‌ی بیهوشی ندارم.

میتونی درد رو تحمل کنی؟

سرش رو تکون داد.

-تحمل بیرون آوردن گلوله راحت تر از تحمل شکنجه‌های اون دختره.

جاخوردم:

-بیا و خوبی کن!

جنیفر خندید و پنس رو به بدنش نزدیک کرد.

بیشتر از این توی اتاق نمودم و بیرون رفتم.

جوزف با دیدنم شیطان لبخند زد:

-چی شد؟ لباساش رو درآوردی؟

دهانم کج شد و سری به تاسف تکون دادم:



-باید همون جا از ماشین پرتش می کردم پایین.

با یادآوری قطعه آهی کشیدم و به سمت تورنادو رفتم:

-میشه یکم بهش گوش کنی؟ حالش خوب نیست.

پشت سرم اومد.

دستش رو روی کاپوت کشید و لب زد:

-این اسمارت فورتو عمرش رو کرده بود. اگر تو نبودی حالا حالاها

گوشه ی گاراژ خاک می خورد.

سرم رو کج کردم:

-باید بهش بگم این ماه نمی تونم چیزی خرجش کنم. فکر میکنی بی

خیال حال بدش میشه؟

خندید:

-فعلا که خوب باهات راه اومده.

لبخند زنان ضربه ی آرومی به سقفش زدم:

-رفیق خودمه.

با بلند شدن صدای موزیک بیس دار خارجی توی فضای بیابونی اونجا نگاه هر دومون به بی ام دبلیویی کشیده شد که داشت بهمون نزدیک می شد.

میون صدای تا ته بالا رفته ی موزیک هو کشیدن های بتی هم به گوش می رسید.

درست جلوی سوپر مارکت لیا ایستاد و بتی تلو تلو خوران پیاده شد. جوزف دستش رو روی شونه م گذاشت و گفت:

- پنجاه دلار می بندم... همون دیشبیه.

ابروهام رو بالا انداختم:

- من صدتا می بندم... این یکی جدیده.

سرش رو به طرفین تکون داد:

- امکان نداره جدید باشه.

با لبخند به ماشین چشم دوختم:

- حالا می بینی.

در ماشین که باز شد و پسر غریبه ای خودش رو بیرون کشید خندیدم:

- باختی! پول رو بیا بالا.

با لب های آویزون نگاهم کرد:

- این دختر چه توانی داره آخه!

قبل از اینکه بخوام جوابش رو بدم صدای پسر بلند شد:

- بتی پیام داخل؟

بتی بی اونکه به سمتش بچرخه کش دار فریاد زد:

- بیای داخل همخونه‌م با قفل فرمون ازت پذیرایی می‌کنه. از جای خوبی!

پسر بدون اصرار سوار ماشین شد و گازش رو گرفت.

بتی همون طور تلو تلو خوران به سمتمون اومد.

-رفته بودی فالگیری؟

ابروهاش رو بالا انداخت:

-نوچ! رفته بودم حالگیری.

خندیدم و رو به جوزف گفتم:

-دیدی؟ من این جونور رو می‌شناسم. فقط رفته بود سر پسر قبلیه رو

بکنه زیر آب و بیاد.

جنیفر در حالی که دستکش‌های خونیش رو بیرون می‌آورد و بهمون

پیوست:

-کار مهمونت تمومه خاور.

سرم رو براش تگون دادم:

-دستت درد نکنه.

بتی چشم هاش رو ریز کرد و دستش رو به شونه م زد:

-مهمونت کیه؟

چهره م از بوی الکل جمع شد و خودم رو عقب کشیدم:

-برو اون ور ببینم... باز تا خرخره خوردی.

جوزف به جای من جواب داد:

-خاور با خودش پسر آورده خونه.

چشم های بتی گرد شد و لحظاتی بعد بلند زیر خنده زد:

-ایول بابا... میخوای به خودت صفا بدی؟ به جون تو می خواستم واست  
قرص بخرم یکم تحریکت کنه.

با همه ی توانم مشتت به بازوش زدم و اون با فحش بلند بالایی توی  
بغل جوزف رها شد.

-میرم به مهمونم برسم تا حرفای اضافیش قفل فرمونم رو دستم نداده.  
جنیفر با خنده سرش رو تکون داد و جوزف هم داشت سعی می کرد  
بتی رو به سمت ساختمون خودمون بکشه.

داخل اتاق جنیفر شدم.

با دیدن مرد که نشسته بود و سعی داشت زیپ سویشرتش رو بالا  
بکشه به سمتش رفتم.

-زیر پات میخ گذاشتن دو دقیقه نمی تونی اینجا بشینی؟  
نگاهم کرد.

روی صورتش هنوز پر از خون های خشک شده بود و عجیب بود که

صورتش زخم آنچنانی برنداشته بود و بیشتر خون خالی بود.

از روی میز پنبه و ظرف آبی برداشتم و کنارش روی تخت نشستم.

پنبه رو خیس کردم و به سمت صورتش بردم که باز عقب کشید:

-چیکار میکنی؟

عاصی شده غریدم:

-میخوام با پنبه بهت تجاوز کنم!

از حرفم خنده ش گرفت و بالاخره لبخند کمرنگی روی لب هاش دیدم.

در حالی که با پنبه خون های کنار زخم پیشونیش رو پاک می کردم

گفتم:

-چه جوریه که بدنت آس و لاشه ولی صورتت آسیب ندیده؟

با دیدن چشم پف کرده ش حرفم رو پس گرفتم:

-نه انگار خیلیم سالم نیستی.

-هر اتفاقی که بیفته صورتتم باید سالم بمونه.

زیر لب با خودش ادامه داد:

-هر چند این دفعه بی احتیاطی کردم.

-باید صورتت رو بشوری.

-اون دکتره که گفتی آدم کشته بهم گفت به زخم پیشونیم آب نزنم.

واژه ی دکتر رو با اکراه بامزه ای به کار برده بود و من سعی کردم با

گزیدن لبم جلوی خنده م رو بگیرم.

-اسمت چیه؟

-مگه نشنیدی؟ بهم می گن خاور.

ابروهاش بالا پریدند:



-فکر کردم اشتباه شنیدم. اهل کجایی؟

-چه فرقی میکنه؟

-میخوام بدونم کی کمکم کرده.

نگاهم رو توی چشم هاش دوختم...

حالا رنگ آبی چشم هاش شفافیت پیدا کرده بود و به وضوح می

تونستم جذابیتش رو بینم.

-واسه چی؟ ما که دیگه همدیگه رو نمی بینیم.

-از کجا انقدر مطمئنی؟ شاید یه روز خواستم برات جبران کنم.

از جا بلند شدم:

- پشت این دیوار شیر آب هست... اونجا یه جوری صورتت رو بشور که

آب به زخم پیشونیت نخوره.

-چی شد؟

نگاهش کردم:

-نیازی به جبران نیست... این کار رو برای تو نکردم.

-پس چرا کمکم کردی؟

با یادآوری خاطره ای دور لبخند زدم:

-واسه خودم... اگر کمکت نمی کردم تا مدت ها عذاب وجدان یقه م رو

می گرفت.

-اگر آدم بدی باشم چی؟ اون موقع بازم عذاب وجدان یقه ت رو می

گیره.

-آدم بدی نیستی.

منتظر نگاهم کرد و ادامه دادم:

-اون چاقو... توی دست هات می لرزید... اگر واقعا می خواستی باهاش  
اذیتم کنی یا بکشیم این کار رو می کردی. به راحتی من رو از ماشین  
پایین می انداختی. حس کردم آدمی نیستی که بتونی کسی رو بکشی.  
ابروهاش بالا پریدند.

-انقدر آدم به تورم خورده که متاسفانه اعتماد به نفسم توی آدم  
شناسی خیلی بالا رفته. به خاطر همینم نتونستم بی خیالت بشم.  
بی اونکه منتظر عکس العملش بمونم از اتاق جنیفر خارج شدم و به  
سمت ساختمون خودمون رفتم.

باید یک حساب کتاب درست حسابی می کردم.

حالا که قطعه دست کس دیگه ای بود مطمئنا نمی تونستم با پول کم  
قبلی بخرمش و باز هم باید می رفتم توی کار صرفه جویی و جیره  
بندی.

از در خونه که داخل شدم به محض دیدن بتی که روی کاناپه وا رفته  
بود بالای سرش ایستادم:

-کرایه!

چشم های نیمه بازش کاملا باز شد:

-اون پسره رو وسط راه ول کردی؟

-آره... فکر کرایه ی ندادت نداشت عشق و حال کنم.

با حرص کیف دستیش رو به سمتم پرت کرد:

-هر چقدر پولشه بردار... سگ خورد!

دهانم رو کج کردم:

-خوشت نیومده دفعه ی بعد کارت رو ننداز گردن من.

گمشویی نثارم کرد و گوشیش رو جلوی چشم هاش گرفت:

-خاور...

در حالی که پول لازم رو از توی کیفش بر می داشتم لب زدم:

-چیه؟

-رمز گوشیم چی بود؟

دهانم ناخودآگاه تبدیل به خطی صاف شد:

- یعنی یه بار دیگه انقدر مست کنی خودم با قفل فرمون ازت پذیرایی

می کنم.

کشدار گفت:

-بگو دیگه.

کیفش رو توی سرش کوبیدم:

-عاشق! با اثر انگشتت باز میشه خبر مرگت!

نیشش رو به عرض صورتش باز کرد:

-راست میگی!

-نمی دونم چجوری توی این بارایی که میری خودت رو لو نمیدی.

-اونا تو ناخودآگاهمه.

-آره... یادم نبود کلاهدرداری توی ذاته.

انگشت وسطش رو که برام بالا آورد سرم رو به تاسف تکون دادم.

صدای بلند لیا که اسمم رو فریاد می زد باعث شد بی خیال گیس و

گیس کشی بشم و سرم رو از پنجره بیرون ببرم.

مثل خودش فریاد کشیدم...

-چی؟

در حالی که با جنیفر جلوی گاراژ ایستاده بود گفت:

-این پسره... رفت!

ابروهام بالا پریدند:

-رفت؟ کجا؟

-نمی دونم... یه جیب مشکی رنگ اومد دنبالش.

از پنجره خودم رو بیرون کشیدم و با همون دمپایی ابری هایی که توی

خونه می پوشیدم به سمتشون رفتم:

-چه زود!

نگاهم رو به جاده دوختم.

-راستی گفت بهت بگم می بینت.

-نامرد!

چشم هام رو ریز کردم و ادامه دادم:

-حالا من گفتم نیازی به جبران نیست اون چرا انقدر بی چشم و رو بود؟

جنیفر دستش رو به کمرش زد و دنباله ی حرفم رو گرفت:

-حتی هزینه ی درمانشم نداد.

سرم رو به تاسف تکون دادم:

-حیف بنزینی که سوزوندم.

صدای جوزف از پشت سرم بلند شد:

-تو که به هر حال با اون بنزین می خواستی بیای اینجا.

شونه هام رو بالا انداختم:

-بازم یه بار اضافی سوار تورنادو بود.

سرش رو به تاسف تکون داد و گفت:



-خیلی خوب دیگه... برین دنبال کارتون. یکم دیگه آفتاب درمیاد.

قبل از اینکه راهم رو دوباره به سمت ساختمون بگیرم گفتم:

-اون پسر ی بیشعور هنوز نیومده؟

جوزف چشم هاش رو ریز کرد:

-باز چه دسته گلی به آب داده؟

اخم کردم:

-عوضی! غلط اضافه می کنه در حالی که مثل سگ ازم می ترسه.

-اوه! انگار کار خیلی بدی انجام داده!

-انقدر بد که خودمم می ترسم ببینمش و بکشمش.

- با این وجود فکر نکنم دیگه امشب بیاد اینجا.

سرم رو تکون دادم:

-بالاخره که می بینمش... آروم تر که شدم حسابش رو می رسم!

\*\*\*

با صدای تقه هایی که به در می خورد خسته نالیدم:

-بتی!

صدای فریادش از تک اتاق خونه بلند شد:

-من خوابم!

دندون هام رو روی هم فشردم.

-خدا چرا تو رو لعنت نمی کنه؟

با چشم های نیمه باز و پر از خواب به سمت در رفتم...

در رو که باز کردم با دیدن جنیفر چشم هام رو مالیدم:

-چی شده؟

کاغذی رو به سمتم گرفت:

-این و چارلز داد گفت حتما بهت بدم.

اسم چارلز که اومد چشم هام تا آخر باز شدند:

-کو؟ خودش کدوم گوریه؟

خندید:

-کاغذ رو داد و غیبش زد.

نفسم رو بیرون دادم و کاغذ رو گرفتم.

نگاهم رو به شماره ای که روش نوشته شده بود و متن زیرش دوختم.

"اینم شماره ای که می خواستی..."

بینم چقدر پیاده میشی واسه پس گرفتنش"

دندون هام رو محکم روی هم فشردم.

مردک عوضی!

-ممنون جنیفر.

در رو بستم و فوراً با گوشی کوچکم شماره رو گرفتم.

لحظاتی طول کشید تا صدای مردی توی گوشی پیچید:

-بله؟

-سلام آقای...

اسمش رو که نمی دونستم!

نفسم رو بیرون دادم:

-عذر میخوام شما دیروز از یه ابزار فروشی قدیمی یک قطعه ی موتور

خریده بودین؟

\_ شما؟

دستم رو به کمرم زدم:

-من اون قطعه رو میخوام!

چند ثانیه ای سکوت کرد و در نهایت بی توجه به حرفم گفت:

-برو بابا... وقتی ندارم که صرف مزاحمت تو کنم.

تماس رو که روم قطع کرد چشم هام گرد شدند.

بتی لنگون لنگون از اتاقش بیرون اومد و با دیدن چشم های گرد شده

م گفت:

-چی شده؟

نگاهش کردم:

-بههم گفت مزاحم نشو!

-کی؟

نیشش رو باز کرد:

-نگو مخ اون پسری که دیشب آورده بودی خونه رو زدی.

کمی نگاهش کردم و سرش رو تکون داد:

-تو اگر عرضه داشتی که الان تو قصر پدر خونده ت زندگی می کردی.

اخم هام رو درهم بردم و قبل از اینکه چیزی بگم خودش پیش قدم

شد:

-خیلی خوب بابا. حالا بگو چه خبره؟

دستم رو به پیشونیم کشیدم:

-چارلز عوضی قطعه ای رو که میخواستم برای تولد جوزف بگیرم

فروخته.

-خوب؟

-الان شماره ی کسی که خریده رو پیدا کردم ولی تا برداشت گفتم  
مزاحم نشو قطع کرد.

بلند خندید:

-نه بابا! گفتم مزاحم نشو؟ مگه توئه؟

ضربه ای به بازوش زدم:

-انقدر چرت نگو!

بازوش رو مالید:

-وحشی! خوب برو از یه جای دیگه بخر.

-این قطعه ی موتور مگه انقدر راحت پیدا میشه؟ کلی باید بگردم واسه

پیدا کردنش بعدم خودمم بفروشم نمی تونم بخرم.

سرش رو تکون داد:

-چاره ی کارت پیش منه!

نیشم به یکباره باز شد:

-بگو جون خاور؟

گوشیش رو به سمتم گرفت:

-شماره ی این طرف رو وارد کن.

به یکباره شوقم فروکش کرد و دستش رو پس زدم:

- برو بابا... اگر با اغوا کردنای تو کار راه می افتاد که مردک به من نمی

گفت مزاحم نشو.

کاغذ رو از توی دستم کشید:

-گفتم کار خودمه! حرف گوش کن.

شماره رو گرفت و گوشی رو کنار گوشش گذاشت:

-اسمش چیه؟



شونه هام رو بالا انداختم:

-نمی دونم.

تماس رو فوراً قطع کرد و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم:

-چیه؟

چشم هاش رو ریز کرد:

-خاور...

-بله؟

-یه قرار برات با این می چینم که بتونی ببینیش... به جاش یه کاری رو

برام مجانی انجام بده.

سرم رو کج کردم:

-چه کاری؟

-نترس بابا... اخلاق سگت رو می شناسم... از اون کارا نیست.

-اول بگو چه کاری؟

-به موقعش میگم... الان اوکی کنم یا نه؟

متفکر نگاهش کردم.

بتی دختر آزاد و پر دردمندی بود اما می دونستم کاری که ازم می

خواست انقدر بد نبود که جونش رو توسط من به خطر بندازه.

-اوکی کن.

لبخند بزرگی زد و دوباره شماره رو گرفت.

چند لحظه طول کشید تا مرد جواب بده و بتی با صدای ترسیده ای لب

زد:

-الو آقا؟

چشم هام گرد شدند.

انتظار داشتم عشوه ی بلند و بالایی به الو گفتنش بده اما این یکی  
کاملا از تصوراتم دور بود.

-آقا.. من باید شما رو ببینم.

تماس رو روی آیفون زد و چشمکی نثارم کرد.

-شما کی هستین؟

لرزش رو توی صداش انداخت:

- نمی تونم اینجوری بهتونم بگم...

-ببین...

پرید میون حرفش:

-الان اون عوضیا سر می رسن... شماره تون رو اون دختر بهم داد.

-اون کیه؟

-نمی تونم اسمش رو بیارم... جونش توی خطر میفته. خواهش می کنم گوش کنید.

نمی دونم شانس باهام یار بود یا داشتم خواب می دیدم که بتی صاف زده بود به هدف...

انگار این مرد چیزهایی داشت که این مدلی بشه از سوراخ درش آورد.  
-باشه... باشه دارم گوش می کنم.

لبم رو گزیدم تا زیر خنده نزنم و بتی با صدایی ترسیده تر از قبل گفت:

-آقا من باید شما رو ببینم. چیزی که باید بهتون بگم خیلی مهمه...  
جون چندین نفر از جمله اون دختر به این ماجرا وصله.

-خیلی خوب... بگو کجایی.

-براتون یه آدرس می فرستم... شما رو امروز عصر اونجا می بینم.

-چه طوری بشناسمت؟ اصلاً چطوری حرفت رو باور کنم؟

-اون شما رو به من نشون داده.خودم پیداتون می کنم. نمی تونم چیز

دیگه ای بگم چون پیدامون می کنن. فقط ساعت پنج عصر بیاین به

این آدرس و دیگه هم با این شماره تماس نگیرید.

قبل از اینکه مرد فرصت گفتن چیز دیگه ای رو پیدا کنه بتی تماس رو

قطع کرد و ابروهاش رو بالا انداخت:

-کیف کردی؟

دستم رو به کمرم زدم.

-یک! اون مرتیکه رو از کجا میخوای بشناسی که میگی خودم پیدات

می کنم؟

گوشیش رو جلوم تکون داد:

-سه سوته قیافه ش رو برات در میارم.

- دنیا دنیای تکنولوژی... با یه شماره جد و آبادشم برات میریزم رو دایره.

-خوب... دو! چه طور فکر کردی این راه جواب میده؟

-مردی که انقدر زود بهت میگه مزاحم نشو حتما چیزی داره که مهم

تر از گپ زدن با یه خانومه... توی نود درصد مواقع پای یه دختر

درمیونه... فقط باید هولشون کرد و فضولی رو انداخت به جوشون.

بتی راست می گفت!

گره ی این مشکل فقط دست و پنجه ی خودش رو می خواست.

-حالا آدرس کجا رو بدم؟

کمی فکر کردم و در نهایت لب زدم:

-همون پارکی که بار اول همدیگه رو دیدیم و تا قبل از اومدن چارلز

داشتی سرم کلاه می گذاشتی.

لبخند بزرگی زد:

-به روی چشم!

با خنده ای که ناشی از یادآوری اون روز بود کوفتی نثارش کردم.

آدرس رو که پیامک کرد گفت:

-الان قیافه شم برات در میارم. یادت نره چه قراری گذاشتیم.

حتی ربع ساعت طول نکشید تا عاقبت هر دومون با دهانی باز خیره ی

عکس مردی که دنبالش بودیم بمونیم.

بتی سوت بلند بالایی زد:

-ایول بابا! خاور...

-چی؟

-حیفه این پسره رو بدم به توی پاچه گیر... این رو بی خیال شو خودم

میرم سر قرار هم قطعه رو میارم هم پسره رو.

ضربه ای به سرش زدم:

-چرت نگو! طرف از این مغروراست...

آب دهانش رو قورت داد:

-من می میرم واسه مردای جذاب مغرور.

-چقدرم که تو خوش اشتهایی!

دهانش رو کج کرد:

-امیدوارم گیر کنه توی گلوت.

گوشیم رو به سمتش گرفت:

-عکسش رو برام بفرست... چهره ش رو یادم میره.

سرش رو به تاسف تکون داد و نگاهی به گوشیم انداخت...

-صد بار گفتم یه گوشی درست درمون بخر... یکم با تکنولوژی جلو برو.



- بگير حرف نزن.

گوشی رو ازم گرفت و عکس رو برام فرستاد:

- یکی از لباسای شیک و پیک من رو بیوش... دوباره تیشرت و جین

نپوشی.

اخم کردم:

- خیلیم خوبه.

- بله ولی نه واسه مخ زنی!

شونه هام رو بالا انداختم:

- من نه مخ میزنم نه لباسای تو رو می پوشم.

\*\*\*

با اون کفش پاشنه دار لگدی به دیوار کوبیدم و کاش می تونستم توی  
سر بتی خردش کنم.

نمی دونم چطور جلوش کوتاه اومدم و اون پیراهن و دامن رو همراه این  
کفش پاشنه دار پوشیدم و کاش حداقل یکی از شلوار های گشادش رو  
به هم می داد.

کلافه نگاهم رو میون جمعیت چرخوندم.

سی دقیقه از زمان قرار گذشته بود و اون مرد هنوز نیومده بود.

باید می دونستم این حرف ها رو باور نمی کرد.

گوشیم رو بیرون آوردم تا با بتی تماس بگیرم و تمام حرصم رو سرش  
خالی کنم اما با دیدن اون مرد که به این سمت می اومد لبخند روی  
لب هام درخشید.

گوشی رو سریع توی کیفم گذاشتم و براش دست تکون دادم.

سر جا ایستاد و نگاهش رو بهم دوخت.

بتی راست می گفت...

این مرد واقعا جون می داد برای از راه به در کردنش.

بالاخره به سمتم اومد:

-شما؟

-من باهاتون تماس گرفته بودم.

ابروهاش رو درهم برد:

-اون صدای تو نبود!

لبخند بزرگی تحویلش دادم.

چطور میون اون حجم استرس تونسته بود صدای بتی رو توی ذهنش

حک کنه؟

-بله... کسی که با شما تماس گرفته بود من نبودم... اما کسی که می

خواست شما رو ببینه من بودم.

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه به سمت میز و صندلی ای که کنارمون

بود اشاره کردم و خودم زودتر نشستم.

دست هاش رو زیر بغلش زد و منتظر ایستاد:

-چه خبره اینجا؟ کی تو رو فرستاده؟

کلافه احترام رو بی خیال شدم و مچش رو کشیدم:

-بشین!

سرش رو تکون داد و جلوم نشست:

- خوب؟ اون کسی که من باهاش صحبت کردم کی بود؟

نفس عمیقی کشیدم و خیلی سریع گفتم:

-من اون قطعه ای رو که از مغازه ی رابرت خریدی می خوام!

چشم هاش گرد شدند:

-تو همون دیوونه ای هستی که قبلش بهم زنگ زدی؟

سریع از جا بلند شد و من با سرعت مچ دستش رو کشیدم:

-ولم کن ببینم.. من رو این همه راه اینجا کشوندی واسه اون قطعه ی

فکستنی؟

-اگر فکستنیه بدش به من تا دست از سرت بردارم.

با تمسخر خندید:

-دیگه چی؟ این همه پولش رو دادم که بعد دو دستی تقدیم یکی دیگه

ش کنم؟

-پولش رو میدم خوب!

کلافه نشست سر جاش:

-اون پسره می گفت یه خریدار سمجم داره.

با یادآوری چارلز دندون هام رو روی هم فشردم:

-قطعه مال من بوده... اون پسر خیلی...

قبل از اینکه اعصاب خط خطیم رو نشونش بدم مکث کردم و با نفس

عمیقی ادامه دادم:

-خیلی غلط کرده که فروختتش.

مچ دستش رو از دستم بیرون کشید.

-بین اون قطعه یه قطعه ی معمولی نیست... واسه موتورهایی که

میخوان توی مسابقه های فوق العاده حرفه ای و خطرناک شرکت

کنن...

پریدم میون حرفش:

-من خیلی بهتر از تو می دونم اون قطعه به چه دردی می خوره.

-پس نمی فهمم چرا انقدر دنبالشی.. آخه اصلا به ریخت و قیافه ت

نمیاد این کارا.

ابروهام رو درهم بردم:

-بین... اون قطعه واسه من مثل مسئله ی ناموسی...

باز هم حرفم رو قطع کردم.

آخه برای این پسره ی آمریکایی چطور می خواستم "مسئله ی

ناموسی" رو شرح بدم؟

حرفم رو عوض کردم:

-اون قطعه مثل مامانم می مونه... مامان می دونی چیه؟

با حالتی پوکر گونه بهم چشم دوخت:

-من اون قطعه رو نمی دم بهت!

وا رفته تکیه دادم به پشتی صندلی.

می خواستم از جا بلند شم و بگم گور بابای این مرد و اون قطعه ی  
لعنتی اما نمی تونستم...

چشم های جوزف از یادم نمی رفت.

تنها چیزی که می تونستم به اون مرد دوست داشتنی بدم در حالی که  
از خوشحال شدنش مطمئن باشم همون قطعه بود.

چشم هام رو بستم.

جوزف من رو از باتلاقی که توش فرو رفته بودم نجات داده بود و با  
دادن تورنادو انگار یادم آورد که باز هم می تونستم زندگی کنم.

چشم هام رو باز کردم.

من اون قطعه رو به دست می آوردم حتی اگر تنها راهش خواهش  
کردن از این مرد بود.



-چیکار کنم؟

جاخورده نگاهم کرد:

-چیکار کنم اون قطعه رو بهم بدی؟

قبل از اینکه بخواد جوابم رو بده نگاهم محو پشت سرش موند.

دستم مشت شد و به یکباره از جا پریدم.

خود عوضیش بود!

مرد با چشم های گرد شده نگاهم کرد:

-چی شد؟

لبم رو گزیدم:

-تو اینجا فکرات رو بکن... من الان باید یه نفر رو بکشم.

-چی؟

حرفم رو هنوز هضم نکرده بود که من از اعماق وجودم فریاد کشیدم:

-چارلز!

با بلند شدن صدام پارک کاملاً ساکت شد.

سر چارلز با حرکتی اسلوموشن به سمتم چرخید و توی یک ثانیه

لبخند بزرگی تحویلیم داد.

کیفم رو روی میز گذاشتم و به سمتش دویدم.

تا جهش اول رو برداشتم پا به فرار گذاشت و لعنت به کفش های پاشنه

دار بتی!

چطور یک لباس می تونست آدمی که ذره ای از عشوه های درونش رو

خرج نمی کرد اغواگر نشون بوده؟

نمی دونم بار چندم بود که پارک رو دور میزدیم و من نفس نفس زنان

ایستادم.

اون هم توی فاصله ی ده قدیم ایستاد:

-بیا مسئله رو...

فرصت نکرد حرفش رو ادامه بده چون یکی از لنگه های کفش به

سمتش پرتاب شد و اون سریع جاخالی داد.

به سمتش رفتم و پرید سمت دیگه ی خیابون.

قبل از اینکه بهش برسم تسلا ی مشکی ای سد بین من و چارلز شد و

حتی فرصت نکردم دورش بزنم...

برق ماشین توی چند لحظه من رو مات کرد.

قدم هام سست شد و این ماشین فقط یک تسلا ی مدل اس نبود...

شاهزاده بود!

شیشه ی سمت عقبش پایین رفت و من بدون اینکه به شخص داخلش

توجه کنم روکش های قرمز چرم اصلش رو با نگاهم بلعیدم.

نفس عمیقی کشیدم و دو تا نهیب بلند بالا به خودم زدم.

این خصلت فوق العاده بد بود و خودم این رو به خوبی می دونستم...

وسیله ی نقلیه!

نقطه ضعف بزرگم همین عبارت دو کلمه ای بود و وقتی با یکی از اون

لوکس هاش برخورد می کردم انگار مسخ می شدم.

صدای باز شدن در راننده باعث شد سرم رو محکم تکون بدم و قدمی به

عقب بردارم.

مردی کت و شلواری تقریبا پا به سن گذاشته با موهایی که رگه هایی

از جوگندمی داشت راننده بود.

پاپیون مشکی دور یقه ش رو صاف کرد و به سمتم اومد.

چشم هام انگار پرژکتور رو قورت دادند و سن اصلا برای من مهم نبود...

همین که طرف مقابلم راننده ی همچین ماشین فوق العاده ای بود برام  
کفایت می کرد.

مرد راننده پیش روم ایستاد و وقتی دید منتظر نگاهش می کنم لب زد:  
-اجازه می دید؟

نگاهم روی دستش که دستگیره ی در عقب رو گرفته بود نشست و  
دوزاریم افتاد.

لبخند مسخره م رو پاک کردم و باز هم عقب تر رفتم.

تازه فهمیدم که پشت شیشه های پایین اومده غیر از روکش های قرمز  
رنگ اصل مردی هم وجود داشت که انگار صاحب اصلی ماشین بود.

نگاهم اول روی کالج های سورمه ای رنگی که از ماشین بیرون اومدند  
موند و دقایقی بعد دهانم باز موند.

صاحب این ماشین جذاب یه مرد جوون و شیک پوش بود و انگار با پیاده شدنش از ماشین هاله ای از نور دورش روشن شد.

آب دهانم رو قورت دادم و همین که مغزم فریاد کشید از هیروت بیرون اومدم.

باز هم به خودم تشر زدم.

دختر بی جنبه!

دیدن همچین مرد جوونی که از وجناتش پیداست اعتماد به نفسش

توی افلاک سیر می کنه برای تو آب و نون میشه؟

حتی اگر چهار شونه و خوش قد و بالا باشه!

چشم هام که به چارلز سمت دیگه ی خیابون افتاد رویای ماشین از

سرم پرید و خشمگین به سمتش رفتم.

از کنار مرد که خواستم رد شم بازوم رو گرفت.

ایستادم و با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم:

-چیه؟

از پشت شیشه ی عینک دودیش نگاهم کرد:

-من رو شناختی؟

سرم رو کج کردم:

-باید بشناسم؟

نیشخند زد:

-انگار حافظه ت زیادی ضعیفه.

نگاهم روی چارلز نشست که با نیشی باز داشت فرار می کرد و من

بازوم رو کشیدم:

-بین... اول باید اون پسر رو بکشم. بعد میایم به ادامه ی مخ زنی تو

می رسیم.

دهانش باز موند و بازوم رو محکم تر گرفت:

-واقعا خنگی؟

جواب که ندادم رو به راننده لب زد:

-کمک خانم کن سوار شن.

چشم هام رو با حرص بستم.

اگر الان چارلز رو با خاک یکی نمی کردم عقده ی از دست رفتن قطعه

بیشتر از قبل روی دلم سنگینی می کرد و این مرد زمان خیلی بدی رو

برای سر به سر گذاشتن پیدا کرده بود.

با آرنجم کمی هولش دادم:

-آقا دنبال دختر می گردی من یه رفیق دارم برات جورش می کنم...

گازتم نمی گیره تازه... فقط یکم جیبت رو خالی می کنه. دردش

کمتره. بذار کارم رو بکنم بعد به حسابت رسیدگی می کنم.



خندید و دستم رو محکم تر گرفت:

-تو واقعا نمی دونی من کیم؟

شاکی گفتم:

-ول نمی کنی نه؟

ابروهاش رو دیدم که برام بالا انداخت.

لبم رو گزیدم و مغزم هشدار داد که این مرد باید سریع تر دور می شد.

سلاح همیشگیم به مغزم هجوم آورد و من با قدرت زانوم رو بالا آوردم.

با فاصله ی کمی که داشتیم حتی احتیاج نبود فشاری وارد کنم و کارم

که تموم شد دست مرد شل شد.

صدای عجیبی از دهانش خارج شد و سرخ شده عقب کشید.

تازه فهمیدم با اون مرد پولدار بادیگارد دار چه غلطی کرده بودم!

راننده ش با چشم های درشت شده لب زد:

- رییس!

قدم اول رو که به سمتم برداشت فاتحه م رو خوندم اما مرد زخم خورده با حرکت دستش اون رو متوقف کرد.

مشتش رو جلوی دهانش گرفته بود و تند تند و با درد فوت می کرد.

کمی آرام تر که شد عینکش رو از روی چشم های آبی سرخ شده ش برداشت و دهانم باز موند از چیزی که می دیدم.

\*\*\*

دستم رو زیر چونه م زده بودم و بهش نگاه می کردم که حالا از اون ریخت و قیافه ی صاف و اتو کرده بیرون اومده بود.

صدای آروم چارلز از کنار گوشم بلند شد:

-پس راست می گفتن که واقعا پسر آوردی خونه؟

لب زدم:

-خفه شو.

بی اون که چشم از پسره بگیره گفت:

-ولی عجب تیکه ایم بوده.

پاش رو لگد کردم و پر حرص خیره ش شدم:

-با چه رویی کنارم نشستی؟

شونه هاش رو بالا انداخت:

-به جای تهدید من فعلا باید از این آقا رضایت بگیری.

لبخند زوری ای روی لبم نشوندم و دوباره دستم رو زیر چونه م زدم.

نگاهم رو بهش دوختم که جلوم نشسته بود:

-شما خوبی؟

نگاهی سرشار از بد و بیراه بهم انداخت و من پررو تر از قبل بهش

لبخند زدم.

-تو واقعا من رو شناختی؟

حق به جانب گفتم:

-وقتی پیدات کردم صورتت پر از خون بود. ریخت و قیافه تم که با یه

لات خیابونی فرقی نمی کرد. الان اینجا شیک و پیک دیدمت طبیعیه

نشاسمت.

پر حرص سرش رو تکون داد و مردی که قرار بود قطعه رو ازش بگیرم

سرش رو به گوش اون نزدیک کرد و نمی دونم خوش شانس بودم که

اون دو تا هم دیگه رو می شناختند یا نه.

-واقعا اونی که نجات داد این دختر بود؟ از این فسقلی کتک خوردی؟

سرش رو با حرص گفت:

-توماس!

پسر قطعه دزد که انگار اسمش توماس بود با خنده لبش رو گزید و

سرش رو کنار کشید.

نگاهم رو به ساعت دوختم:

-کلی از وقتم تلف شد. اون قطعه رو به من میدی یا نه؟

توماس ابروهایش رو بالا انداخت و من با تمام وجود پای چارلز رو لگد

کردم.

فریادی از درد کشید:

-چرا من رو میزنی؟

-کل این دردسرا زیر سر تو هست.

پر حرص گفت:

-میخواستی جای زندگی من رو به اون دختره لو ندی.

-حقت بود. با من مثل راننده ی شخصیت رفتار کردی جلوی اون

عفریته انتظار داشتی عین بز نگاهتون کنم؟

چشم هاش رو ریز کرد:

-میدونی به خاطر دست گل تو چند شب آواره ی خیابونا بودم؟ اگر

بتی دختره رو دست به سر نمی کرد که هنوز نمی تونستم برگردم

خونه.

سرم رو تکون دادم:

-باید قلم پای بتی رو خرد می کردم که به تو کمک نکنه.

دستش رو روی میز کوبید و خواست چیزی بگه که صدای فریاد پسر

تیر خورده هر دومون رو ساکت کرد:

-بسه دیگه.

تک سرفه ی تصنعی ای کردم و چارلز هم صاف نشست.

نگاهش رو به توماس دوخت:

-اون قطعه رو هنوز داریم؟

توماس دستش رو زیر بغلش زد و در حالی که سرش رو بالا گرفته بود

گفت:

-آره.

-خوب بده بهش.

چشم های توماس گرد شدند و من لبخند بزرگی زدم.

-شوخی می کنی؟

از میون دندان های بهم چفت شده ش غرید:

-نمی بینی الان همه مون رو میخوره؟

سرم رو به تایید حرفش تکون دادم و چارلز گفت:

-این رو راست میگه... درسته قورتمون میده.

پاش رو دوباره لگد کردم و اون هم دهانش رو بست.

توماس چشم هاش رو ریز کرد:

-اون رو واسه موتور تو خریدم. میدونی که به راحتی گیر نمیاد.

-بین وسط پای من هنوز درد می کنه.

-الوند!

ابروهام بالا پریدند و با بهت لب زدم:

-الوند؟

توماس خشمگین غرید:



-صد دفعه گفتم جلوی بقیه سمت رو انقدر راحت به زبون نیار.

مرد تیرخورده که انگار رگ و ریشه ای ایرانی داشت ناباورانه خندید:

-مغزت قاطی کرده؟ خودت اسم من رو گفتی!

- اعصاب نمیذارین برای آدم.

با دهانی باز رو بهش لب زدم:

-تو ایرانی هستی؟

سرش رو کج کرد و فارسی لب زد:

-چرا انقدر تعجب کردی؟ دیدن یه هم دیار توی لس آنجلس خیلی

طبیعیه.

چشم هام بیشتر از قبل گرد شدند:

-تو از کجا میدونی من ایرانیم؟

شونه هاش رو بالا انداخت:

-اون دكتره گفت.

لبم رو گزیدم.

دهن لق جنیفر رو فراموش کرده بودم و معلوم نبود توی همون چند

دقیقه تا کجا اطلاعات داده بود به این مرد.

نفسم رو بیرون دادم:

-قطعه ی من رو میدین برم؟

-میدیم.

توماس فوراً اعتراض کرد:

-الوند!

الوند بی توجه به پشتی صندلی تکیه زد:

-اما یه شرط دارم.

کنجکاو نگاهش کردم:

-چه شرطی؟

-به موقعش بهت می‌گم.

چشم هام رو با حرص بستم.

چرا این مدت همه برام شرط و شروط های مبهم می گذاشتند و چرا

من انقدر بیچاره شده بودم که مجبور بودم باهاشون راه بیام؟

- نمیخوام شرطی رو قبول کنم.

شونه هاش رو بالا انداخت و از جا بلند شد:

-خیلی خوب... پس اون قطعه پیش خودمون می مونه.

برای لحظاتی چشم های مشتاق جوزف و اون موتور مشکی رنگ از

پیش چشم هام گذشت و پر حرص مشتم رو روی میز کوبیدم:

-قبوله!

لبخند زد:

-پاشو.

سرم رو کج کردم:

-چی؟

-مگه قطعه رو نمیخوای؟

بی اختیار ایستادم و چارلز سرش رو به گوشم نزدیک کرد:

-واقعا می خوام باهاش بری؟

مثل خودش لب زدم:

-انقدر وز وز نکن.

پشت سرش راه افتادم و به سمت ماشین رفتیم.

راننده ش هم پشت سرمون اومد اما موقع سوار شدن با صدای الوند  
ایستاد:

-خودمون میریم... باید با توماس بری دنبال همون چیزی که بهت  
سپرده بودم.

راننده سرش رو تکون داد:

-مطمئنین میخواین تنها باشین قربان؟

-آره.

-پس راننده...

میون حرفش پرید:

- سوییچ رو بده بهش.

گنگ نگاهشون کردم و راننده که سوییچ رو به سمتم گرفت چشم هام  
گرد شدند:

-من رانندگی کنم؟

الوند شونه هاش رو بالا انداخت:

-من عادت به رانندگی ندارم و متیو هم میخواد بره. هیچ کس غیر از تو نیست.

با اکراه سوییچ رو ازش گرفتم اما پرژکتور توی چشم هام رو هیچ جوره نتونستم کنترل کنم.

من رانندگی با این تسلا رو توی خوابم هم نمی دیدم و حتی نمی تونستم مخالفت کنم تا بیشتر اصرار کنن.

با لبخند بزرگی پشت فرمون نشستم و الوند هم روی صندلی کمک راننده نشست.

توماس نگران چند بار به شیشه کوبید و الوند شیشه‌ی سمت خودش

رو پایین کشید:

-چیه؟

-این چه کاریه داری میکنی؟ چرا متیو رو رد کردی؟

سرش رو تگون داد:

-با متیو برو خودش برات توضیح میده.

-اما...

قبل از اینکه توماس بخواد رایش رو بزنه پام رو روی گاز گذاشتم و با

سرعت از اونجا دور شدیم.

الوند ابروهایش رو بالا انداخت:

-نمی دونستم بلدی انقدر راحت با این مدل ماشین ها رانندگی کنی.

-از پشت کوه که نیومدم.

در حالی که سرش رو تکون می داد کمر بندش رو بست.

- برو به آدرسی که میگم.

سرم رو تکون دادم و من داشتم با کله خری فراوون با این مرد همراه

می شدم.

حتی ذره ای به این فکر نمی کردم که این بی احتیاطی ممکن بود

فاجعه برام به بار بیاره و الان فقط این تسلا و اون قطعه مهم بودن.

پشت یکی از چراغ قرمزها که ایستادم نگاهش رو از آینه ی ماشین به

عقب دوخت...

-اون بنز قرمز رنگ رو میبینی؟

رد نگاهش رو دنبال کردم و سرم رو تکون دادم.

-داره تعقیبمون می کنه.

ابروهام بالا پریدند.



-گمش کن!

متعجب بهش چشم دوختم:

-چی؟

-بهت یه آوانس میدم.

چشم هاش رو توی چشم هام دوخت و ادامه داد:

-اون شرطی که برات دارم... اگر بتونی ماشین پشت سرمون رو قبل از

رسیدن به مقصد گم کنی می تونی براش تبصره بذاری.

سرش رو کمی کج کرد:

-میدونی که همچین مواقعی تبصره چقدر می تونه به نفعت باشه.

متفکر لبم رو گزیدم.

راست می گفت...

اگر می تونستم برای اون شرایط تبصره بذارم خیالم راحت تر می شد و اون قطعه با کمترین دردسر بهم می رسید.

نگاهم رو به شمارش معکوس چراغ راهنما دوختم.

آدامس توی جیبم رو توی دهانم انداختم و با کش دور دستم موهای بازم رو دم اسبی پشت سرم بستم.

با ابروهای بالا رفته خیره م شد:

-خوب؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و نیشخند زدم:

-گمش کنم؟ مثل آب خوردنه.

آینه ی ماشین رو تنظیم کردم و شمارش رو زیر لب همراهی کردم.

به محض سبز شدن چراغ پام رو تا ته روی گاز فشردم و ماشین از جا

کنده شد.

الوند هین بلندی کشید و به کمر بندش چنگ زد:

-چه خبره؟

تمسخرآمیز خندیدم:

-ترسیدی؟

نفس عمیقی کشید و صاف نشست:

-معلومه که نه.

یک تای ابروم رو بالا دادم و با شیطنت لب زدم:

-خواهیم دید.

نگاهم رو از آینه به عقب دوختم و اون بنز با سرعتی بیشتر داشت

دنبالمون می اومد.

چتری هام رو پس زدم و سر یکی از کوچه های یک طرفه ورود ممنوع

پیچیدم.

-داری خلاف میری.

-پول جریمه ش رو میدی.

نگاهمون به ماشینی دوخته شد و که از جلو داشت به سمتمون می

اومد و توی اون کوچه ی باریک فقط یه دونه ماشین جا می شد.

دستش رو پشت صندلیم گذاشت:

-داره میاد تومون!

پوکر فیس به چهره ی نگرانش چشم دوختم و صداش بالا رفت:

-جلوت رو نگاه کن.

خندیدم و درست توی یک قدمی برخورد ماشین ها فرمون رو

چرخوندم و وارد کوچه ی دیگه ای شدیم.

صدای ترمز ماشین از پشت سرمون بلند شد و حالا راه اون بنز قرمز

رنگ تا مدتی بسته می موند.

صدایی که از الوند بیرون نیومد چشم هام رو بهش دوختم و با دیدن  
رنگ پریده ش و دست هایی که کمر بند ماشین رو چنگ زده بود بی  
اختیار خندیدم:

-کی می گفت نمی ترسم؟

آب دهانش رو قورت داد:

-چه غلطی کردم گفتم بشینی پشت فرمون.

هنوز حرفش تموم نشده بود که با بیرون اومدنمون از داخل کوچه  
صدای فریادش بلند شد...

-یا حضرت دوست!

خنده م بیشتر شد.

از کوچه وارد لاین مخالف شده بودیم و انتهای این لاین می خورد به  
یک اتوبان.

قطعا اگر پلیس بهمون می رسید یک راست من راننده رو منتقل می

کرد به بیمارستان روانی!

دستگیره ی در رو چنگ زد:

- جان مادرت نگه دار. ترجیح میدم با گلوله های اون بنز قرمز سوراخ

سوراخ بشم تا این تونل وحشت رو ادامه بدم.

-قطعه رو مجانی بهم بده.

چشم هاش گرد شد:

-اصلا راه نداره.

پام رو بیشتر روی گاز فشردم و از جلوی ماشینی که داشت به سمتمون

می اومد لایی کشیدم.

-پول نمی گیرم ولی شرطم رو بر نمی دارم!

یک تای ابروم رو بالا دادم:

-اوکی!

نگاه جفتمون محو کامیونی شد که به سمتمون می اومد و از جلوی این یکی راه فرار نداشتیم.

چشم هاش رو با حالتی شبیه به سخته بست:

-حیف! جوون خوبی بودم.

با لبخند شیطانی فرمون رو کج کردم و بعد از نابود کردن فضای بین دو لاین وارد لاین درست شدیم و اون به آرامی چشم هاش رو باز کرد:

-زنده ام؟

سرم رو تکون دادم:

-حیف که واسه گرفتن اون قطعه به زندگیت نیاز دارم.

- ماشین رو نگه دار!

همون جا وسط خیابون ترمز کردم و باز صدای فریادش بلند شد:

- احمق اینجا نه!

قبل از اینکه تصادف وحشتناکی رخ بده ماشین رو دوباره حرکت دادم و گوشه ی خیابون نگه داشتم.

در ماشین رو باز کرد و با سرعت پیاده شد.

منتظر نگاهش کردم و اون بعد از چند تا نفس عمیق کشیدن و

برگردوندن رنگ صورتش دوباره سوار شد:

-چند بار تا حالا داخل تعقیب و گریز بودی و وسط خیابون اینجوری

رانندگی کردی؟

بی تفاوت لب زدم:

-این اولین بار بود.

نگاهم کرد و از نگاهش می خوندم که زنده بودنش رو باور نمی کرد.



لبخندی تحویلش دادم و اون در حالی که سرش رو به پشتی سندلی  
تکیه می داد گفت:

-لطفا بدون هیچ نقض قانونی برو همون آدرسی که گفتم.

سرم رو تکون دادم و قبل از اینکه حرکت کنم گفتم:

-تبصره چی؟

-حله.

-خوبه... این لحظه ها رو هیچ وقت فراموش نکن چون اگر شرطت از

اون خبیثاش باشه این تونل وحشت رو دوباره تجربه می کنی.

چشم غره ای بهم رفت و ماشین رو روشن کردم.

دقایقی بعد جلوی آپارتمان بلندی ماشین رو نگه داشتم و بعد از پیاده

شدن اون من هم پیاده شدم.

دهانم با دیدن شکوه آپارتمان باز موند و بی اختیار سوت بلند بالایی  
زدم.

با غرور به سمت ورودی حرکت کرد و سویچ رو ازم گرفت.

دم در سویچ رو به نگهبان داد و ازش خواست ماشین رو به پارکینگ  
ببره.

وارد که شدیم لب زدیم:

- طبقه ی چندم زندگی می کنی؟

-پنت هاوس.

چشم هام گرد شدند.

انگار بدجوری از اون بچه پولدارهاش بود.

چیزی نگفت و با هم از لابی رد شدیم.

وارد راهرویی شدیم که انتهایش به یک آسانسور می رسید و بعد از سوار  
آسانسور شدن اون دکمه ی آخرین طبقه رو زد و...

اثر انگشتش تایید شد!

بی اختیار انگشتم رو روی یکی از دکمه ها گذاشتم و میکروفون فوراً  
صدای نخراشیده ای داد.

دستم رو کشیدم و مبهوت گفتم:

-چی شد؟

-این آسانسور یک راست داخل خونه می رسه و فقط هم برای ساکنین  
پنت هاوس استفاده میشه. اگر اثر انگشت رو تایید نکنه علاوه بر حرکت  
نکردن حراست رو خبر می کنه.

-یعنی الان حراست رو خبر کرد؟

ابروهاش رو بالا انداخت:

-نه... چون من محافظش رو غیر فعال کردم.

سرم رو تکون دادم و خیلی سخت بود که توی این شرایط بتونم خودم رو بی تفاوت و عادی جلوه بدم.

خونه های این چینی رو فقط توی فیلم ها دیده بودم و حالا داشتم خودم داخلش پا می گذاشتم.

در آسانسور که باز شد وارد خونه شدیم و نگاهم محو بزرگی و شکوهش شد.

باز هم دل سوت بلند و پدر و مادر داری کشیده بود اما باید بیشتر از این ها خودم رو جلوی اون مرد کنترل می کردم.

هنوز معلوم نبود چه چیزی ازم می خواست و باید هوشمندانه عمل می کردم!

هر چند کلمه ی هوشمندانه در دایره لغات ذهنم وجود خارجی نداشت.

در حالی که از پله های مارپیچ وسط خونه بالا می رفت گفت:

-منتظر بمون میرم چیزی که میخوای رو برات بیارم.

سرم رو براش تکون دادم.

جلو رفتم و بعد از دیدن آشپزخونه نگاهم به اولین جایی که افتاد

یخچالش بود.

آب دهانم رو قورت دادم و خدا می دونست چه چیزهای خوشمزه ای

داخل اون یخچال وجود داشت.

صدای قدم هاش که از روی پله ها بلند شد فوراً چشم از یخچال

برداشتم و بهش دوختم:

-قطعه م رو آوردی؟

جلوم ایستاد و نگاهم به شیء نیمه جیبی توی دستش که افتاد لبخند

زددم.

این قطعه با همون جثه ی کوچکش من رو به همچین جایی کشیده  
بود و چه کسی می تونست باور کنه همه ی زندگی من به خاطر اون  
شیء دگرگون می شد؟

لااقل خودم فکر می کردم همه چیز از اون قطعه شروع شد.

خواستم قطعه رو ازش پس بگیرم که دستش رو کشید.

جاخورده لب زدم:

-دیگه چیه؟

-باید بهم یه ضمانت بدی.

چشم هام گرد شدند:

-ضمانت؟

سرش رو تکون داد...

- از کجا معلوم وقتی با اون قطعه از این خونه بیرون بری قرارمون رو

فراموش کنی؟ اون موقع دستم به جایی بند نیست.

-من زیر قولم نمی زنم!

-اگر میخوای قطعه رو بگیری باید یه ضمانت بهم بدی.

کلافه سرم رو تکون دادم:

-چی میخوای؟ من چیزی ندارم پیشت گرو بذارم.

سرش رو کج کرد:

-ماشینت...

قبل از اینکه بتونه حرفش رو کامل کنه محکم گفتم...

-نه! من خودم رو اینجا گرو میدارم ولی تورنادو رو نه!

-خیلی خوب بابا...

دستش رو پشت سرش برد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-پس بهم یه امضاء بده.

-که چی بشه؟

-اگر چیزی که در آینده ازت میخوام رو قبول نکنی باید بهم خسارت

بدی.

چشم هام رو ریز کردم:

-چقدر؟

لبخند خبیثی زد:

-ماشینت.... ماشینت رو به عنوان خسارت بهم میدی.

قبل از اینکه باز هم بهش بتوپیتم گفت:

-اگر قبول نمی کنی اشکالی نداره... به جاش قطعه رو بهت نمی دم.



نفس عمیقی کشیدم تا حرص خفته ی توی وجودم رو از بین ببرم اما  
موفقیتی نصیبم نشد.

باید فکر می کردم.

باید چیزی رو پیدا می کردم تا بتونم اون مرد رو خلع سلاح کنم و  
درست وقتی که می خواستم ناامیدانه دهانم رو باز کنم چیزی توی  
سرم زنگ زدم.

لبخندی به خباثت خودش روی لبم نشست...

- صبر کن ببینم... تو با این همه پول و دک و پزی که داری چطور اون  
شب انقدر تنها و آس و لاش بودی؟

مردمک چشم هاش که لرزیدند فهمیدم به هدف زده بودم.

چیزی از اون شب وجود داشت که مطمئنا براش یک راز بود.

با اعتماد به نفس بیشتر ادامه دادم:

-یادت رفته تو تیر خورده بودی؟ من یه دکتر دارم که میتونه در این

مورد شهادت بده و نگران باطل شدن جواز پزشکیتم نباشه.

کمی نگاهم کرد و احتمالا اون هم داشت دنبال موردی می گشت تا

باهام مقابله کنه و زمینم بزنه.

انگار افکارش نتیجه داد که سرش رو بلند کرد و لبخند خبیثی بهم زد:

-تو هنوز من رو نشناختی!

قدمی به سمتم برداشت و از نگاهش خوشم نیومد.

حالا اینجا بوی خطر می داد.

-نمی ترسی از اینکه تنها وارد قلمروم شدی؟ اینجا هر کاری که بخوام

می تونم بکنم.

لبم رو گزیدم.

این بوی خطر باعث شده بود گارد بگیرم و من اگر قرار بود از آدم های  
این چینی بترسم هیچ وقت نمی تونستم اینجا به تنهایی اون هم با  
همچین شغلی دووم بیارم.

قدم هاش برای به سمتم اومدن سریع تر شد.

نگاهم رو به اطرافم دوختم تا چیزی برای دفاع پیدا کنم و مجسمه ی  
روی میز کنارم چشمم رو گرفت.

مجسمه رو چنگ زدم و خواستم برگردم تا تهدیدش کنم اما انگار یه  
چیزی رو محاسبه نکرده بودم.

قرار نبود کسی این وسط آسیب ببینه اما الوند زیادی بهم نزدیک شده  
بود و چرخیدن ناگهانیم به سمتش باعث شد سرم محکم به صورتش  
بخوره و اون با فریاد بلندی عقب کشید.

دستش رو محکم به بینیش گرفت و با ناله گفت:

-من که هنوز هیچ غلطی نکرده بودم!

هول شده قدمی به سمتش برداشتم...

- چی شد؟

با چشم هایی ریز شده از درد دستش رو از روی بینیش برداشت و

نگاهش رو به خون روی دستش دوخت.

چشم هاش که تا لحظه ای پیش نمی تونستند باز بشن گرد شدند و

صدای مبهوتش بلند شد:

-خون!

آب دهانم رو قورت دادم و این خون گفتنش یعنی قرار بود حسابی به

سمت بدبختی کشیده بشم.

نگاهش رو با خشم بهم دوخت و من خیلی سریع مجسمه رو پشت

سرم قایم کردم.

-دماغم رو نابود کردی... داره خون میادا!

لبم رو گزیدم و با صدای آرومی گفتم:

-این لوس بازیا چیه؟ وقتی من بار اول دیدمت تیر خورده بودی.

نگاه تیزی بهم کرد و من چشم هام رو روی سقف چرخوندم و اینجا

حتی سقفش هم زیادی دل نشین بود...

انقدر دل نشین که آدم دلش می خواست توی همون قسمت دراز بکشه

و فقط به سقف خیره شه.

-دیگه نمی خوام موضوع اون گلوله خوردن رو به زبون بیاری. بفهمم

جایی درباره ش حرف زده باشی میدم متیو زبونت رو از حلقه بیرون

بکشه.

خیلی سریع نگاهش کردم:

-چرا؟

نفس عمیقی کشید و چشم های خشمگینش نگاه من رو باز به سمت  
سقف کشوند.

-خیلی خوب... میتونی بری.

چشم هام گرد شدند و نگاهم دوباره بهش دوخته شد:

-برم؟

قطعه رو به سمتم گرفت و لب زد:

-آره برو... می ترسم اگر بیشتر بمونی من رو با کفن از این خونه بیرون

ببرن.

با دهانی که اندازه ی عرض صورت باز شده بود قطعه رو از دستش

گرفتم و قدم هام رو به سمت خروجی تند کردم...

- از اون جا نه!

به سمتش چرخیدم:

-پس از کجا برم؟

-اون راه فقط مخصوص منه.

به دری سمت دیگر خونه اشاره کرد:

-از اون جا برو.

سرم رو تکون دادم و به سمت جایی که اشاره کرده بود رفتم اما میون

راه باز هم صدام کرد...

-خاور...

اخم هام ناخودآگاه با تلفظ خاور درهم رفتند و انگار بیشتر داشت تریلی

صدام می کرد.

-دیگه چیه؟

-مجسمه.

تازه متوجه ی مجسمه که هنوز با احمقی تمام پشت سرم نگه داشته  
بودم شدم و با لبخندی که عریض تر شده بود مجسمه رو روی زمین  
گذاشتم.

-حالا می تونم برم؟

-آره... فقط منتظر باش. به زودی می فرستم دنبالت. به نفعته مثل یک  
خانم سر به زیر باهام همکاری کنی.

لپ هام رو از داخل گاز گرفتم تا مبادا "به همین خیال باش" روی  
زبونم رونده بشه و حالا که این مرد از من هیچ ضمانتی نگرفته بود عمرا  
اگر دوباره پیشش بر می گشتم.

بهش پشت کردم و خیلی سریع از دری که نشونم داده بود خارج شدم.

با دیدن پله های عریض و بلندی که پیش روم بود چشم هام رو با  
حرص بستم.



شرط می بستم از روی عمد اینجا رو نشونم داده بود و فقط می

خواست ضربه ای که به بینیش زده بودم رو تلافی کنه.

با حرصی که هنوز توی وجودم زبونه می کشید از پله ها پایین رفتم و

هیچ وقت فکرش رو نمی کردم پایین رفتن از پله هم تا این حد جون

رو به لب برسونه...

به لابی اون ساختمون بزرگ که رسیدم کمی روی زانوهای دردمندم

خم شدم.

با نفس عمیق و طولانی ای ایستادم و نگاهم رو به آسانسور دوختم...

دیدار به قیامت عقده ای!

\*\*\*

-خوب؟

-اصلا نمی خوام ازش حرف بزنم.

-رفتی توی یه کاخ و اون پسره ی پولدار رو طوری خر کردی که

تونستی قطعه رو ازش بگیری... حالا نمی خوای ازش حرف بزنی؟

لب ها م شبیه آدم های سخته ای کج شدند:

-اون پسره... نمی خوام بهش فکر کنم چون انگیزه ی کشتنش توی

وجودم بیشتر میشه.

سرش رو به تاسف تکون داد:

-واقعا که لیاقت نداری.

جواب ندادن بهش باعث می شد دست از این فضولی طولانییش برداره و

ترجیح می دادم جوابش رو پیش خودم نگه دارم به جای دامن زدن به

بحث.

صداش رو صاف کرد و نگاهش رو بیشتر بهم دوخت و من دست از تمیز کردن قطعه برداشتم و شاکی نگاهش کردم:

-دیگه چیه؟

-حالا که تونستی قطعه رو صاحب بشی به لطف من...

حرفش رو ادامه نداد و احتمالا بالاخره فهمیده بود چه چیزی ازم می خواست.

این آخرین باری بود که خودم رو توی همچین شرایطی می گذاشتم و از این به بعد حتی اگر پای جونم در میون بود زیر دین کسی نمی رفتم...

همین دو تا شرط و شروطی قبول کرده بودم تا آخر زندگیم رو تحت الشعاع قرار می داد.

-چی می خوای؟

- فردا یه قرار دارم... یه قرار پیشگویی.

چشم هام گرد شدند و تهاجمی گفتم:

- به من چه!

لبخند بزرگی تحویلیم داد...

- قول دادی جبران کنی.

محکم پلک زدم و از جا بلند شدم:

- اصلاً! حتی فکرشم نکن.

خواستم برم که بازوم رو چسبید:

- داری میزنی زیر قولت.

پر حرص نگاهش کردم:

- من بلد نیستم.

-خوب منم بلد نیستم.

لب هام تبدیل به یک خط صاف شدند و اون همچنان در تلاش بود  
لبخندش رو پهن تر کنه:

-یه پسر پیدا کردم به قول تو شاه نداره. قراری که باهاش داشتم  
همزمان شد با اون قرار پیشگویی.

منم به اون خانم گفتم جای خودم یکی میاد که کارش خیلی از من  
بهتره. احتیاجم نیست زیاد تلاش کنی.

فقط حرفایی که بهت میگم رو مو به مو براش تکرار کن.

دستم رو از توی دستش کشیدم و دوباره روی زمین نشستم...

-دوست دارم بزنمت.

سرش رو تکون داد:

-می دونم.

نفسم رو محکم بیرون دادم و لب زدم:

-حالا این زنه کیه؟

-همونی که بسته رو واسش بردی.

کمی مکث کردم و اون در حالی که چشم هاش رو مظلوم کرده بود ازم

چشم بر نمی داشت.

مشکل این بود که راه دیگه ای نداشتم.

اون ازم قول گرفته بود که اگر قطعه رو به دست می آوردم باید براش

کاری انجام می دادم و اگر قبول نمی کردم کار به تهدید و دعوا می

کشید.

-خیلی خوب.

چشم هاش رو از حالت مظلوم بیرون آورد و بازوم رو محکم به سمت

خودش کشید...

- خاور خودمی.

در حالی که توی آغوشش در حال له شدن بودم سرم رو به تاسف تکون دادم.

-اگر گند زدم به من ربطی نداره ها.

-باشه... تو فقط برو.

خودم رو به زور از آغوشش بیرون کشیدم و قطعه رو برداشتم.

-آدرسش رو برام بفرست.

سرش رو تکون داد:

-باشه... باید یکم زودتر از موعد بری.

-چرا؟

-با این ریخت و قیافه که همیشه. پیشگو ندیدی تا حالا؟

چشم هام دوباره گرد شدند:

-نگو که میخوای مثل خودت تبدیلم کنی به دلک!

شونه هاش رو بالا انداخت:

-به نفع خودته. اینجوری اگر لو رفتی بعدش نمی تونن بشناسنت.

-امیدوارم اون مردی که باهش قرار داری بدزدت و هیچ وقت برت

نگردونه.

با حسرت نگاهش رو به در دوخت:

-منم امیدوارم... ولی فعلا شاهزاده یک روزه گیر تو اومده.

لب هام به حالت چندشی جمع شدند:

-از این شوخیای سخته دهنده با من نکن... اون مرد غیر از شرک به

هیچ کس دیگه ای شباهت نداره.

خندید و از جا بلند شد:



-خیلی دوست دارم بدونم برات چه خوابی دیده.

نگاهم رو به قطعه ی توی دستم دوختم و من هم دوست داشتم برنامه هاش رو بدونم.

اگر حرصی که ازش داشتم رو کنار می گذاشتم واقعیت این بود که من هم درباره ی اون مرد کنجکاو بودم.

در موردش کنجکاو بودم اما دیگه دوست نداشتم ببینمش.

اون مرد به من حس خطر می داد و مطمئنا اگر خودش برای کشتنم برنامه نداشت حتما از شدت حرص سخته م می داد.

نمی دونم تفکراتم چقدر طول کشید که صدای بتی باعث شد ازشون بیرون پیام خیلی سریع نگاهش کنم:

-خاور! این پسره همونه؟

-چی؟

خیلی سریع صفحه ی گوشیش رو سمتم گرفت:

-این رو ببین.

گوشیش رو که داشت توی چشمم فرو می کرد از دستش کشیدم و

نگاهم رو به صفحه ش دوختم.

با دیدن الوند چشم هام گرد شدند.

-این عکسا رو از کجا آوردی؟

-واقعا خودشه؟ من فقط اسمش رو سرچ کردم... فکر کردم وقتی انقدر

پولداره ممکنه اینجوری یه چیزایی ازش بفهمیم و تو هم که فقط

چشمات رو خوب یادت مونده بود. حالا ببین... این پسره خیلی

مشهوره!

نگاهم رو به نوشته های زیر عکس دوختم و بتی با آب و تاب صداس رو

بیرون داد:

-باورم همیشه که نتونستی بشناسیش... این پسر نابغه ی بیزینسه.

-چطور من تا حالا ندیدمش؟

-امکان نداره! بالاخره اون رو یک بارم باید توی اخبار دیده باشی.

گوشی رو بهش برگردوندم و من علاقه ای به اخبار نداشتم...

تنها چیزی که برام مهم بود این بود که بتونم با تورنادو مخارجم رو

دربیارم و در نهایت به کاری که دوست داشتم پردازم.

اما حالا با چیزهایی که از هویت این پسر می فهمیدم انگار توی دردسر

افتاده بودم.

-میخوام بگم با این همه ثروت بی خیال پول اون قطعه میشه و دست

از سرت برمیداره اما... چرا اون شب زخمی و داغون سوار ماشینت شد؟

نگاهش کردم...

- این همون چیزیه که نگرانم می کنه.

-اگر چیزی ازش دیده باشی که نباید... این یعنی همه مون توی دردسر  
افتادیم!

سرم رو محکم تکون دادم تا افکار از سرم بیرون برن و کوسن کنار  
دستم رو توی سرش کوبیدم:

-زیادی فیلم و سریال دیدی. اون پسره با اون همه ثروت و شهرت  
مطمئنا دشمن هم زیاد داره.

بتی بی خیال شونه هاش رو بالا انداخت اما خیال من راحت نبود.

اگر واقعیت همون چیزی بود که من فکر می کردم پس نباید با تهدید  
ازم می خواست اون واقعه رو فراموش کنم.

نفس عمیقی کشیدم:

-فکر کنم بهتره اتفاق اون شب رو کاملا فراموش کنیم.

سرش رو برام تکون داد و من از جا بلند شدم.

از خونه خارج شدم و دست هام رو محکم به سمت بالا کشیدم.

نسیم خنکی که وزید باعث شد اون افکار خیلی سریع از مغزم دور بشن  
و به سمت گاراژ جوزف رفتم.

جلوی در که رسیدم دیدمش که داشت روغن موتور اسپرت مشکی  
رنگش رو چک می کرد.

تقه ای به کرکره ی فلزی بالا رفته ی گاراژ زدم و اون با شنیدنش  
نگاهش رو بهم دوخت:

-نخوابیدی؟

نه ای گفتم و به سمتش رفتم:

-بازم داری سرویش می کنی؟

سرش رو تکون داد:

-کار دیگه ای برات از دستم بر نیاد.

روی صندلی پارچه ای کنارش نشستم و دستم رو روی فرمون موتور کشیدم.

-فکر کنم دیگه استراحت براش کافی باشه.

جوزف گنگ نگاهم کرد و من ادامه دادم:

-مسابقه نزدیکه.

خندید...

- نگو که فکر کردی این موتور میتونه توی مسابقه شرکت کنه؟

با اطمینان سرم رو تکون دادم:

-معلومه که می تونه. هم این موتور و هم صاحبش باید توی مسابقه

شرکت کنن.

سرش رو به علامت منفی تکون داد و من خیلی سریع از جا بلند شدم:

-بی خیال جوزف... حتی با شنیدن اسم مسابقه چشم هات برق میزنن.

از چی می ترسی؟

اون هم از جا بلند شد و به سمت دیگه ی گاراژ رفت.

پشت سرش راه افتادم:

-جوزف!

باز هم جوابم رو نداد و من بازوش رو کشیدم:

-از چی می ترسی جوزف؟

تا دهانش رو باز کرد خیلی سریع گفتم:

-نگو سرعت که از این دروغ ضایع تر وجود نداره.

-اون موتور... آماده نیست.

-من آماده ش می کنم.

با چشم های براقی نگاهم کرد و خندید:

-انگار یکی اینجا بیشتر از من و اون موتور دلش مسابقه می خواد.

لب هام رو جمع کردم:

-شوخی نکن... دارم جدی صحبت می کنم. میخوام ببینم بهونه ت

دیگه چیه.

بدون اینکه جوابم رو بده نگاهش رو به در دوخت:

-می بینم که بالاخره برگشتی.

رد نگاهش رو دنبال کردم و چارلز رو دیدم که داشت وارد گاراژ می

شد:

-فهمیدم فرقی نداره چقدر فرار کنم. اون وحشی بازم پیدام می کنه.

دستم رو زیر بغلم زدم و سعی کردم نادیده ش بگیرم:

-شنیدی چی گفتم جوزف؟



قبل از اینکه جوزف چیزی بگه چارلز گفت...

- بهش اعتماد کن جوزف. اگر بدونی برای آماده کردن این موتور...

میون حرفش به سمتش جهیدم...

دستم رو روی دهانش گذاشتم و به سمت بیرون کشیدمش:

-بعد با هم حرف می زنیم جوزف!

از گاراژ که فاصله گرفتیم چارلز دستم رو از روی دهانش کنار زد و من

به جاش ضربه ای به زانوش زدم:

-بی عقل!

بی توجه به گندی که داشت به بار می آورد مشتاقانه لب زد:

-بگو ببینم با اون پسره کجا رفتی؟

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم:

-چرا تو و بتی انقدر روی اون پسر کلید کردید؟

-نپیچون.

-تا همین جا که بدونی قطعه رو ازش گرفتم کافیه. به هر حال تو به

هدفت نرسیدی.

چشم هاش رو ریز کرد و دست هاش رو زیر بغل زد:

-یعنی اون قطعه رو مجانی بهت داد؟

جوابش رو که ندادم خودش توی ذهنش پاسخ ساخت و چشم هاش

گرد شدند:

-نکنه...

احتیاج نبود حرفش رو کامل کنه و من به خوبی می دونستم توی ذهن

آلوده ش چه چیزی داشت می گذشت.

با مشت ضربه ای به سرش زدم:

-نه خیر!

سرش رو کج کرد:

-پس چی؟

بدون اینکه جوابش رو بدم به سمت ساختمون رفتم و صداش رو از

پشت سرم شنیدم:

-من که میدونم به زودی گندش درمیاد.

\*\*\*

با دهانی کج شده که بی شباهت به حالتی از سکتہ نبود نگاهم خیره ی

آینه موند.

- این دیگہ چه کوفتیہ؟

زنی که پشت سرم ایستاده بود انگار از حرفم خوشش نیومد که اخم کرد:

-چرا بتی یه آدم غیر حرفه ای رو فرستاده؟

نگاهم رو از آینه بهش دوختم:

-حرفه ای بودن توی کلاهدرداری افتخار داره؟

نفس عمیقی کشید.

-جوابت رو نمیدم چون این آخرین باره که می بینمت... من کسی که

به حرفه م توهین کنه رو نمی بخشم... امیدوارم بعد از انجام این کار

دیگه نبینمت.

بعد از حرفش از اون اتاق چادری کوچک بیرون رفت و من با صدای

بلند اداش رو درآوردم و لعنتی نثار روح بتی کردم.

بعد از امروز هیچ جوهره دیگه ریخت اون زن کولی رو نمی دیدم!

نگاهم رو دوباره به چهره ی خودم توی آینه دوختم و اون زن از من  
یک زلیخا ساخته بود!

نه زلیخایی که در آخر با زیبایش یوسف رو به دست آورد...

این چهره بیشتر شبیه به زلیخای پیر شده بود که آرایشش کرده بودند.

می خواست از من یک الهه ی مصری به سبک فراغه بسازه اما نمی

دونم چطور زیر اون همه آرایش شبیه آدم فضایی ای شده بودم که

براش خط چشم دراز کشیده بودند.

موهای مشکی کاموایی رو که از هر دسته ش چند حلقه ی طلایی

باریک آویزون بود رو پشت گوش هام زدم و نفس عمیقی کشیدم.

حداقل با این چهره دیگه کسی نمی تونست بشناستم و باید خودم رو

مجبور می کردم تا نیمه ی پر لیوان رو ببینم.

چشم هام رو به لباس هام دوختم...

پیراهن آلبالویی رنگی با آستین های بلند و خیلی گشاد و یک دامن بلند و تقریبا پف مشکی رنگ مخمل.

جلیقه ای با پولک های چند رنگ براق هم توی تنم بود و گردن و مچ دستم از شدت سنگینی زیورآلات داشت دچار انسداد راه خون می شد. لنگ زنان به خاطر صندل ها و پا بند تیزی که پام رو اذیت می کرد به سمت بیرون از اتاقک رفتم و باورم نمی شد بتی می تونست همه ی این عذاب و شکنجه ها رو مدت زیادی تحمل کنه و باز هم روی انجام این کار پا فشاری داشته باشه.

قبل از اینکه از اتاقک چادری خارج بشم همون زن قسمتی از چادر رو کنار زد و بادبزی به سمتم گرفت:

-اومدن... این رو بگیر و حواست باشه گند نزی.

چشم هام رو براش چپ کردم و بعد از گرفتن باد بزن وارد اتاق  
چادری بعدی شدم و روی صندلی پشت میزی که محل کار پیشگویی  
بود نشستم.

نگاهم رو به در و دیوار اتاق و آویزهای شلوغ و عجیب و غریبش دوختم  
و گوی بنفش رنگ روی میز رو درک نمی کردم!

اون گوی من رو یاد گوی شیطانی اورسلا توی انیمیشن پری دریایی  
می انداخت و اون می تونست از داخلش اتفاقات رو ببینه.

با اومدن اون دو زن سرم رو محکم تکون دادم تا افکارم رو پس بزنم.

میز و صندلی درست توی قسمت جلوی چادر قرار داشت و من به  
راحتی می تونستم اون راه باریکی که دو طرفش چادر بود رو ببینم.

بهش می گفتند بازار دوره گردها!

جایی که اگر از داخلش قالیچه ی پرنده و چراغ جادویی علاءالدین هم پیدا می شد جای تعجب نداشت.

به عبارتی این جای عجیب و غریب بیشتر مقرر کلاهبردارها بود و مردم به اینجا می اومدند تا گول بخورن و سرشون کلاه بگذارند!

اون دو زن که جلوم ایستادند و با چشم های درشت خیره م شدند بادبزن رو باز کردم و جلوی صورتم گرفتم.

زن گریمور کنارم ایستاد...

-دیر کردین... ایشون زیادی از بدقولی بدشون میاد.

یکی از زن ها با لبخندی خجل و شرمنده و عذرخواهی کرد اما زن دیگری جوری مشکوک نگاهم می کرد که انگار از همه چیز خبر داشت.

-خیلی خوب... بشینید.



هر دو روی صندلی های سمت دیگر میز نشستند و اون زن شکاک  
گفت:

-همین بود که اومدن بسته رو پیش بینی کرد؟

زن کناریش که انگار همه ی این خزعبالت رو باور کرده بود با هیجان  
گفت...

-نه اون یکی دیگه بود... ولی میگن ایشون کارش از اونم بهتره!

زن شکاک پوزخند زد و اخم بزرگی بهم کرد.

آب دهانم رو قورت دادم و زیادی داشتم مثل شیر برنج عمل می کردم.

با اینکه دوست داشتم بتی رو زنده زنده دفن کنم اما باید اون لطفش رو

جبران می کردم.

باد بزن رو از روی صورتم کنار زدم و با لحنی جدی لب زدم:

-هر چه سریعتر از این جا برید.

چشم های زن کناری گرد شدند و گریمور ضربه ای به پهلوم زد.

بی توجه بهش ادامه دادم:

-من با کسانی که بهم اعتماد ندارند کار نمی کنم.

زنی که همه چیز رو باور داشت به سمت میز خم شد و با التماس گفت:

-نه خانم... رفتارش رو ببخشید... من خیلی صبر کردم تا تونستم اینجا

وقت بگیرم. باید چیزی که می خوام رو بفهمم.

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم زن شکاک با صدای بلند خندید:

-چون دیدی کاری از دستت بر نیامداری ما رو بیرون میندازی؟ تو

واقعا...

میون حرفش بادبزن رو محکم روی میز کوبیدم و اون جاخورده دهانش

رو بست.

در حالی که توی چشم هاش خیره شده بودم لب زدم:

-چی میخوای؟

گستاخانه نگاهم کرد:

-یه چیزی نشونم بده که قدرتت رو باور کنم.

-من مجبور نیستم قدرتم رو به کسی ثابت کنم.

پوزخند زد...

- از اولم معلوم بود تو یه کلاهدرداری.

دست زن کناریش رو گرفت و خواست از جا بلند شه که صدای گریمور

از کنار گوشم بلند شد:

-اگر اینا بدون پول دادن از اینجا برن خسارتش رو حلقوم خودت و بتی

بیرون می کشم.

لبم رو گزیدم و دهانم بی اختیار باز شد:

-نشونت میدم.

زن که نیم خیز شده بود دوباره نشست و من لعنتی به دهان بد موقع  
باز شده م فرستادم.

حالا چطور باید اون زن رو قانع می کردم؟

مردد و بیچاره وار نگاهم رو اطراف بازار چرخوندم و با مردی که کنار  
یکی از غرفه های رو به روم دیدم چشم هام گرد شدند.

زندگی عنصر عجیبی بود!

مهم نبود تو چقدر سخت تلاش می کردی باز هم اتفاق های غیر  
منتظره پیش روت قرار می داد و ذره ای برایش مهم نبود که تو به  
چیزی احتیاج داشتی.

شرط می بستم صدای "دیدار به قیامت" گفتنم به گوش تمام کائنات  
رسیده بود و اون ها حتما با من سر لج داشتند و گرنه چطور ممکن بود  
اون آدم توی همچین جایی درست رو به روم ظاهر بشه؟

چه منطقی می تونست حضور یک بیزینس من پولدار مشهور رو توی

بازار دوره گرد ها توجیح کنه؟

اون که نگاهش رو به اطراف دوخت خیلی سریع به بادبزن چنگ زدم و

جلوی صورتم گرفتم...

مهم نبود با اون چهره می تونست من رو بشناسه یا نه...

من قسم خورده بودم که دیگه اون مرد رو نبینم!

میون فکر فرار از نگاهش ایده ی احمقانه ای توی سرم به صدا دراومد و

من از اون ایده احمق تر بودم که بهش اجازه ی جاری شدن روی زبونم

رو دادم:

-اون مرد... مردی که پشت سرتون ایستاده.

نگاه اون دو زن و حتی گریمور خیره ی الوند شد و من ادامه دادم:

-یه زخم توی پهلوش داره.

گریمر باز هم با آرنجش پهلوم رو مورد لطف قرار داد و صدای ریزش

توی گوشم پیچید:

-چه غلطی داری می کنی؟

زن شکاک نگاهش رو به سمت من چرخوند:

-زخمش چقدره؟ بخیه خورده؟

باد بزن از روی صورتم کنار رفت و مات گفتم:

-پنج سانت و چهار میلی... می خوای تعداد بخیه هاش رو بگم؟ دوازده

تا... یکیشم در مرز باز شدنه.

چشم هاش گرد شدند:

-جدی میگی؟

-آره... آخه من یه ماشین برهنه بینم با خط کش خودکار.

طول کشید تا متوجه ی طعنه م بشه و اگر می دونستم روزی دچار  
همچین تنگنایی می شدم حتما از جنیفر تعداد بخیه و اندازه ی زخم  
رو می پرسیدم!

-من فقط میتونم بهت بگم زخمش ناشی از یه گلوله ست و اون سعی  
داره پنهانش کنه. اون مرد مرموزیه. فقط کافیه بری و بهش بگی  
زخمت چطوره؟

کمی به مغزم فشار آوردم و اون زخم لعنتی کدوم سمت بدنش بود؟  
برای لحظاتی صحنه ی درگیری کوتاهمون توی ذهنم تکرار شد و لب  
زدم:

-پهلوی سمت راستش.

زن شکاک خیلی سریع از جا بلند شد و من بادبزن رو دوباره جلوی  
دهانم گرفتم و نتونستم چشم هام رو پنهان کنم.

من هم مثل اون گريمور و زن زودباور خيره ي صحنه ي پيش روم  
شدم و واقعا کنجکاو بودم عکس العمل الوند رو ببينم.

-زخم روی پهلوت...

دستش رو روی پهلو ي راست الوند گذاشت و ادامه داد:

-بهتر شده؟

چشم های الوند گرد شدند و خیلی سريع يک قدم عقب رفت تا دست  
اون زن سوءاستفاده گر از روی پهلوش کنار بره.

- تو از کجا میدونی؟

چشم های زن برق زدند و خیلی سريع نگاهش رو به من دوخت:

-اون زن... يه پيشگوئه.

با اين کار من شغل بتی رو نجات داده بودم اما خودم گرفتار دردسری  
بزرگ تر شده بودم.



الوند با چشم های ریز نگاهم کرد و من خیلی سریع باد بزن رو بالا تر  
بردم و کل صورتم رو از نگاهش پنهان کردم.

در حالی که لبم رو می گزیدم و با زبان مادری لیچاری نثاری خودم  
کردم:

-دختره ی جا نگرفته ی تو دهنی نخورده!

گریمور باز هم سرش رو توی گوشم فرو کرد:

-این پسره رو می شناسی؟

غریدم:

-نه!

با چشم هایی گرد شده سرش رو کنار کشید و من چند ثانیه صبر  
کردم.

الوندی که نمی خواست کسی چیزی بدون‌ه حتما سعی می کرد صحنه  
رو ترک کنه و صداش که به گوشم نرسید اطمینان پیدا کردم به  
رفتنش.

نفس عمیقی کشیدم.

باد بزن رو از روی صورتم کنار بردم و لحظه ای بعد چشم هام توی یک  
جفت چشم آبی رنگ در نزدیک ترین حالت ممکن قفل شد.

چشم هام گرد شدند و اون لبخند بزرگی زد:

-شنیدم تو پیشگویی.

دهان باز مونده م رو خیلی سریع بستم و باد بزن دوباره صورتم رو  
پوشوند.

لغت به افکار مالیخولیایی من که این مرد رو دوباره وارد صحنه ی  
اصلی زندگیم کرد.

انگار قرار نبود اون رو مثل یک خاطره توی قسمت سایه ی زندگیم نگه

دارم و خود کرده را تدبیری نبود!

-انگار حرفاتم خیلی دقیق از آب در میان.

بی اونکه باد بزن رو کنار بزنم لب زدم...

- بدون وقت قبلی مشتری قبول نمی کنم.

گریمر هم ادامه ی حرفم رو گرفت:

-اگر قرار پیشگویی می خواید باید از الان وقت بگیرید... این هفته

سرشون خیلی شلوغه.

-توی یک هفته چقدر درآمد داری؟

جوابش رو ندادم و اون ادامه داد:

-پول یک هفته رو میدم به جاش اون چیزی که میخوام از آینده بدونم

رو بهم بگو.

حرف هاش مشکوک به نظر نمی رسیدند و شاید من زیادی حساس شده بودم.

من و اون مرد فقط دو بار همدیگه رو دیده بودیم و با این گرم سنگین حتی مادرم هم من رو نمی شناخت!

کمی جرات به خرج دادم و بادبزن رو تا روی بینیم پایین آوردم:

-فرق نداره چقدر پول بدی... من بدون نوبت...

با لگد شدن پام توسط گرمور صدام بریده شد و اون خیلی سریع گفت:

-الان که فکر می کنم می بینم امروز زیادم سرمون شلوغ نیست... فقط

چون بدون نوبت درخواست دارین هزینه ش زیاد میشه.

الوند در حالی که به صندلی اون زن شکاک تکیه می زد گفت:

-مهم نیست.

چشم های مشتاق گریمور باعث شد دست به دامن مشتری های قبلی

بشم:

-اونا زودتر از شما اومدن...

زن زود باور با سرعت میون حرفم پرید:

-ما مشکلی نداریم. راحت باشید.

نفسم رو پر حرص بیرون دادم و در نهایت بادبزن رو روی میز کوبیدم.

حالا که قرار بود این تنگنا رو تحمل کنم با روش خودم جلو می رفتم.

-تو آدم مشهوری هستی.

ابروهاش با شنیدن حرفم بالا پریدند:

-این که فهمیدنش چیز عجیبی نیست. خیلیا من رو میشناسن.

-احمقی!

اعتماد به نفسی که توی صورتش نشسته بود رنگ باخت و با چشم  
هایی گرد شده گفت:

-چی؟

شونه هام رو بالا انداختم...

-به تازگی یه چیزی رو از دست دادی و نمی تونی بیخیالش بشی...  
راهی که در پیش گرفتی نادونیه.

با همون چشم های گرد شده لب زد:

-واقعا می تونی گذشته و آینده ی من رو ببینی؟

حرفش باعث شد یقین پیدا کنم به شناخته نشدنم و لبخند مغروری  
زدم:

-معلومه! من مدت های زیادی رو توی یک معبد چینی گذروندم...  
چشم های من چیزهایی رو می بینن که هیچ انسان عادی ای نمی تونه  
ببینه!

همه ی آدم ها حداقل یک بار زخم خورده ی خصلت جوگیری بودند و  
من هم از این قاعده مستثنی نبودم.

بتی همیشه می گفت توی یکی از معابد چینی علم باز شدن چشم سوم  
رو یاد میدن و همیشه دوست داشت روزی به اون معبد بره تا بتونه  
واقعا آینده و گذشته ی انسان ها رو ببینه.

حالا داستان های بی پایان بتی که همیشه توسط من مورد تمسخر قرار  
می گرفت روی زبونم جاری شده بود و من سعی داشتم با این موضوع  
خودم رو نجات بدم.

کمی به سمتش خم شدم و با صدایی که از روی عمد ضخیم کرده  
بودمش گفتم:

-توی چشمت یک دختر می بینم... تو باید بی خیال اون بشی و تا  
جایی که ممکنه ازش دوری کنی. اون دختر برای آینده ی تو اصلا  
خوب نیست.

اون هم خودش رو کمی به سمتم کشید:

-جدی میگی؟

سرم رو تکون دادم:

-معلومه! حالا بگو ببینم... دیگه چی میخوای بدونی؟

-دیگه نیازی نیست بهم بگی... خودم فهمیدم.

چشم هام ریز شدند و اون سرش رو باز هم بهم نزدیک تر کرد:



-حالا که می بینم این دختر انقدر شیاد و آب زیر کاهه واقعا نگران

شدم... وقتی اینطوری سر مردم کلاه میذارى سر قرارت با من می

مونی؟

احتیاج به آیینه نداشتم تا رنگ پریده م رو ببینم و با حرفش همه ی

وجودم به یکباره یخ بست.

لبخند روی لب هاش نشست و اون عوضی من رو به بازی گرفته بود.

سرش رو کج کرد:

-من خیلی راحت می تونم بشناسمت!

دستم مشت شد...

باید چه عکس العملی نشون می دادم؟

ترس و خشم توی سرم در هم آمیخته شده بودند و همین هم زبونم رو

از حرکت باز می داشت.

نمی تونستم لب باز کنم چون هنوز نمی دونستم باید چه چیزی در  
جوابش می گفتم.

-قرار نبود راز من پیش تو محفوظ بمونه؟

سکوتم رو که دید لبخندش رنگ غرور گرفت و ادامه داد:

-درسته من خیلی جذابم ولی دلیل همیشه زبونت از دیدنم بند بیاد.

سرش رو باز جلوتر آورد:

-این نقشه ته؟ با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن؟ حتما بهت

گفتن که برای من قانون جذب پس زدنه... بهت گفتن که اینجوری

میخوای به دام بندازیم؟

ترس توی سرم از بین رفت و حالا دهانم از پررویی اون پسر باز مونده

بود...

ناخودآگاه تک خنده ی ناباورانه ای کردم:

-تو...

عقب کشید و به صندلیش تکیه داد.

با همون لبخند مغرور لعنتیش گفت:

-من چی؟

-مرزهای خودشیفتگی رو جا به جا کردی!

خندید:

-میخواهی انکارش کنی؟ شرط می بندم با دیدن بدنم برهنه م همون

شب دلت برام رفت.

عاصی شده مشتم روی میز کوبیدم:

-هی!

منتظر نگاهم کرد و واقعیت این بود که من نمی تونستم چیزی در

جوابش بگم.

نه اینکه چیزی برای گفتن نداشته باشم که حرف های توی سرم لحظه  
به لحظه بیشتر می شدند..

نگاه خیره ی گریمور کنارم باعث شده بود دهانم از گفتن هر واقعیتی  
قفل بشه و من کلافه از جا بلند شدم:

-دنبالم بیا!

دامنم رو بالا گرفتم و به سمت اتاقک لباس ها رفتم و صدایی که از  
پشت سرم بلند شد باعث شد کمی بچرخم:

-الان چی شد؟

این صدای زن مشکوک بود و من با ابروهای درهم غریدم:

-چیزایی که باید از آینده ش بگم خصوصیه!

-پس ما چی میشیم؟

بی توجه به اعتراضش وارد اتاق شدم و اگر اون زن ها کمی زودتر از

الان روی نوبتشون پا فشاری می کردند شاید اون پسر می رفت رد

کارش و من رو دچار این حرص و عصبانیت نمی کرد.

صدای قدم هاش از پشت سرم بلند شد و من به سمتش چرخیدم.

دهانم که برای حرف زدن باز شده بود با دیدن نگاه جدیش بسته شد و

نبودن لبخند چند ثانیه پیش روی لب هاش گیجم کرد.

سرم رو کمی تکون دادم و غریدم:

-چی می خوای؟

قدمی به سمتم برداشت:

-تو چی میخوای؟

جا خوردم:

-چی؟

-بهت گفتم اتفاق اون شب باید مثل یک راز بمونه... چطور به خودت

جرات دادی دوباره تکرارش کنی؟ دنبال چی هستی؟

بی اونکه متوجه بشم با هر قدمی که به جلو بر می داشت من یک قدم

عقب تر می رفتم و حرفش که تموم شد تازه به خودم اومدم.

نمی دونستم منظوری که من از حرف هاش فهمیده بودم با چیزی که

خودش می خواست برسونه فرق داشت یا نه...

اما چیزهایی که من در اون لحظه متوجهش می شدم فقط حرص رو

بیشتر می کرد:

-نکنه واقعا فکر می کنی من برای به دست آوردنت اون کار رو کردم؟

جدیت توی نگاهش رنگ باخت و با لحن چند دقیقه پیشش گفت:

-در اون که شکی ندارم.

کمی نگاهش کردم و برق چشم هاش نشون می داد دلش بازی می خواست اما من نمی خواستم با دلش راه بیام.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خیلی خوب... تو راست میگی... ازت خوشم اومده.

لبخندی که داشت روی لب هاش میومد از راه نرسیده از بین رفت و چشم هاش گرد شدند:

-چی؟

-گفتم ازت خوشم اومده... مگه نمی خواستی همین رو ازم بشنوی؟

این سوال پرسیدن نداشت و معلوم بود که نمی خواست همچین چیزی رو بشنوه...

اون بیشتر دوست داشت با حرف هاش صورت من رو با حرص سرخ  
کنه و اگر از بازی دادن من لذت می برد و من باهاش راه میومدم دیگه  
هیچ امیدی برای از بین بردن شرطی که توی سرش می چرخید نبود.

من باید اون مرد رو از خودم دور می کردم به جای اینکه با بازی  
خوردن ازش اون رو بیشتر پشت سرم بکشونم.

- چون ازت خوشم اومده بود میون کلاهبرداری از اون زن ها وقتی تو  
رو دیدم پات رو وسط کشیدم.

با این کار هم میخواستم خودم رو از لو رفتن نجات بدم هم باهات هم  
صحبت بشم. من اینطور آدمیم...

یه شیاد عوضی که ازت خوشش اومد و می خواست تو رو قاطی فساد  
خودش کنه. حالا که این ها رو شنیدی برو قبل از اینکه جیب تو رو هم



بزمنم... فقط لطفا از کلاهبردار بودن من چیزی به آدم های اون بیرون  
نگو.

همزمان با این حرف ها اون رو که خشکش زده بود به سمت بیرون از  
چادر هول می دادم و وقتی خودم هم بعد از اون از چادر خارج شدم  
خشکم زد.

سه تا مرد هیکلی که صورت هاشون یکی از یکی خط خطی تر بود با  
وسيله های عجيب توی دستشون جلوی چادر ایستاده بودند و دیگه  
خبری از اون دو زن نبود...

به جاش زن شیک پوش اخمویی روی یکی از صندلی ها نشسته بود و  
تیر نگاهش که تا قبل از این گریمور رو هدف گرفته بود روی من  
نشست.

نگاه تیز و خشمگینش باعث شد ناخودآگاه قدمی به عقب بردارم و  
گریمور که حالا از اون حالت جدی و رییس مابانه ش بیرون اومده بود  
و به جاش اشک چشم هاش رو پوشونده بود به من اشاره کرد:  
-من همون اولم گفتم اینجا هیچ کاره م. هر چی هست زیر سر این  
دختر و دوستشه.

چشم هام گرد شدند و نگاه مظلومش برای لحظه ای باعث شد من هم  
حرفش رو باور کنم.

صدای محکم اون زن شیک پوش بلند شد:

-چطور جرات کردین سر دختر من کلاه بذارین؟

دستم چادر رو چنگ زد و دیگه احتیاجی نبود بپرسم چه خبره.

باید زیادی خنگ می بودم تا شواهد رو درک نکنم...

انگار بتی با دم بد کسی بازی کرده بود و عواقب این بازی هم درست  
زمانی که من جای اون به شغل شریفش می رسیدم روی سرم خراب  
شده بود.

نگاهم رو از زن گرفتم تا گریمور خائن رو گیر بندازم قبل از اینکه من  
رو بیشتر وارد هچل کنه اما ندیدنش باعث شد دهانم باز بمونه.

چطور انقدر سریع فلنگ رو بسته بود؟

من فقط چند ثانیه وقت برای درک شرایط خرج کرده بودم و انگار اون  
توی فرارزیرادی تبحر داشت.

-من کاری نکردم!

زن با پوزخند از جا بلند شد و خطاب به هیولاهای پشت سرش گفت:

-نشونش بدید نتیجه ی بازی با دختر من چیه.

-خانم من اصلا دختر شما رو نمی شناسم!

هیولاها که کمی جلو اومدند فهمیدم توجیح فایده ای نداشت.

کدوم گانگستری با زبون آدمیزاد حرف می زد؟

زبان اون ها فقط مشت و لگد بود!

– با احساسات دختر من بازی شده! شما اون رو پشت سر مردی

فرستادین که بهش آسیب زده. من از این نمی گذرم.

بازوم که فشرده شد تازه متوجه ی حضور الوند شدم.

چشم هام خیلی سریع به نیم رخ جدیش که اون مردها رو نگاه می کرد

دوخته شد و اون کمی من رو پشت سرش هول داد:

–اگر بخواین بهش دست بزنین باید از روی جنازه ی من رد شین.

زن نیشخندی زد و عقب رفت.

به جاش مرد های پشت سرش جلو اومدند و یکیشون با چوب پهن توی دستش جوری میز رو کنار زد که از چادر به سمت بیرون پرت شد و به یکی از پایه های چادر رو به رویی خورد.

چشم هام گرد شدند و الوند آب دهانش رو قورت داد.

خیلی سریع صندلی پیش روش رو برداشت و در حالی که پایه هاش به سمت جلو بود به دستم داد.

-این رو بگیر.

صندلی رو ازش گرفتم و متعجب گفتم:

-چیکارش کنم؟

دو طرف شونه هام رو گرفت و چشم های آبیش رو توی چشم هام دوخت.

حالت جدی نگاهش آشوب توی دلم رو برای لحظاتی خوابوند و چشم

هانش بهم حس آشنایی می دادند.

انگار که قبلا جایی دیده بودمش...

این چشم ها زیادی برام شناخته شده به نظر می رسیدند.

صداش توی گوشم پیچید:

-بهم اعتماد داری؟

حسی که نگاهش بهم القا می کرد ناخودآگاه دلم رو گرم می کرد و

نمی دونستم اون مرد غریبه چه کاری باهام کرده بود که بدون فکر لب

زدم:

-آره.

-خوب این بزرگ ترین اشتباه زندگیته.

حالت خاص نگاهش از بین رفت و لبخند خجلی روی لبهانش نشست.

پشت سر من گیج شده ایستاد و با گفتن "شرمنده" محکم به سمت  
مرد پیش روم هولم داد.

حرکت ناگهانی باعش شد حتی فرصت جیغ زدن هم پیدا نکنم و توی  
آخرین لحظه قبل از برخورد درست زمانی که چشم هام از شدت گردی  
مثل توپ شده بودند و دهان مرد های رو به روم با اندازه ی عرض  
صورت پهنشون باز شده بود صدای بلند فارسی زبانش روی حالت  
اسلوموشنمون پخش شد:

-حلال کن!

درست بعد از این جمله ش همه چیز به حالت سرعتی برگشت و من با  
پایه های صندلی به مرد هیکلی پیش روم برخورد کردم و اون که  
انتظار این حرکت رو ازمون نداشت با برخورد محکم پایه های صندلی  
به شکمش با فریاد از پشت روی زمین افتاد و من هم در حالی که  
صندلی برام مثل حفاظ عمل می کرد روی شکمش سقوط کردم.

چند ثانیه طول کشید تا به خودم پیام و چشم هام از شدت عصبانیت سرخ شدند.

سرم رو چرخوندم و از مردی که با گفتن "باید از روی جنازه م رد شین" می خواست برای خودش ابهت بخره فقط گرد و خاک حاصل از فرار به جا مونده بود.

توی اون لحظه حتی فرصت فکر کردن به ناسزای در خور نداشتم و از بهتی که هنوز به جا مونده بود استفاده کردم.

از روی شکم اون مرد بلند شدم و قبل از پا گذاشتن به فرار صندلی رو به سمت اون دو نفر دیگه پرت کردم و با زمزمه کردن "پدر سگ" خطاب به الوند پا به فرار گذاشتم.

صدای جیغ اون زن که ازشون می خواست من رو بگیرند باعث شد خیلی سریع برای



گرفتنم هجوم بیارند و من سرعتم رو بیشتر کردم.

راه باریک میون چادرها تموم شدنی نبود و من برای گیج کردنشون خیلی سریع توی چادر کناریم پیچیدم و از سمت دیگرش وارد راه باریکه ی پشت شدم.

این بار به صورت معکوس داشتم به سمت چادر نفرین شده ی فالگیری می دویدم و باید سویچ تورنادوی عزیزم رو بر می داشتم! مهم نبود چه بلایی سرم میومد و اگر قرار بود کیف حاوی سویچ تورنادو و گوشیم رو اینجا جا بگذارم ترجیح می دادم زیر دست و پاشون له بشم.

به پشت چادر که رسیدم خم شدم و کیفم رو از زیر چادر بیرون کشیدم.

اون رو از قبل کنار دیواره ی چادر گذاشته بودم و اینکه چادر از هر دو سمت راه ورود و خروج داشت باعث می شد وقت کمتری رو برای فرار از دست بدم.

صاف که شدم دوباره شروع به دویدن کردم و هیچ وقت فکرش رو نمی کرد با صندل های پاشنه داری که تیغه پا بندش با هر قدم آرومی توی پام فرو می رفت بتونم اینطور سریع و بدون توقف بدوم...

تقریبا از بازار بیرون رفته بودم و لعنت به من!

تورنادو رو توی یک پارکینگ نزدیک پارک کرده بودم و باقی راه رو با تاکسی اومده بودم و حالا نمیدونستم چقدر دیگه باید می دویدم...

می ترسیدم توی این آشفته بازار دزدیده می شد و هر چند اگر قرار بود واقع بین باشم هیچ کس به تورنادو حتی نگاه هم نمی کرد.

زانو هام کم کم داشتند جوابم می کردند و خیلی وقت بود که اینقدر  
ندویده بودم.

سرعتم کم کم داشت پایین می اومد و هیولاهای پشت سرم انگار با کم  
شدن توان من تازه جون تازه گرفته بودند که لحظه به لحظه فاصله  
شون رو باهام کمتر می کردند.

سر خیابون که رسیدم قبل از تصمیم به چپ و راست رفتن بنز مشکی  
رنگی جلوم ترمز کرد و من اگر دیوار کنارم رو برای مهار کردن سرعتم  
چنگ نزده بودم الان احتمالا چیزی به جز یک بدن از جلو صاف شده  
برام باقی نمونده بود.

نفس نفس زنان دستم رو به زانوم گرفتم و لعنتی به روح سرنشین  
ماشین فرستادم.

صاف که ایستادم قبل از دور زدن ماشین و ادامه ی فرار شیشه ی عقب  
که پیش روی من قرار داشت پایین اومد و با دیدن الوند دندان هام از  
شدت خشم چفت شد.

-پیر بالا... برسن بهت من آدم از خود گذشتگی نیستما.

-تو روحت!

در حین گفتن این جمله همون در رو باز کردم و سوار شدم و هنوز در  
رو نبسته بودم که راننده پاش رو روی گاز فشرد.

در به خاطر سرعت گرفتن خود به خود بسته شد و من سرم رو به  
سمت عقب چرخوندم.

خوشبختانه مردهای پشت سرم انقدرها هم شبیه به رعد نبودند که  
بیشتر از این پیگیر بشن و من بالاخره نفس عمیقی کشیدم.

-این به جبران اون شبی که نجاتم دادی.

نفس عمیقم با شنیدن این جمله توی ریه هام خفه شد و چشم هام از شدت خشم سرخ شدند.

برای لحظاتی اتفاقات توی چادر از پیش چشم هام گذشتند و اون عوضی با چشم هاش انگار من رو طلسم کرده بود که مثل احمق ها براش دم از اعتماد زده بودم...

اون هم منی که به خودمم اعتماد نداشتم!

دستش که روی شونه ی من خم شده نشست و "خوبی" رو هجی کرد خیلی سریع توی همون حالت سرم رو به سمتش چرخوندم و انگار چشم هام توی اون لحظه براش حکم آنابل رو داشت که آب دهانش رو قورت داد و خیلی سریع دستش رو از روی شونه م برداشت:

-چرا مثل خون آشاما نگام می کنی؟

-چون میخوام خونت رو بخورم.

خودش رو کمی عقب کشید و من کیف توی دستم رو ناگهانی توی سرش کوبیدم.

فریادش از درد بلند شد و با دست محکم سرش رو گرفت.

تازه به خاطر آوردم که توی اون کیف چند تا از قطعه های تورنادو رو همراه خودم داشتم و یادآوریش باعث شد این بار محکم تر از قبل به سرش بکوبم.

با دست جلوی صورتش رو گرفت:

-رم کردی؟

صدای راننده که تازه متوجه شده بودم همون مردی بود که دفعه ی

قبل هم رانندگی می کرد بلند شد:

-رییس؟

صداش بیشتر اخطار گونه بود و صد در صد این اخطار خطاب به من بود.

انگار داشت می گفت منتظر دستور الونده تا من رو با یک ضربه کتلت کنه و الوند در حالی که کیفم رو از توی صورتش پس می زد گفت:  
-چیزی نیست.

نگاهش رو به من دوخت و من حرصی در حالی که کیفم رو توی بغلم می گرفتم خطاب به راننده گفتم:

-لطفا خیابون بعدی نگه دار... پیاده میشم.

الوند در حالی که دستش رو زیر چونه ش می زد گفت:  
-می رسونمت.

-تو غلط می کنی!

از جمله م جاخورد و دستش از زیر چونه ش افتاد:

-چرا؟

کلافه با همون نگاه خشمگین بهش چشم دوختم و اون لبخند بزرگی  
تحویلم داد:

-این صورتی که داری با نگاهت به آتیش میکشی میلیاردی قیمتشه...  
نگو که ازم انتظار داشتی این صورت و بدن گرون قیمت و با ارزش رو  
صرف دعوا با آدم هایی کنم که به حتم داغونم می کردند.

سرم رو به تاسف تکون داد و در حالی که سعی می کردم بند های تیز  
صندلی رو از توی پام در بیارم گفتم:

-ازت انتظار نداشتم با اون ها درگیر بشی... حتی با اون قسمتی که من  
رو با خودت به فرار ترغیب نکردی هم کاری ندارم... تو فقط می  
تونستی در بری نه اینکه مثل یک ترسوی احمق من رو پرت کنی  
داخل دهان شیر.



پام رو بالاخره از توی صندل ها در آوردم.

دور مچ پام به خاطر تیغه های بندش حسابی زخم و کبود شده بود.

در حالی که پاهام رو ماساژ می دادم لعنتی هم نثار همه ی آدم های

توی ذهنم می کردم.

اون گریمور...

بتی...

آدم هایی که امروز وادار به دوی ماراتونم کرده بودند...

بیشتر از همه الوند رو مورد عنایت قرار می دادم و حسی که داشتم

افتضاح بود!

حس کسی رو داشتم که با احساساتش بازی شده بود و کاش می

تونستم اون چشم های آبی رو از کاسه بیرون بیارم.

یادآوری جا گذاشتن لباس ها و کفشم توی اون چادر نفرین شده روی اعصابم بیشتر خط انداخت.

الوند کمی به سمتم خم شد:

-مچ پات آسیب دیده!

توی همون حالت که پام رو ماساژ می دادم نگاهم خیره ی کفش اسپرت پای الوند شد و خیلی سریع مچ پاش رو گرفتم.

هین بلندی کشید و به در چسبید:

-باز چیه؟

بی حرف پاش رو بالا آوردم و کفش اسپرتش رو بیرون آوردم.

به سمت پای دیگرش که رفتم با دست هاش پسم زد:

-چته؟

نگاه سرخم رو بهش دوختم و خیلی سریع به سمتش هجوم بردم.

جیغ دخترونه ای که از گلوش بیرون اومد باعث شد لحظاتی مکث کنم  
و دوباره به کارم ادامه بدم.

توی اون جای کوچیک کار زیادی ازش بر نمیومد و به جاش من به  
راحتی بهش چیره می شدم.

سعی داشتم تیشرتش رو از تنش بیرون بیارم و اون همچنان دخترونه  
جیغ می کشید:

-چرا داری لختم می کنی؟ خجالت بکش!

راننده که روی ترمز زد هر دومون از روی صندلی ها افتادیم و نگاه من  
روی یقه ی پاره شده ی تیشرت الوند به خاطر فشار دستم موند.

الوند که فرصت پیدا کرده بود در حالی که با دست هاش خودش رو  
پوشونده بود برای جلوگیری از دست درازی من تا جای ممکن فاصله  
گرفت:

-چرا هار شدی؟

راننده نگاهش رو از بین صندلی ها به عقب دوخت:

-رییس خوبین؟

الوند سرش رو تکون داد:

-من خوبم ولی این یکی دیوونه شده.

پر خشم غریدم:

-انتظار داری با این لباسا وارد پارکینگ بشم؟

گنگ نگاهم کرد تا حرفم رو بفهمه و من کلافه ادامه دادم:

-لباسات رو در بیار بده به من.

چشم هاش گرد شدند:

-مگه تقصیر منه لباس ندارم؟

سرم رو کج کردم و با چند تا نفس عمیق خشمم رو به عقب راندم.

خیلی دوست داشتم با ناخن هام به جون چشم های آبیش می افتادم  
اما راننده ای که با نگاهی تیز بهم چشم دوخته بود باعث می شد افکارم  
رو کنترل کنم.

سرم رو تکون دادم و کلافه در رو باز کردم:

-بیخیال!

قبل از اینکه پیاده شم با احتیاط دامنم رو کشید:

-صبر کن...

نگاهم رو بهش دوختم و انگار انقدر هم بی ملاحظه نبود.

شاید هم به خاطر فرار بی موقع و بزدلانه ش عذاب وجدان گرفته بود.

نگاهش رو توی چشم های منتظرم دوخت و لب زد:

-خسارت تیشترتم یادت رفت!

هیچ وقت تا حالا خودم رو انقدر شبیه به ایموجی پوکر فیس حس  
نکرده بودم و با این حرفش دهانم کاملا به شکل یک خط صاف دراومده  
بود.

حق به جانب روی صندلی نشست و من بعد از سکوتی طولانی که تنها  
برای کنترل خودم بود گفتم:

-دعا کن دیگه هیچ وقت راهمون بهم نخوره.

از ماشین پیاده شدم و اون هم متعاقبا پیاده شد:

-کجا؟

نگاهم رو کمی به اطراف دوختم و راه زیادی تا پارکینگ نمونه بود.

با همون سر و وضع راه پارکینگ رو در پیش گرفتم و صدای قدم های  
الوند رو پشت سرم می شنیدم.

-با تو ام!

در حالی که نگاهم به زمین بود تا مبادا چیزی توی پای برهنه م فرو  
بره سرعتم رو بیشتر کردم.

-هی... میخوام بهت...

حرفش هنوز تموم نشده بود که محکم به آدمی پیش روم برخورد  
کردم و دیگه صداش رو نشنیدم.

درد شدیدی توی بینیم پیچید و من در حالی که از این همه بدبختی  
داشتم کم کم به جیغ زدن می رسیدم سرم رو بلند کردم و با دیدن  
مرد پیش روم چشم هام گرد شدند.

اون هم با دیدن سر و وضعی که داشتم دست کمی از من نداشت و  
مبهوت لب زد:

-افرا؟

انقدر مشکوک صدام زده بود که انگار باور نداشت من واقعا افرا باشم و  
من بلافاصله قدمی به عقب برداشتم.

دستم از روی بینیم پایین اومد و در حالی که از سر تا پا با نگاهم  
رصدش می کرد لب زدم:

-اینجا چیکار می کنی؟

لبخند روی لبش نشست و حالا مطمئن شده بود که خودم بودم.  
-اومده بودم این اطراف دنبال یک کتابفروشی قدیمی... اما انگار به جای  
پیدا کردن کتابفروشی چیز بهتری نصیبم شده.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و خواستم باز هم فاصله م رو باهاش بیشتر  
کنم اما با سنگ ریزه ای که توی پام فرو رفت بی اختیار آخی گفتم و  
نگاهم به زمین کشیده شد.

نگاه اون هم پایین اومد:



-کفشات کو؟

عصبانیت به نگاهم هجوم آورد و بی اونکه جوابش روبدم سرم رو چرخوندم تا الوند خسیس رو ببینم اما انگار برگشته بود داخل ماشین. ثانیه ای از سر چرخوندم نگذشته بود که ماشین مشکی رنگش شتاب گرفت و دور شد.

-گفته بودم نشست و برخاست با اون آدم ها کار دستت میده. چشم هام رو بهش دوختم که در حال درآوردن کفش هاش بود. کتونی های سفید رنگش رو که از پا درآورد جلوی پام گذاشت: -پوششون. پات زخمی میشه.

با حرصی خفته کمی لب هام رو داخل دهانم فرو کردم و گفتم: -احتیاجی نیست.

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد:

-انگار خوی لجبازیت هنوز پابرجاست.

سرم رو تکون دادم و با "به جهنم" ی که توی دلم گفتم خم شد و  
کفش ها رو پوشیدم.

به درک که حالا پاهای اون ممکن بود زخمی بشه و می خواست ادای  
مردهای جنتمن رو در نیاره!

-چرا اومدی اینجا؟

-گفتم که...

پریدم میون حرفش:

-چرا اومدی لس آنجلس؟ توی نیویورک کتابفروشی عتیقه پیدا نمی

شه؟

لبخندش بیشتر شد:

-هنوزم خشنی.

صاف ایستادم و این پسر تنها کسی بود که باعث می شد بعد از  
نامهربونی باهاش عذاب وجدان بگیرم و به هر حال باز هم نمی تونستم  
خودم رو کنترل کنم.

-ببین من الان وقت گپ زدن رو باهات ندارم... باید خیلی زدم برم و...  
نگاهم که به پاهای برهنه ش افتاد حرفم رو قطع کردم و نفسم رو با  
حالتی از فوت بیرون دادم.

اگر بی توجه بهش می رفتم واقعا بی رحمی بود!

-ماشین داری؟

با همون لبخند سرش رو به نشونه ی منفی بالا برد.

-خیلی خوب... همین جا وایسا. ماشین من توی پارکینگه. خیلی سریع  
میارمش بیرون و میام دنبالت.

-باشه.

-از جات تکون نخوریا!

این حرف رو که زدم دامنم رو بالا گرفتم و به سمت پارکینگ دویدم.  
پنج دقیقه بعد جلوی در بودم و نگهبان با چشم هایی گرد شده نگاهم  
می کرد.

لبخند بزرگی براش زدم و داخل شدم.

تورنادو رو که پیدا کردم سوار شدم و خیلی سریع نگاهم به آینه  
دوخته شد.

با تصویری که از خودم دیدم چشم هام گرد شدند و لعنتی فریاد گونه م  
توی ماشین پیچید...

چهره ای که الان باهاش مواجه شده بودم به مراتب ترسناک تر از چهره  
ی قبلی به نظر می رسید و آرایش واقعا چیز خطرناکی بود!

دویدن زیادم توی اون گرما باعث تعرق شده بود و اون آرایش به معنای واقعی توی صورتم پخش شده بود.

علاوه بر اون موهای زلیخایی روی سرم هم به خاطر حرکت کج شده بود و موهای خودم از لا به لاش بیرون زده بود.

با حالتی که کم از گریه نداشت سرم رو محکم به فرمون کوبیدم و من با این چهره ی ترسناک جلوی دانیال جولون داده بودم و حتی تا جای ممکن براش کلاس هم گذاشته بودم!

این بارم مشتم فرمون رو لمس کرد و دیگه آبرویی برام نمونده بود.

حالا چطور می تونستم دور بزنم و برم دنبالش؟

دقایقی با خودرگیری خودم کلنجر رفتم و در نهایت با شیشه ی آب و دستمال توی ماشین صورتم رو تا حدودی تمیز کردم.

هر چند که سیاهی دور چشم ها و گونه های سرخ شده م احتیاج به یک سابیدن حسابی با شوینده داشت.

کلاه گیس روی سرم رو برداشتم و با شونه ی توی کیفم موهام رو تا حدودی مرتب کردم.

نگاهم باز به آئینه دوخته شد و حالا تا حدودی قابل تحمل شده بودم. با لباس های توی تنم دیگه نمی تونستم کاری کنم و جهنمی زیر لب زمزمه کردم.

بالاخره بعد از دقایقی طولانی ماشین رو روشن کردم و من شور بی ملاحظگی رو واقعا درآورده بودم!

توی این مدت حتما زیر پای دانیال بخت برگشته علف سبز شده بود. دقیقه ای بعد من جلوی پاش ترمز کرده بودم و با لبخندی شبیه به خر شرک سوار شدنش رو نظاره کردم.

نگاهم که کرد لبخندش رو به سختی خورد و الا از یک هیولا به یک

شامپانزه تبدیل شده بودم و همین مقدار تغییر هم خوب بود.

-بخشید دیر شد.

سرش رو تکون داد:

-همین که اومدی خوبه... راستش انتظار داشتم ولم کنی و بری!

لبم رو گزیدم و من با این پسر بیچاره چیکار کرده بودم که همچین

تصویر بی رحمانه ای ازم داشت؟

-خوب... حالا کجا برم؟

نگاهش از روی لباس هام گذشت:

-میتونیم بریم خونه ی تو؟

ابروهام درهم رفتند و اون خیلی سریع ادامه داد:

-آخه میخوام یه قهوه مهمونت کنم. قبلش باید لباس عوض کنی.

-متاسفم ولی من فعلا شرایط قهوه خوردن رو ندارم. کدوم هتل اقامت

داری؟

-پالی هاوس.

سرم رو تکون دادم و کم پیش می اومد با تاکسی قراضه ی زیبام

نزدیک پالی هاوس برم و اگر لباس های درست و حسابی به تن داشتم

حتما می تونستم کمی اونجا خوش بگذرونم.

اما با این شرایط تنها باید دانیال رو می رسوندم و پر حسرت برمیکشتم.

-چیزی شده؟

-نه... الان حرکت می کنم.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

دقایقی گذشت تا به حرف اومد:

-واقعا خبر نداشتی من اومدم لاس وگاس؟



-نه.

جواب کوتاهم ابروهایش رو بالا پروند و اگر خبر داشتم الان توی این  
تگنا قرار نگرفته

بودم.

-فکر می کردم عطیه جون بهت میگه... اون هیچ وقت نمیداره تو رو  
سوپرایز کنم.

دنده رو عوض کردم و اون چشم هاش رو بهم دوخت:

-تو هم که تا حالا برای توی ذوق نخوردنم تظاهر نکردی.

-وقتی سوپرایز نشدم نشدم دیگه... نمی تونم خودم رو هیچان زده  
نشون بدم.

-ولی این دفعه واقعا غافلگیرت کردم.

سرم رو تکون دادم و دیگه از کوتاه حرف زدن هام ناراحت نمی شد.

به این رفتارم عادت کرده بود و من توی این مورد نمی تونستم عوض بشم.

عطیه جون که می گفت دلم به درد می اومد و من ظاهر سازی بلد نبودم...

به خاطر همین هم نمی تونستم باهاش خوب رفتار کنم.

حسودی نمی کردم اما چیزهایی رو حق خودم می دونستم و نرسیدن به حقم من رو به این آدم خشک مقابل دانیال تبدیل می کرد.

نگاهش همچنان روم سنگینی می کرد و من کلافه گفتم:

-اومدی لس آنجلس که فقط من رو نگاه کنی؟

با خنده نگاه ازم گرفت و لب زد:

-من جاذبه های گردشگری اینجا رو حفظم.

-کالیفرنیا شهرهای دیدنی زیاد داره.

-ولی تو فقط توی لس آنجلسی.

با پایان یافتن جمله ش درست جلوی هتل ترمز کردم و نگاهم رو بهش  
دوختم:

-خوب این جاذبه ی دیدنی نمی تونه بیشتر کنارت باشه... باید باهات  
خداحافظی کنه.

اخمی ظاهری کرد:

-بی رحمیه.

شونه هام رو بالا انداختم و خم شدم.

-میخوای چیکار کنی؟

-بدون کفش نمی تونی بری.

-خودت چی؟

کفش ها رو از پام بیرون آوردم و به ستمش گرفتم:

-من از اینجا یک راست میرم جلوی خونه. اونجا بالاخره کفش گیرم  
میاد.

بعد از مکث کوتاهی کفش ها روم از گرفت و پوشید.

در رو که باز کرد قبل از پیاده شدن گفت:

-بهت زنگ میزنم.

سرم رو تکون دادم و وقتی پیاده شد دستم رو براش بلند کردم...

موقع زنگ زدنش هم می تونستم تلفنی بیچونمش.

حتی اگر می خواستم باهاش بهتر هم رفتار کنم هم نمی شد.

من و اون نه می تونستیم و نه امکان داشت که رفیق های صمیمی هم  
باشیم.

داخل هتل که شد گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و با دیدن آلام پیام  
روش پوزخند زدم...

خبر داده بود.

پیامش رو باز کردم.

"دانیال داره میاد لس آنجلس. اگر دیدیش آبروم رو جلوش نبر"

با دهن کجی لب زدم:

-با بدترین قیافه جلوش ظاهر شدم.

پیام رو پاک کردم و حالا که زنگ نزده بود حداقل می تونست با پیام

حالم رو بپرسه.

صدایی از درونم یادآوری کرد داشتن شماره م هم خودش معجزه بود.

نفس عمیقی کشیدم و با بی خیالی که زیر لب زمزمه کردم ماشین رو

روشن کردم.

\*\*\*

دامن توی دستم رو به سمتش پرت کردم تا بلکه صدای خنده هاش  
بریده بشه و جنیفر هم دست کمی ازش نداشت.

سر لیا هم با مشتری تازه اومده ش گرم بود و گرنه سه تایی اینجا برام  
دست می گرفتند و من رو دیوونه تر از الان می کردند.

-برام عجیبه خاور... همیشه بدترین اتفاق ها توی بدترین شرایط برات  
میفته.

با حرف جنیفر آه عمیقی کشیدم.

-برای خودمم عجیبه. نمی دونم چرا شانس انقدر از من فراریه.

-ولی به نظر من که این یه شانسه.

با چشم هایی ریز شده خطاب به بتی که این حرف رو زده بود گفتم:

-کدومش شانسه؟ گیر چند تا گانگستر خطرناک افتادن یا ظاهر شدن

با چهره ی زامبی جلوی دانیال؟

-وجود این همه پسر جذاب دور و برت.

دهانم خود به خود با حالتی شبیه به سگته جمع شد و جنیفر در حالی

که سعی می کرد خنده ش رو کنترل کنه گفت:

-دانیال که براش آینه ی دقه.

بی اختیار با تلفظ "آینه ی دق" گفتنش به خنده افتادم و این جمله به قدری تکه کلامم شده بود که اون ها هم گاهی بی اختیار به کار می بردنش...

اون هم با زبان فارسی و لهجه ای افتضاح!

جنیفر با دیدن خنده ی من لبخند غلیظی زد:

-می بینی؟ هنوزم میشه خندید.

خنده م کمرنگ تر شد و همون جا روی زمین دراز کشیدم:

-اگر بتونم دانیال و الوند بی شعور رو از زندگیم پاک کنم حتما میشه

خندید.



-ولی... اون واقعا ولت کرد و در رفت؟

سرم رو تکون دادم و صدای خنده ی جفتشون دوباره بلند می شد.

حالا که بیشتر بهش فکر می کردم اگر میون حرص و خشمم می گشتم  
کمی خنده هم پیدا می کردم.

گذشتن از اون اتفاق و کمرنگ شدن عصبانیتیم باعث می شد یک بار  
دیگه مرورش کنم و این بار با وجود حرص لبخند کمرنگی هم روی لبم  
نشست.

صد در صد اگر من هم جای اون بودم برای حمایت از دختری که یک بار تا پای عقیم کردنم رفته بود و رازم رو فاش کرده بود هیچ کاری نمی کردم.

البته من یک بار جونش رو نجات داده بودم و اگر قطعه رو به عنوان جبران در نظر می گرفتم میشد گفت:

-منطقی بود.

نگاه بتی با بیرون اومدن این جمله از دهانم روی من نشست و گفت:

-دیدی؟ خودتم به همین نتیجه رسیدی.

-با این وجود هنوز دوست دارم تا جایی که می تونم کتکش بزنم.

-وقتی دوباره بیاد سراغت چیکار می کنی؟

چشم هام به جنیفر دوخته شد:

-واقعا امیدوارم با دردسرهایی که کنار من براش درست شده دیگه  
دنبالم نگرده.

-اون حتی خسارت پیراهنش رو هم ازت خواست. فکر نمی کنم به  
همین راحتی بی خیال پول اون قطعه بشه...

با یک حرکت از حالت خوابیده بیرون اومدم و شونه هام رو بالا انداختم:

-به هر حال من چیزی رو باهش امضا نکردم و اون هم مدرکی نداره.

-کلاهبردار!

دهانم رو برای بتی که این رو بهم گفته بود کج کردم:

-بالاخره از همخونگی با تو باید به یک دستاورد می رسیدم.

انگشت شستش رو به نشونه ی لایک بالا آورد:

-من که راضیم ازت.

خندیدم و نگاهم از پنجره به بیرون دوخته شد:

-احتیاج نیست نگران کیک باشیم؟ عجیبه که لیا قبول کرده کیک دست سازش تا لحظه ی آخر پیش خودش باشه.

جنیفر هم مثل من خیره ی فضای بیرون و در واقع مغازه ی لیا شد:

-میدونی که رژیمه. با نگاه کردن به کیک و نخوردنش می خواد اراده ش رو تقویت کنه.

دونه ای از سیب زمینی سرخ شده ی توی ظرف برداشتم و لب زدم:

-درکش نمی کنم... بیشتر داره خودش رو شکنجه می کنه. مگه تپلی چه اشکالی داره؟

-به هر حال هر کس توی زندگیش هدفی داره. اونم می خواد جلوی خوردنش رو بگیره تا بتونه وزنش رو پایین بیاره.

- با! ولی اینکه هی بهش نگاه کنه و کنه و به خودش یادآوری کنه

که نباید ازش بخوره رسماً شکنجه ست! اگر فردا مرد چی؟

گاه هر دوشون روی من که این حرف رو زده بودم موند و من خیره ی سبب زمینی توی دستم موندم.

-اگر فردا مرد اون وقت نخوردن چیزهایی که دوست داره چه فایده ای

داره وقتی نتونسته از زندگیش لذت ببره؟

-اگر بخوایم اینجوری فکر کنیم پس پول جمع کردنم کار مسخره ایه.

-نیست؟

هیچ کدومشون که جواب ندادند نگاهشون کردم و بتی گفتم:

-چت شده؟ یه جوری حرف میزنی که انگار با کلی حسرت مردی.

لبخند کوتاهی زدم:

- فقط فکر می‌کنم... چه فایده ای داره وقتی یه عالمه پول پس انداز

کردی و از لذت هات گذشتی وقتی قراره ثانیه ای دیگه زنده نباشی؟

سیب زمینی سرخ شده رو توی دهانم گذاشتم و هیچ کدومشون نمی

تونستند حرف های من رو درک کنند.

میون این جمع هیچ کدومشون به اندازه ی من این درد رو نمی  
فهمیدند.

شاید به خاطر همین بود که من هیچ تلاشی برای از این خونه بیرون  
اومدن نمی کردم...

هر چقدر غلط باز هم نمی خواستم قدم بزرگی بردارم و زندگی توی  
همین کمپ کوچک با همه ی آدم هایی که هر کدومشون داستانی رو  
پشت سر گذاشته بودند برام لحظه های شاد خلق می کرد...

تاکسیرانی با تورنادویی که سعی می کردم محبت خرجش کنم باعث  
می شد حس زندگی کردن داشته باشم.



دعواهام با چارلز...

درد و دل‌هایی که با جوزف می‌کردم...

توصیه‌های بی‌منطقانه‌ی بتی و بامزگی‌های لیا...

حرف‌های انگیزشی جنیفر...

همه‌ی این‌ها به من حس زندگی می‌داد و من احمقانه بهشون بسنده می‌کردم.

تا همین‌جا برام کافی بود.

من از وارد کردن آدم های جدید به زندگی می ترسیدم و همین باعث می شد تلاش نکنم و این افکارم رو پرورش بدم.

باعث می شد اگر بوی دونات توی خیابون دلم رو قلقلک داد بی توجه به آینده و بی پولی و پس انداز توی همون لحظه بخرمش و ارزش استفاده کنم.

من نه میتونستم و نه می خواستم به آینده فکر کنم.

بالشتی که محکم توی سرم کوبیده شد همه ی افکارم رو به یکباره پروند و نگاهم به بتی دوخته شد:

-چرا به این فکر کردم که توی الاغ رو دوست دارم؟

-چون من دوست داشتیم.

در حالی که به حال خودم تاسف می خوردم از جا بلند شدم:

-مطمئنین چارلز امشب میاد؟

- اون تولد جوزف رو از دست نمیده.

-از دست نمیده اما خراب می کنه.

هنوز حرفم تموم نشده بود که با دیدن چارلز سوار بر موتور که وارد  
استراحتگاه می شد چرخیدم و به جعبه ی حاوی قطعه ی روی میز  
چنگ زدم:

-اومد!

جنیفر از جا بلند شد:

-برم سراغ کیک و لیا.

-جوزف توی گاراژه؟

-آره.

دستم رو به کمرم زدم:

-مطمئنم خیلی خوب میدونه قراره سوپرایز بشه.

بتی سرش رو به تاسف تکون داد:

-تکراری شده.

-مهم اینه که خوشحال میشه.

جنیفر با گفتن این جمله وارد محوطه شد و من مشتاق بتی رو نگاه

کردم:

-چی خریدی؟

-میخوام به عنوان کادو واسش فال بگیرم.

دهانم باز هم کج شد و شک نداشتم که تا چند روز دیگه حتما توی

همون حالت سخته ای گیر می کردم.

-میخوای اصلا نیای؟

رژ لبش رو محکم روی لب هاش کشید:

-تو برو قطعه ت رو بده.

-واقعا چیزی نخریدی؟

-بهت نمی گم.

شونه هام رو بالا انداختم و جنیفر و لیا با کیک توی دستش که نزدیکی گاراژ ایستادند جعبه رو توی دستم فشردم و از ساختمون خارج شدم.

کنار لیا و جنیفر که ایستادم چارلز هم بهمون پیوست:

-بریم؟

لبخند بزرگی زدم و کرکره ی نیمه باز گاراژ رو بالا دادم.

قبل از این که با تولدت مبارک گفتنمون سر جوزف به این سمت

بچرخه فریاد بتی بلند شد:

-صبر کنین منم پیام.

با این جمله ی بلندش جوزف نگاهش به در دوخته شد و با دیدن ما  
آروم خندید:

-کیکش توت فرنگیه دیگه؟

-تولدت مبارک جوزف.

مشت آرومش توی شونه م خوابید و بعد پسم زد.

-کیکم رو بدین که بدجوری هوس کردم.



لحظاتی بعد همه گوشه ی گاراژ دور یکم میز کوچک جمع شده بودیم  
و هر کس روی هر چیزی که پیدا کرده بود نشست.

جوزف در حالی که آخرین تکه ی کیک رو هم توی دهانش می  
گذاشت گفت:

-کادوهاتونم رد کنید بیاد.

لیا شونه هاش رو بالا انداخت:

-این کیکه از طرف من بود جوزف.

جنیفر سرش رو تکون داد و کیسه ی کاغذی ای رو به سمت جوزف گرفت.

دستکش های نیمه ای مشکی رنگ چرمی که جوزف از توی کیسه بیرون آورد باعث شد برق توی چشم هاش بیفته و جنیفر این دستکش های اسپرت روی برای موتور سواری خریده بود!

-امیدوارم بتونم ازش استفاده کنم. ممنون جنیفر.

جنیفر لبخندی تحویلش داد و نفر بعدی بتی بود و دستش رو که از پشت سرش بیرون آورد چشم های همه گرد شدند.

اون نمونه ی کوچک شده ی جدیدترین ماشین ساخته ی شرکت  
بوگاتی بود و من که به سمتش هجوم بردم چارلز لباسم رو از پشت  
کشید و بتی خیلی سریع دستش رو به سمت جوزف دراز کرد...

- مال تو نیست خاور!

-از کجا آوردیش؟

جوزف ماشین رو ازش گرفت و بتی تنها لبخند بزرگی تحویل من که  
این سوال رو پرسیده بودم داد.

شوقی که از دیدن ماشین همه ی وجودم رو پر کرده بود به یک باره  
فروکش کرد و لیا بود که مبهوت لب زد:

-بازم؟

جوزف دنباله ی حرف رو گرفت:

-خیلی ارزشمنده بتی.

بتی با خوشحالی گفت:

-می دونستم.

-و دقیقا به خاطر همین نمی تونم قبولش کنم چون می دونم بعدش

قراره چه فاجعه ای رخ بده.

-نگران نباش... نمی تونه بیاد دنبالش.

-چرا؟

نگاهش رو به چشم های مشکوکم دوخت و شونه هاش رو بالا انداخت:

-طرف متاهل بود.

هین جنیفر بلند شد و لیا با دست سنگینش گردن بتی رو مورد عنایت

قرار داد.

جیغ زنان اعتراض کرد:

-وایسا ادامه ش رو بگم وحشی!

منی که برای حمله به سمتش هجوم برده بودم باز هم با کشیده شدن لباسم توسط چارلز سر جام برگشتم و اون ادامه داد:

-انقدر ا هم کثیف نیستم. وقتی فهمیدم متاهله باهاش کات کردم و این ماشینم حق السکوته و مطمئن باش جوزف که هیچ وقت جراتش رو نداره بیاد دنبالش.

جوزف نفس عمیقی کشید و ماشین رو کنارش گذاشت...

-امیدوارم!

بتی با رضایت سر تکون داد و نگاه ها همه خیره ی چارلز شد.

چارلز که تکه ی بزرگی از کیک توی دهانش رو با لذت می جوید با دیدن نگاه هامون دهانش از حرکت ایستاد و به معنای "بله؟" سر تکون داد.

-کادو نگرفتی؟

با همون دهان پر نیشش رو باز کرد و اول من بودم که با خشم ضربه ی به شکمش زدم:

-ببند دهنت رو!

-حالمون بهم خورد!

این رو لیا گفت و جنیفر فقط چشم هاش رو با انزجار بست.

چارلز بلافاصله شروع به تند تند جویدن کرد و کیک توی دهانش که  
بالاخره پایین رفت لب باز کرد:

-رفتم بخرم ولی...

مکث کوتاهی کرد و نگاه های کنکجاومون که متوقف نشد از پشت  
سرش عروسک میمون زشت دست سازی که از کف دست هم کوچک  
تر بود بیرون آورد و به سمت جوزف گرفت:



-تولدت مبارک مرد!

جوزف عروسک رو ازش گرفت:

-این... زیادی برام آشناست...

تک خنده ی مسخره ای کردم:

-همونه که توی مستی دوختش.

-خودم درستش کردم... این خیلی با ارزشه!

بتی سرش رو تکون داد:

-ولی نه به اندازه ی حساب پر از پولت.

لبخند عجیب و غریبی تحویل‌مون داد و آروم پشت سرش رو خاروند.

چارلز باز هم دست گل به آب داده بود.

- باورم نمیشه که دوباره این اتفاق افتاد.

جوزف با همدردی دستش رو روی شونه ی چارلز گذاشت و بعد از

اتمام جمله ی جنیفر گفت:

-بازم حسابت رو مسدود کرد؟

سرمش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و من با تاسف گفتم:

-بیست و سه سال سنته... این طور موقع ها میگن اندازه ی یک خر پیر

سن داری ولی هنوزم با یه اشاره ی بابات آس و پاس میشی.

-قرار نبود دوباره باهام این کار رو کنه.

-این مال وقتی بود که می خواستی برگردی خونه.

تکه ی دیگه ای کیک توی دهانش گذاشت...

-ولی بازم قول داده بود که حسابم رو مسدود نمی کنه.

بشقاب کیک خالیم رو پس زدم و چنگالم رو توی کیک چارلز فرو کردم  
و اون با نگاهی پوکرفیس خیره م شد.

-من اگه جای بابات بودم با اون چک ها می انداختمت زندان.

با چنگالش پشت دستم کوبید و من هم برای جبران تکه ی بزرگ تری  
از کیکش برداشتم.

-آخه آدم اون خونه و خانواده رو ول می کنه میاد اینجا؟ دوست داری  
همه ش از دست من کتک بخوری؟

-تو خودت چرا اون خونه رو ول کردی اومدی اینجا؟ قصر توی  
نیویورک که خیلی بهتر بود.

با این حرف چارلز فکم از حرکت ایستاد و کیک توی دهانم موند.

این بار زیادی توی کارش دخالت کرده بودم.

انگار فراموش کرده بودم خودم توی چه شرایطی قرار داشتم و من اصلا

حق نصیحت کردن چارلز رو توی این مورد نداشتم.

جوزف که فضای سنگین به وجود اومده رو دید صداش رو صاف کرد:

-خوب خاور... حالا تو رو کن ببینم چی برام آوردی.

-متاسفم...

چارلز داشت عذرخواهی می کرد و من اجازه ندادم جمله ش رو ادامه  
بده.

با همون دهان پر گفتم:

-مال من از همه بهتره!

بتی دستش رو توی سرم فرود آورد:

-تو از چارلز بدتری!

کیک رو قورت دادم و جعبه ی کنارم رو به سمتش گرفتم.

نگاهش رو از چشم های براقم گرفت و جعبه رو لمس کرد:

-این چیه؟

-بازش کن.

جعبه رو که باز کرد چنگال رو کنارم گذاشتم و مشتاق نگاهش کردم.

لحظاتی نگاهش به قطعه دوخته شد و با شک از داخل جعبه بیرونش

آورد...

-این...

-کلید موفقیتته!

با این حرف نگاهم کرد و من مشتاق تر ادامه دادم:

-دیگه بهونه ای نداری... این همون قطعه ایه که می خواستی.

چشم هاش گرد شدند:

-از کجا آوردیش؟

برای لحظاتی تمام بدبختی هایی که سر به دست آوردن قطعه کشیده

بودم از جلوی چشم هام رد شدند و تنها تونستم به این فکر کنم که

همه چیز تموم شده بود...



حالا که این قطعه توی دست های جوزف بود می تونستم از اون مشکلات فقط به عنوان یک خاطره یاد کنم اما توی اون لحظه من کاملا در اشتباه بودم...

بدون حرف لبخندی تحویل جوزف دادم و صدای ریز خندیدن بقیه هم بلند شد و هیچ کدوممون نمی دونستیم اون قطعه قرار بود چطور زندگی من رو تحت الشعاع قرار بده.

-چارلز میخواد اسمت رو برای مسابقات بنویسه.

-چقدر پول بابتش دادی؟

-با پول نخریدمش.

چشم های جوزف ریز شدند و مشکوک گفت:

-پس با چی خریدیش؟

با این حرف نگاهم خیره ی چارلزی شد که آرام داشت خودش رو کنار می کشید و خودش هم خوب می دونست سر منشا اون اتفاقات خود عوضیش بود.

-با اعصابم... این رو به قیمت اعصابم خریدم.

جوزف سرش رو تگون داد:

-پس کلاهبرداری کردی... آخه تو از اولم اعصاب نداشتی.

با این حرف صدای خنده ها به وضوح بلند شد و خودم هم بعد از کمی  
چپ چپ نگاه کردن همراهیشون کردم.

\*\*\*

-متاسفم.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو به سمتش دراز کردم و اون جاخورده  
گفت:

-چیه؟

-اگر متاسفی باید جبران کنی... ترجیح میدم مادی جبران شه.

کمی سرش رو کج کرد:

-خاور؟

منتظر نگاهش کردم و اون ادامه داد:

-تو از اولم همین قدر بیشعور بودی؟

کمی مکث کردم و چقدر این حرکت برام آشنا به نظر می رسید.

-لعنت بهش!

این رفتار من رو یاد الوند انداخت و خیلی سریع دستم رو کشیدم.

اون مرد لوس احمق!

با همه ی ثروتش از من خسارت تیشرتش رو می خواست و با همه ی  
بیشعوری هایی که به یادگار گذاشته بود یک چیز رو مطمئن بودم...

اون مرد با تمام آدم های اطرافم فرق داشت.

صدای چارلز من رو از افکارم بیرون کشید:

- اگر از اون خونه بیرون اومدم به خاطر این نبود که خوشی زیر دلم زده باشه.

- نمیخوام توضیح بدی... هر کاری که انجام می دی به خودت مربوطه.

- من خسته شده بودم.

نگاهش کردم.

چارلز این ها رو برای من نمی گفت تا به خاطر حرفی که بهم زده بود عذرخواهی کنه و براش توجیه بیاره.

چارلز اصلا شعور عذرخواهی نداشت!

وقتی این طوری بدون توجه دهان باز می کرد معنایش این بود که فقط به یک جفت گوش احتیاج داشت...

چارلز فقط می خواست به خاطر خودش حرف بزنه.

-توی اون خونه من دیگه من نبودم... اونا نمیتونستن چیزی که بودم رو قبول کنن... من خسته شده بودم چون باید چیزی می شدم که پدرم می خواست.

-احتمالا فقط می خواستن شعور یادت بدن.

-خاور!

لبخندم رو به سختی قورت دادم:

-ببخشید.

صورتش رو جمع کرد:

-من احمق رو بگو که دارم با تو درد و دل می کنم.

شونه هام رو بالا انداختم:



- حقیقت که آبنبات نیست.

- به هر حال می خواستم بدونی منم مثل تو دلایل خودم رو دارم.

این رو که گفت دستش به سمتم دراز شد و من قوطی نوشابه ی توی دستش رو گرفتم و بازش کردم.

جرعه ای طولانی ای که ازش خوردم گفتم...

- اگر از اون زندگی خسته شدی باید کاری کنی ک الان راحت باشی نه اینکه با یک اشاره آس و پاس بشی.

-من دارم توی اون مغازه کار می کنم...

-آدم فروشی می کنی!

خندید:

-خیلی خوب... تو که قطعه ت رو گرفتی.

با اخم نگاهش کردم و اون لبخند بزرگی تحویلیم داد.

نفس عمیقی کشیدم تا از قید زدنش بگذرم و در حالی که نگاه ازش

می گرفتم گفتم:

-بازم وقتی پول ها وارد حسابت میشه یعنی دیگه نداریشون.

-نمی تونم نقد نگهشون دارم.

شونه هام رو بالا انداختم:

-خوب عاملش رو از بین ببر.

کمی سرش رو بهم نزدیک کرد و کنجکاو گفت:

-چطوری؟

-نمی دونم... خونه ی توئه... یه جوری اون چیزایی که باعث میشن

جلوی حسابت گرفته بشه رو از بین ببر.

سکوتش رو که دیدم نگاهش کردم و حالت عجیب چهره ش باعث شد

سرم رو تکون بدم:

-فراموشش کن.

خواستم ازش دور بشم که مچ دستم رو گرفت.

-چیه؟

-فکر بدی نیست!

چشم هام گرد شدند:

-نگو که جدی گرفتی!

-تنها راه اینه که من اون چک و ضمانت ها رو بدزدم.

انگار فراموش کرده بودم چارلز یه پسر با کله ای پر از باد بود و من هم  
عجب پیشنهاد احمقانه ای داده بودم.

- چارلز؟

لبخند روی لبش نشسته بود و معلوم بود که تا الان توی سرش نقشه  
ش رو تموم کرده بود.

-چارلز من رو ببین...

با همون لبخند نگاهم کرد و من دو طرف شونه ش رو گرفتم:

-فراموشش کن... بابات پدرت رو در میاره!

در حالی که اصلا معنی جمله ی آخرم رو نفهمیده بود گفت:

-فقط باید یه جوری بابام رو از اتاقش توی شرکت بیرون بکشیم.

خواستم باز هم برای پروندن افکارش تلاش کنم که فهمیدن معنای

جمله ش باعث شد جاخورده بگم:

-بکشیم؟

سرش رو تکون داد:

-آره دیگه.

خیلی سریع شونه ش رو رها کردم:

-حتی فکرشم نکن!

مچ دستم رو گرفت:

-خودت فکرش رو انداختی توی سرم.

چشم هام گرد شدند:

-من به گور خودم خندیدم!

شونه هاش رو بالا انداخت:

-مسئولیتش رو قبول می کنی.

-من با اون بابای گردن کلفت بدخلقت در نمیفتم... اون قابلیت این رو

داره که با خاک یکسانم کنه.



-من ازت محافظت می کنم.

درست با گفتن این جمله آخرین باری که به کسی اعتماد کرده بودم از  
پیش چشم هام گذشت و این بار دیگه توی تله ی این احمق ها نمی  
افتادم...

با تمام حرص ضربه ای به بازوش زدم و وقتی از توهماتش بیرون پرید  
فریاد زد:

-چیه؟

محکم تر از قبل باز هم بهش ضربه زدم و اون در حالی که دست هاش  
رو برای جلوگیری از ضربه خوردن دراز می کرد عقب رفت:

-لعنتی چرا تو رو توی باغ وحش زندانی نمی کنن؟

با حرصی که از اول روز هنوز توی بدنم بود غریدم:

-تو حتی از خودتم نمی تونی محافظت کنی اون وقت برای من از

قدرت حرف میزنی؟

-تو اصلا نیاز به محافظت داری؟

قوطلی نوشابه رو به سمتش انداختم و اون روی هوا گرفتش:

-نقشه ی احمقانه ت رو خودت پیش ببر!

با این حرف به سمت ساختمون خودمون راه افتادم و امکان نداشت که دوباره خام احمق بازی های اون ها بشم.

\*\*\*

"یک ساعت داره تموم میشه"

با دیدن پیامش نگاهم رو به ساعت گوشیم دوختم.

چهار و چهل و پنج دقیقه ی بعد از ظهر بود و اولین پیام راس ساعت چهار اومده بود.

"وقت وفای به عهده"

و چهار و یک دقیقه پیام بعدی...

"یک ساعت فرصت داری جوابم رو بدی تا بدونم قرارمون یادت نرفته"

فکر کردن نمی خواست...

الوند پیداش شده بود!

چهار و ده دقیقه....

"من آدم صبوری نیستم"

چهار و سی دقیقه...

"زمانت که تموم شه اون وقت به روش خودم پیش میرم و تو مطمئنا

پشیمون میشی"

بعد از اون یک میس کال زده بود و من درست از ساعت چهار داشتم

دونه به دونه پیام هاش رو دنبال می کردم اما دستم برای جواب دادن

جلو نمی رفت.

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو توی جیب شلوارم گذاشتم.

نگرفتن پول اون قطعه به ثروت بی نهایتش آسیبی نمی رسوند و یک بار هم که شده میخواستم بی خیال بمونم.

هر چند خودم رو با کلمه ی "تلافی" آروم می کردم و اگر مرد خوب و موجهی بود حتما پای قرارم می ایستادم...

اما همراهی با اون بیزینس من چیزی جز دردسر نداشت و مطمئنا اون هم انقدری وقت نداشت که برای سر و کله زدن با من بگذاره و اگر جوابش رو نمی دادم خیلی زود فراموش می کرد.

-دوست پسر پیدا کردی؟

بتی که این رو گفت به سمت اون و جوزف رفتم:

-خودت چي فكر مي كني؟

-اون كيه كه به خاطرش هي گوشيت رو چك مي كني؟

-زمان!

اين رو كه گفتم دستي به فرمون موتور مشكي رنگ كشيدم و ترجيح مي دادم اون ها فكر كنن الوند خودش بيخيال شده بود تا اينكه من پيچونده باشمش.

-چطوره؟

این رو خطاب به جوزف گفته بودم و اون در حالی که داشت اگزوز  
موتور رو چک می کرد گفت:

-هنوز امتحانش نکردم.

-جواب میده؟

-باید بده!

این رو گفت و ایستاد.

-من امتحانش کنم؟



لبخند زد و بتی در حالی که شکلات توی دستش رو داخل دهانش می گذاشت گفت:

-اون قطعه رو واسه خودت خریدی یا جوزف؟

با حرص نگاهش کردم:

-تو این موقع اینجا چیکار داری؟

شونه هاش رو بالا انداخت:

-تو بیکارم کردی... منتظرم جولی بهم زنگ بزنه.

-جولی؟

-همونی که گریمت کرد.

چشم هام گرد شدند:

-بازم میخوای با اون آدم فروش کار کنی؟

ابروهاش رو بالا انداخت:

-میخوام آدمش کنم.

سرم رو به تاسف تکون دادم و جوزف یک بار دیگه هم خم شد و موتور  
رو چک کرد.

-خیلی وقته روشن نشده... مطمئنی میخوای امتحانش کنی؟

لبخند زدم:

-مطمئنم.

صاف ایستاد و سویچ موتور رو به سمتم گرفت.

دستم رو دراز کردم و سویچ رو کف دستم انداخت.

با چشم هایی براق سوارش شدم و فرمونش رو چندین بار لمس کردم.

-چطور دلت اومد این عروسک رو این همه مدت بازنشسته کنی؟

-این عروسک مرد مسابقه ست... توهینه اگر واسه کارای بیخود استفاده

بشه.

خندیدم و صدای پیام گوشیم باعث شد گوشیم رو از داخل جیبم

بیرون بیارم.

"وقت تموم شد"

به فاصله ی پنج ثانیه پیام بعدی هم اومد...

"خودت خواستی"

نگاهم خیره ی ساعت شد و پنج حالا تبدیل شد به پنج و یک دقیقه.

لبم رو گزیدم.

- من که میدونم داری یه کارایی می کنی.

با این حرف بتی گوشی رو فوراً توی جیبم گذاشتم و سویچ رو داخل

موتور فرو کردم.

نفس عمیقی کشیدم.

-امیدوارم برات نفس مونده باشه مرد مسابقه.

دستم روی سویچ نشست اما قبل از اینکه بچرخونمش صدای آژیر  
پلیس توی محوطه پیچید و نگاه هر سه نفرمون خیره ی ماشین پلیسی  
شد که به فاصله ی یک متر کنار جاده ایستاد.

دو تا مامور از داخل ماشین پیاده شدند و بتی با چشم هایی گرد شده  
گفت:

-اینا اینجا چیکار میکنن؟

-نکنه جولی نفرین شده لوت داده؟

-نه بابا. اون که اصلا نمیدونست من کجا زندگی می کنم.

جوزف دستش رو روی بازوی بتی گذاشت:

-فکر نکنم مشکلی باشه.

مامورهای پلیس بهمون نزدیک شدند و من هم از روی موتور پایین  
اومدم.

جوزف قدمی به جلو برداشت:

-سلام... اتفاقی افتاده؟

یکیشون سرش رو تکون داد:

-وقت به خیر.

این رو که گفت کارتش رو بیرون آورد و نشونمون داد:

-ستوان کیج.

نگاهش روی من نشست...

- افرا خاوران؟

- بله.



- شما... باید با ما بیاید.

چشم هام گرد شدند و ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم:

- من؟

- بله.

جوزف با اخم کمی جلو رفت...

- چرا باید باهاتون بیاد؟

- ایشون شاکی خصوصی داره.

-شاکی خصوصی؟

من آدم های زیادی رو زده بودم اما هیچ کدوم انقدر موجه نبودند که به راحتی بتونن پیش پلیس برن و شکایت کنن.

-بدون حکم نمی تونید کسی رو از اینجا ببرید.

جوزف که این حرف رو زد مامور کناری از توی جیبش کاغذی بیرون آورد و بعد از باز کردنش پیش رومون گرفت...

-شما به جرم دزدی و اقدام به قتل بازداشتید.

\*\*\*

در حالی که سعی داشتم میله های اون قفس به اصطلاح بازداشتگاه رو  
تکون بدم با فریاد گفتم:

-شما حق ندارید این کار رو با من بکنید.

ماموری که خودش رو ستوان کیج معرفی کرده بود کلافه و خشمگین  
سرش رو به دیوار پشتش کوبید:

-چرا دهنتم رو نمی بندی؟

لگدی به میله ها زدم:

-تا من رو بیرون نیارین همینه!

یک ساعتی می شد اینجا بودم و از وقتی آورده بودنم یک بند سر و  
صدا می کردم...

بتی از ترس پیدا شدن شاکی برای خودش نیومده بود و به جاش  
جوزف پشت سرمون راه افتاده بود اما اون هم نتونسته بود کاری از  
پیش بیره...

با این اوصاف تنها راه نجاتم خسته کردن اون ها بود و کاری غیر از این  
از دستم بر  
نمیموند.

-لااقل بگید این شاکی خصوصی کیه؟

مامور دیگه ای که یکی دو درجه مقامش پایین تر از ستوان کیج بود و موهای بوری داشت گفت:

- به زودی خودش میاد.

- این کارتون غیر قانونیه... فقط با یک حکم من رو اینجا آوردید و بازداشت کردید. من حق دارم وکیل داشته باشم اما شما حتی همراه من رو از اینجا بیرون انداختید. باید بهم بگید که شکیم کیه و چرا اینجام... باید حقوقم رو قبل از بازداشت برام شرح می دادین!

کیج عصبانی جوری از روی صندلیش بلند شد که صندلی محکم روی زمین افتاد:

-داری توی اداره ی پلیس به من درس قانون میدی؟

آب دهانم رو قورت دادم و قدمی به عقب برداشتم اما زبونم از حرکت نایستاد:

-آره! شما قانون رو زیر پا گذاشتید.

با خشم به سمتم اومد و میله ها رو که توی مشتش گرفت مامور دیگری بازوش رو کشید:

-قربان!

کیج نفس عمیقی کشید...

-اون لعنتی چرا نمیرسه!؟

-باهاش تماس می گیرم.

خطاب به ماموری که به سمت تلفن می رفت گفتم:

-زودتر این کار رو بکن چون اگر شاکیم رو بهم نشون ندید اینجا رو

روی سرتون خراب می کنم.

نگاه خشمگین ستوان کیج باز هم من رو هدف گرفت و من سرم رو

تکون دادم:

-چیه؟

-اگر بخوام با چسب دهان این رو ببندم قانون رو زیر پا گذاشتم؟

به جای مامور مو بور من جواب دادم:

-معلومه!

کلید سلول رو از جیبش بیرون آورد:



-پس ترجیح میدم بکشم تا این زیر پا گذاشتن قانون بی فایده نمونه.

کلید رو که توی قفل چرخوند آب دهانم رو قورت دادم و انگار زیادی روی اعصاب نداشته ی اون مامور پلس راه رفته بودم.

-قربان!

مامور مو بور باز هم هشدار می صداس زد و در سلول که باز شد قبل از هجوم آوردن به سمت صدایی دیگه ای از ورودی اتاق بلند شد:

-یادم رفت بهتون بگم توی گوش هاتون هدفون بذارید؟

نگاه من روی قامتش نشست و اولین چیزی که دیدم چشم های آبی رنگ شیطونش بود.

باید حدس می زدم!

اون مرد خسیس به راحتی از پول قطعه نمی گذشت.

چشم هام ریز شدند:

-عجب آدم نمک شناسی هستی!

ستوان کیج گیج نگاهش رو بهم دوخته بود و فارسی حرف زدند باعث

شده بود چیزی نفهمه.

-من نجات دادن جونم رو قبلا برات جبران کردم.

پر حرص خواستم از باز بودن در استفاده کنم و به سمتش هجوم ببرم  
که ستوان کیج بلافاصله در رو دوباره بست.

میله ها رو توی مشتم فشردم:

-بهشون بگو من رو از اینجا بیرون بیارن.

-من عادت ندارم از حقم بگذرم.

نگاهش رو به ستوان کیج دوخت:

-دیدی گفتم؟ این دختر خیلی خطرناکه.

چشم هام گرد شدند:

-چرا چرت و پرت می گی؟

-تو متهم به اقدام به قتل... یادت رفته؟

پر حرص خندیدم:

-اگر قرار بود به قتل اقدام کنم مطمئن باش الان زنده نبودم.

شونه هاش رو بالا انداخت:

-علاوه بر مدار کی که داشتیم تو همین الانم جلوی همه تهدیدم کردی و می خواستی بکشیم.

اون مار هفت خط...

البته برای به کار بردن این عبارت هنوز زود بود.

-کدوم مدارک؟

-جلوی ماشینم بهم ضربه زدی... میون پام. فیلم جعبه سیاه یکی از ماشین هایی که به اون اتفاق مشرف بود رو دارم.

مکت کوتاهی کرد و با خیره شدن به چشم های گرد شده م ادامه داد:

-توی خونه م می خواستی با یک گلدون بهم حمله کنی... اونجا هم  
بهم ضربه زدی و در نهایت گلدون رو با خودت بردی... اون رو ازم  
دزدیدی!

دهانم از حرف هایی که می زد باز موند:

-داری دروغ میگی.

ستوان کیج با اطمینان گفت:

-من فیلم های جعبه سیاه و دوربین های داخل خونه رو دیدم.

-ولی من اون گلدون رو برگردوندم خودش ازم گرفتش!

-تا قسمتی که داشتی میرفتی گلدون دستت بود... از اون جا به بعد هم

فیلم های دوربین به شکل عجیبی دچار پارازیت شدن.

نگاهم خیره ی الوند شد و اون با لبخند برام ابروهایش رو بالا پروند.

مار هفت خط!

-واقعا حرفش رو باور می کنید؟ اون داره دروغ میگه!

-مدرک داره.

نفسم رو محکم بیرون دادم.

-مدرک نداره... پول داره.

ستوان کیج اخم کرد و من در حالی که دست هام رو به سینه می زدم  
به سمت صندلی رفتم و روش نشستم.

-من وکیل می خوام.

الوند صندلی ای رو برداشت و درست رو به روم جلوی میله ها گذاشت  
و روش نشست.

-میتونی وکیل بگیری... فقط یادت باشه که من کیم.



-داری تهدیدم می کنی؟

به فارسی جوابم رو داد:

-میخوام بدونی هر چقدر هم دنبال راه فرار بگردی بازم مجبوری باهام  
راه بیای.

-توشارلاتانی!

-خودت از من بدتری.

نگاهم رو ازش گرفتم و دیدن چهره های گیج دو مامور پلیس حرصم  
رو کمی کمرنگ تر کرد.

فارسی حرف زد نمون باعث شده بود چیزی رو متوجه نشن اما  
سرسختانه گوش هاشون رو تیز کرده بودند و با دقت نگاهمون می  
کردند.

-من چیز بدی ازت نمی خوام.

نگاهم دوباره ی خیره ی الوند شد.

-اگر چیز بدی نبود به خاطرش من رو توی این قفس نمی کشوندی.

-میخواستی از زیر پول پیراهن و اون قطعه در بری.

سرش رو به تاسف تکون داد...

- برای جبران نجات جونم حتی می خواستم بی خیال دیه ی دو تا  
ضربه ای که بهم زدی بشم اما حالا نظرم برگشت... باید ادب بشی.

چشم هام گرد شدند:

-کدوم دیه؟ تو که سالمی!

چشم هاش رو ریز کرد:

-اگر نتونم بچه دار بشم چی؟ خیلی از این آسیب ها که به نظر جزئی  
میان بعد ها باعث تلفات جبران ناپذیری میشن.

به بینیش اشاره کرد و ادامه داد:

-ضربه ای که به بینیم وارد کردی میتونه موجب لخته شدن خون بشه.  
می دونی لخته شدن خون چقدر خطرناکه؟ اونم برای منی که هر ثانیه

م

چندین دلار می ارزه. حالا حساب کن زمانی که تحت درمان قرار بگیرم  
حتی اگر زنده بمونم باز چقدر خسارت می بینم!

دهان باز مونده م رو بستم.

-می بینی؟ تو واقعا شارلاتانی.

کمی چگونه ش رو خاروند:

-راه اومدن با این آدم شارلاتان خیلی بهتر از رو به روش ایستادنه...به

ویژه این که شارلاتان مذکور بدجوری خرس میره.

نفس عمیقی کشیدم و اون که دید این بار مخالفت نکردم کمی خودش

رو جلو کشید:

-من می خوام برات جبران کنم.

نیشخند زدم:

-تو توی دردم ننداز.. جبران کردن نمی خوام.

بی توجه به حرفم خیره نگاهم کرد و یک دقیقه...

فقط یک دقیقه تونستم نگاه خیره ش رو تحمل کنم.

چشم های این مرد دروغ می گفتند.

چشم هاش بهم می گفتند که می تونستم بهش اعتماد کنم اما اون آبی

های لعنتی داشتند گولم می زدند...

درست مثل دفعه ی قبل.

با این وجود این رو هم می دونستم که حرف هاش درست بود و اگر می خواستم دنبال راهی برای خلاص شدن از این مخمصه بگردم هیچ شانسی نداشتم.

اون عوضی با پول و برشی که داشت می تونست تا هر وقت که بخواد من رو توی بازداشت نگه داره.

یک دقیقه که تموم شد نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و با حالتی که ناامیدی رو فریاد می زد لب زدم:

-چی میخوای؟

با این حرفم بشکنی زد و از جا بلند شد:

-حالا شد!

-فقط قبلش یه چیزی رو بهت بگم...

نگاهم کرد و من ادامه دادم:

-اگر مقصودت منحرفانه باشه این دفعه واقعا عقیمت می کنم... اون

وقت باید ثروت بی اندازه ت رو توی تنهایی به گور ببری... نسلت رو

منقرض می کنم.



کمی دقیق نگاهم کرد.

- تو واقعا خطرناکی.

شونه هام رو بالا انداختم و اون کراوات دور گردنش رو صاف کرد:

-خیلی زود راننده م میاد و یه قرارداد جلوت میذاره... بی حرف پس و

پیش امضاش کن.

-نه!

چشم هاش رو ریز کرد:

-چرا؟

-با خودت قرار داد می بندم... فقط جلوی خودت!

ترجیح می دادم موقع خوندن قراردادی که می گفت خودش کنارم می  
موند تا اگر مقصود بدی داشت قبل از راهی زندان شدن دق و دلیم رو  
سرش خالی می کردم.

سرش رو تکون داد:

-خیلی خوب.

خطاب به ستوان کیچ گفت:

-لطفا بذارید بیاد بیرون.

چشم های ستوان کیچ گرد شدند:

-مطمئنید؟

-آره...

مامور مو بور کلید رو از ستوان کیچ گرفت و در سلول رو باز کرد.

قبل از این که بیرون پیام الوند یک بار دیگه هم شروع به درفشانی کرد:

-دستبند یادتون نره.

فشردن لب هام روی هم این بار جواب نداد.

-تو خجالت نمی کشی؟

حق به جانب نگاهم کرد.

-از چی خجالت بکشم؟

-از هیكلت!

شونه هاش رو بالا انداخت:

-احتياط شرط عقله. میدونی که.

نگاهش رو که ازم برگردوند زیر لب غریدم:

-به نظرت اگر این ترسو رو کشته بودم دنیا آرامشش رو پیدا نمی کرد؟

مامور مو بود که داشت به دست هام دستبند می زد با این حرفم فقط

لبخند پررنگی زد.

از سلول که بیرون اومدم قدم هام رو به سمت الوند برداشتم.

اون که متوجهم شد خیلی سریع قدمی به عقب برداشت و من فقط

پوزخند زدم و لبخند مامور مو بور کنارم پررنگ تر شد.

-نذار بیاد جلو!

-سایمون!

مامور مو بور که انگار سایمون نام داشت بازوم رو کشید:

-لطفا بی خیال شو... گناه داره.

این رو نزدیک گوشم گفتم و من نیشخند زدم.

از این مامور خوشم اومده بود.

روی یکی از صندلی ها نشستم و دستم رو زیر چونه م زدم:

-خوب؟

گوشیش رو کنار گوشش گذاشت:

-متیو... لطفا کاغذها رو بیار.

لحظاتی طول کشید تا همون راننده ی همیشگیش با دسته ای کاغذ  
داخل شد و اول از همه سری برای من تکون داد.

دستم رو براش تکون دادم:

-سلام متیو!

الوند کاغذها رو ازش گرفت و با حفظ فاصله روی میز جلوم گذاشت.

نگاهم رو به متن پیش روم دوختم.

تک تک کلمه ها از پیش چشم هام گذشتند و لحظه به لحظه چشم

هام گردتر از قبل شدند.



نگاه متعجبم رو بالا کشوندم و خیره ی الوند شدم:

-این یعنی چی؟

دست هاش رو زیر بغلش زد:

-میخوام برام کار کنی.

نگاهم دوباره به کاغذها دوخته شد و اون ادامه داد:

-متیو سال های زیادی برام کار کرده و زحمت هایی که کشیده هیچ

جوره قابل جبران نیست. حالا میخواد کمی کنار بکشه و از حجم

کاریش کم کنه. منم به پاس همه ی لطف هایی که در حقم کرده بود  
قبول کردم.

- یعنی من...

-باید راننده ی من بشی.

صورتتم جمع شد:

-خدای من! یعنی باید تو رو نصف روز کنار خودم تحمل کنم؟

ابروهاش بالا پریدند:

-قرارداد رو درست نخوندی؟

صندلی ای کنار کشید و روش نشست.

-نه فقط راننده... تو منشی شخصی من هم میشی.

وا رفتم.

چیزی که من رو توی اون قرارداد متعجب کرده بود دیدن قوانین  
رییس و کارمندی بود و فرصت نکرده بودم ببینم این قوانین دقیقا  
جهت چه کاری تعریف شده بود.

-یعنی... داری میگی باید نیمی از شبانه روزم رو با دیدن تو بگذرونم؟

لبخند مغروری زد:

-میدونم هیجان زده ای... ولی بذار بیشتر سوپرایزت کنم. خیلی اوقات باید بیست و چهار ساعت شبانه روزت رو کنار من بگذرونی.

دست هام روی پاهام افتادند و با حالتی پرانزجار به پشتی صندلی تکیه داد.

-خواهش می کنم یکی من رو از این کابوس لعنتی بیرون بپاره.

چشم هاش گرد شدند...

- کابوس؟ تو دختر... چشمت کورن؟ به من میگی کابوس؟ الان باید از

شدت خوشحالی ذوق مرگ بشی.

دهانم کج شد:

-من ترجیح می دم توی زندان بیوسم اما لحظه ای تو رو کنار خودم

نبینم.

-پس جریمه م رو بده.

-چی؟

-دیه ی بلاهایی که سرم آوردی... پول پیراهن و قطعه... و اون گلدونی  
که از خونه م دزدیدی.

نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم.

-توی اون خراب شده ت... یه منشی کاربلد پیدا نمیشه؟

-متاسفانه منشیم چند روزی میشه که ازدواج کرده و به خاطر شرایط

فشرده ی کاری میخواد استعفا بده. منم ازش خواستم در ازای کمتر

کردن حجم کار بمونه و اون هم قبول کرد.

-و تو میخوای تمام بد بیاری هات رو با بدبخت کردن من جبران کنی.

سرش رو به طرفین تکون داد:

-من دارم چیزی رو بهت پیشنهاد می کنم که خیلی آرزوی رسیدن  
بهش رو دارن. تو میتونی منشی رییس یکی از کمپانی های بزرگ بین  
المللی بشه. من توی خیلی از کشورها حرف اول رو می زنم.

لبخند تصنعی ای تحویلش دادم و کمی به سمتش متمایل شدم:

-حالا میشه ازت خواهش کنم این کار رو بدی به یکی از همونایی که  
آرزوش رو دارن؟

ابروهاش رو با لبخند بالا انداخت و من باز هم حرصم رو کنترل کردم.

-خسارت هایی که ازت میخوام رو میتونی با استخدام شدن برام جبران کنی.

ابروهام در هم رفتند:

-یعنی میخوای ازم بیگاری بکشی؟ بدون حقوق؟

همون لبخند لعنتیش رو تحویلم داد و من تک خنده ی ناباوارنه ای کردم:

-شنیده بودم آدم ها هر چقدر پولدارتر بشن بخیل تر میشن اما واقعا فکرش رو نمی کردم رییس یکی از کمپانی های بزرگ بین المللی هم اینطور آدمی باشه.



"رییس یکی از کمپانی های بزرگ بین المللی" رو با لحن خودش برای  
تمسخر بیان کرده بودم و اون شونه هاش رو بالا انداخت:

-فکر کردی چطور موفق شدم؟ اگر قرار بود بعد از هر برخورد با آدم  
های کلاهبرداری مثل تو از حق و حقوقم کوتاه بیام که تا ده سال دیگه

هم به اینجا

نمی رسیدم.

چشم هام رو ریز کردم:

-نمی ترسی این آدم کلاهبردار بدبخت کنه؟

دستش رو زیر چونه ش زدم و چشمک جذابی تحویلیم داد:

-من خوب بلام دست و پای این آدم کلاهدار رو چطور کوتاه کنم.

دست هام رو چند باری محکم توی صورتم کشیدم و اون باز هم به

حرف زدن ادامه داد:

-با توجه به اینکه اون تیشرت از برند اصل و مشهوری بود... و اینکه پول

اون قطعه رو همون قیمتی حساب می کنم که اون پسره می خواست

بهم بفروشه...

پریدم میون حرفش:

-پولش زیاد نبود... من قرار بود با یک هشتم قیمت واقعیش بخرم.

-ولی به من یک چهارم قیمت واقعیش پیشنهاد شد.

چشم هام رو محکم بستم.

لعنت به اون چارلز حریص که انگار با یک زنجیر ضخیم بهم متصل بود  
و با هر کارش دردسر بزرگی برام درست می کرد.

-با توجه به این دو مورد احتمالاً با دو تا حقوق اولت می تونی پولش رو  
جبران کنی...

با چشم هایی ریز شده گفتم:

-پس اون تیشرت زیادم قیمتش بالا نبود.

-ببینم تو اصلا اون قرارداد رو خوندی؟

متوجه ی منظورش نشدم و اون بعد از تکون دادن سرش به تاسف

گفت:

-پول دیه رو هم بهت لطف می کنم و قسطی از حقوقت کم می کنم.

با همون چشم های ریز شده نگاهم رو به کاغذ ها دوختم و درست توی

صفحه ی آخر بود که قسمت حقوق رو پیدا کردم.

با دیدن مبلغی که نوشته بود چشم هام گرد شدند و من تا به حال توی  
عمرم این همه صفر رو با هم یک جا ندیده بودم!

البته منظورم توی قراردادهای کاری بود!

الوند که بهتم رو دید با رضایت گفت:

-چطوره؟

آب دهانم رو قورت دادم.

انگار این مرد اون قدرها هم خبیث نبود.

یک حساب سرانگشتی کافی بود و از حقوق سوم حتما بعد از دو ماه  
می تونستم تورنادو رو مثل یک دسته ی گل کنم و یک دور بکوبم و از  
اول بسازمش!

نگاهم بالا کشیده شد.

-واقعا میخوای انقدر بهم حقوق بدی؟

-برای کسی که تا حالا همچین کاری نکرده این حقوق خوبیه... بیشتر  
از این نمی تونم بهت بدم و این مبلغ بیشتر برای رانندگیته. منشی  
بودنت تا مدتی کارآموزی حساب میشه و اگر ازت راضی بودم بازم می  
شینیم پای میز قرارداد.

کاغذها رو باز هم از نظر گذروندم.

-چقدر وقت دارم فکر کنم؟

-نیم ساعت.

چشم هام گرد شدند:

-فقط نیم ساعت؟

نگاهش رو به ساعت مچیش دوخت.

- یک ساعت دیگه یه قرار کاری مهم دارم و باید تا قبل از رسیدن بهش

ذهنم از تو آسوده باشه. بیست و پنج دقیقه وقت داری تا بین زندان و

اون قرارداد

پر و پیمون یکی رو انتخاب کنی.

ترجیح دادم به جای بحث کردن راجع به زمانی که لحظه به لحظه با

بی رحمی کمترش می کرد متن قرارداد رو بخونم و جمله ها یکی بعد

از دیگری از پیش چشم هام می گذشتند.

با دیدن قسمت سفرها صدام باز هم درومد:

-یعنی چی که خرج هتل و غذا با خودته؟



-میخوای با تو باشه؟

پوکرفیسانه گفتم:

-منظورم اینه اصلا چرا باید باهات سفر بیام؟

دست هاش رو درهم گره کرد:

-بین... من یه بیزینس من بین المللیم پس طبیعتا کارم فقط به یک

شهر ختم نمیشه و تو هم راننده و منشی شخصی منی. باید همه جا

همراهم باشی.

نفسم رو محکم بیرون دادم و دست هام رو زیر چونه م بند کردم.

-منطقی باش... این قرارداد خوبیه و باید ممنون باشی که اجازه میدم  
همراهم خیلی از کشورها رو ببینی. با امضا کردنش فقط داری سود می  
کنی.

سرم رو به تاسف تکون دادم:

-هنوزم باورم نمیشه قراره تو رو مدت ها تحمل کنم.

واژه ی "مدت ها" رو که به کار بردم خیلی سریع مدت قرارداد رو پیدا  
کردم و این بار جیغم بلند شد:

-پنج سال!؟

دستش رو روی گوش هاش گذاشت.

-چیه؟

-کمش کن.

-چقدر؟

-بکنش یک سال.

-چهار سال و یازده ماه.

-یک سال و نیم.

-چهار سال و ده ماه.

خودکار روی میز رو با حرص به سمتش انداختم:

-داری باهام شوخی میکنی؟

چشم هاش رو توی حدقه چرخوند و گفت:

- چهار سال.

دستم رو توی موهام فرو کردم.

-دو سال... بیشترم امکان نداره!

-چهار سال و یک ماه.

خیلی دلم می خواست برای دقایقی به جون موهای خوش فرمش می  
افتادم و تا می تونستم دونه دونه ش رو از روی سرش می کندم اما  
متاسفانه این افکار فقط فانتزی های بیهوده بودند.

-قراردادهای شرکت من همه پنج ساله بسته میشن. یا چهار سال با من  
رو انتخاب می کنی یا ده سال زندان و برداشتن ماشینت به عنوان  
خسارت.

اسم ماشینم رو که آورد بی اختیار خودکار دیگه ای توی دستم گرفتم  
و خریدم:

-قبوله.

لبخندش بزرگ شد:

-امضاش کن.

\*\*\*

بیرون اومدم از اون کلانتری لعنتی همزمان شد با ترمز یک ماشین و نگاهم محو دانیالی شد که نگران از تاکسی پیاده می شد.

چشم هام رو با حرصی که هنوز توی وجودم بود بستم.

همین یکی رو کم داشتم.

-خوبی؟

چشم هام رو باز کردم و اون خودش رو به یک قدمیم رسونده بود.

دست هاش بند بازو هام شد و نگاهش رو سر تا پام چرخوند.

- خوبم.

-چه اتفاقی افتاده؟ واسه چی آوردنت اداره ی پلیس؟

-تو از کجا فهمم..

ادامه ی جمله م با دیدن بتی که از همون تاکسی پیاده می شد خورده  
شد و باید حدس می زدم که زیر سر خود ابلهش بود!

با دیدن نگاه خشمگینم دستی برام تکون داد و به جاش قید نزدیک  
شدن بهم رو زد.

نگاهم رو به دانیال دوختم.



-چیز مهمی نبود... حل شد.

-به خاطر چیزی که مهم نبود تو رو بازداشت کردن؟

نگاهم رنگ جدیت گرفت:

-یه سوءتفاهم بود... برای من دانیال... مسئله ای که به من مربوط بود.

از این غیر مستقیم تر نمی تونستم عبارت "به تو چه" رو به کار ببرم و خودش به خوبی متوجه ی منظورم شد که نفسش رو کلافه بیرون داد.

پسش زدم و کمی ازش فاصله گرفتم.

-چرا هنوز لس آنجلسی؟

دستش رو توی موهایش کشید و بدون اینکه جوابم رو بده چند قدمی  
راه رفت...

این کار رو برای آروم کردن خودش می کرد و بالاخره باید یاد می  
گرفت که من رو به حال خودم بگذاره.

بی توجه بهش به سمت بتی رفتم و با صدایی که سعی داشتم آروم  
نگهش دارم لب زدم:

- واسه چی خبرش کردی؟

-یکی باید از اینجا بیرونت می آورد.

-دیدی که خودم از پشتش برآمدم.

-موضوع چیه؟

نفسم رو بیرون دادم و نگاهم رو به اطراف دوختم:

-جوزف کجاست؟

-بهش گفتم دارم دانیال رو میارم. ترجیح داد این اطراف نباشه.

سرم رو به تاسف تکون دادم.

دانیال از جوزف خوشش نمی اومد و فکر می کرد موندن من توی لس آنجلس زیر سر اون بود.

دانیال یک جورایی با همه ی آدم های اون استراحتگاه مشکل داشت و این مشکل تا زمانی که من به نیویورک بر نمی گشتم حل نمی شد.

-نگفتی موضوع چیه؟

بازوم رو که گرفته بود با خشم از بین دست هاش درآوردم و غریدم:

-خودت فکر میکنی چیه؟ همه ش زیر سر اون الوند عوضیه.

چشم هاش گرد شدند:

-واقعا تا اینجا پیش رفت؟

سرم رو تکون دادم.

-پس چرا ولت کردن؟

-چون چیزی که میخواست رو بهش دادم.

چشم هاش رو ریز کرد:

-چی؟

- خودم رو!

ثانیه ای طول کشید تا صدای جیغش بلند بشه و دانیال مبهوت و مشکوک به سمتون بیاد.

-چی؟!

ضربه ی محکمی به بازوش زد:

-دهنت رو ببند بتی!

-چی شده؟

دانیال باز هم سراغ کنجکاویش رفته بود و من بی توجه به بتی ای که سعی داشت با بال بال زدن توضیحات بیشتری ازم بگیره دستش رو گرفتم:

-بریم قهوه بخوریم؟

چشم هاش با این حرفم گرد شدند و اگر الان سفینه ی آدم فضایی ها رو پیش روش میدید برایش قابل باورتر بود تا جمله ای که من به کار برده بودم.

\*\*\*

-میگم... اون تو بهت شوک الکتریکی دادن؟

بی اختیار خندیدم و با این که الان پیش روی هم توی کافه نشسته بودیم باز هم از رفتار من مبهوت مونده بود.

-اگر نمی خوای بلند شم برم.

خواستم بایستم که خیلی سریع مچ دستم رو گرفت:

-نه!

سرم رو تکون دادم و نشستم.



مچ دستم رو رها کرد و به جاش فنجون قهوه ش رو میون دستش  
گرفت.

-چی شد که حاضر شدی باهام بیای قهوه بخوری؟

بستنی رو توی این هوا ترجیح می دادم اما برای مخملی کردن گوش  
های دانیال مجبور بودم مطابق میلش عمل کنم.

-میخواستم با خاطره ی خوبی راهیت کنم.

-الان داری من رو از این شهر بیرون میندازی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم:

-معلومه که نه.

با مکث کوتاهی ادامه دادم:

-دارم از این ایالت بیرون میندازمت.

خندید.

-باورم نمیشه که میخوای خرم کنی.

شونه هام رو بالا انداختم:

-به هر حال دیگه وقتشه برگردی.

جرعه ای از قهوه ش خورد و فنجونش رو روی میز برگردوند:

-من نگرانتم افرا.

سرم رو محکم تکون دادم:

-میشه افرا صدام نکنی؟

چیزی نگفت و من کمی به سمتش خم شدم:

-و در ضمن... لطفا دیگه نگرانم نباش.

-فکر می کنی میتونم؟

-معلومه که میتونی! برای تو اصلا دلیلی واسه نگرانی وجود نداره. فقط کافیه از مامانم یاد بگیری و بی خیال عمل کنی.

- نمی دونم چرا کسی توی اون شهر لعنتی برای برگردونت تلاش نمی

کنه اما من نمی تونم... تو اینجا رانندگی می کنی. نمی تونم نگرانت

نباشم... تو یه دختری و معلوم نیست چه نوع مسافرهایی به تورت

میخورن.

-دیگه تاکسیرانی نمی کنم.

این حرف که از دهانم بیرون اومد فوراً لبم رو گزیدم و واقعا لعنت بر  
دهانی که بی موقع باز می شد!

من هنوز توی فکر پیچوندن الوند بودم و چطور بدون فکر همچین  
گزارشی داده بودم؟

چشم های دانیال با این حرفم گرد شدند و خودش رو بیشتر جلو  
کشید...

با این حرکتش عقب رفتم و دستم رو جلوش به نشونه ی ایست نگه  
داشتم:

-کجا میای؟

بی توجه به حرفم گفت:

-واسه چی دیگه تاکسیرانی نمی کنی؟

-کار پیدا کردم.

-کار؟ چه کاری؟ چطور بهت کار دادن؟

لب باز کردم تا چیزی برای این سه تا سوالش سرهم کنم که هجوم  
سوال های بعدیش دهانم رو بست.

-وقتی اصالتا اهل اینجا نیستی کی بهت کار داده؟ از تحصیلاتم خبر  
داره؟ ببینم نکنه توی باری چیزیه؟

مشتش رو روی میز کوبید:

-معلومه که همچین جاییه! کی میتونه بهت کار داده باشه؟ از چاله  
دراومدی افتادی تو چاه.

دستم رو زیر بغلم زدم و با یک تایی بالا رفته ی ابروم خیره ش شدم.

-تنها جایی که حاضر میشه بهت کار بده همون جاست... تو خوابت  
ببینی...

میون نطق کردنش نگاهش به چشم های خیره و نگاه تهدیدوارانه م  
دوخت و حرفش رو خورد.

-مگه من چه مشکلی دارم؟

این سوال رو که پرسیدم لبخند غلیظی تحویلیم داد و خیلی آرام  
خودش رو عقب کشید...

به جاش من کمی روی میز خم شدم:



-تنها جایی که بهم کار میده اونجاست؟ مگه من چطوریم؟

آب دهانش رو قورت داد:

-الان که فکر می کنم اونجا تنها جاییه که بهت کار نمیدن.

چشم هام ریز شدند و اون لبخندش رو بزرگ تر کرد:

-بی منظور گفتم.

جون عمه تی توی دلم نثارش کردم و نفس عمیقی کشیدم.

- کاری که پیدا کردم خوبه. اداریه... نه توی باره نه قراره ازم سوءاستفاده  
کنن. در مورد تحصیلاتمم می دونن و خوب حداقل اونا فکر نمی کنن  
که کودنم.

- گفتم که منظوری نداشتم.

- باشه!

این باشه بیشتر معنای خفه شو رو داشت و باید زیادی احمق می بود  
که با وجود اون باشه ی تهدیدی و پر معنا باز هم لب باز می کرد.

-میخواهی تا فرودگاه برسونمت؟

این رو که گفتم سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و نگاهش یک بار  
دیگه رنگ نگرانی گرفت:

-مراقب خودت هستی؟

-هستم.

اگر فاجعه ی آشنایی با الوند رو کنار می گذاشتیم مراقب خودم بودم.

از جا بلند شد:

-خودم میرم.

سرم رو تکون دادم و دستش رو به سمتم دراز کرد.

با مکثی کوتاهی دستش رو فشردم.

-بازم میام.

این رو که گفت دستم رو خیلی سریع از دستش بیرون کشیدم و

غریدم:

-نمیشه تو رو از لس آنجلس دیپورت کنن؟

ابروهاش رو بالا انداخت:

-می بینمت.

منتظر غرغرهاى بیشترم نشد و از در کافه بیرون زد.

دور شدنش رو از پنجره تماشا کردم و خودش هم نمى دونست با هر بار اومدنش به این جا چه دردسرهایی برای من درست مى کرد.

من زندگى آرومى نداشتم اما دلم هم نمى خواست دانیال زندگیم رو برام سخت تر کنه.

-چطوری خودت رو دادی به اون پسره؟

صدای بتی درست از کنار گوشم بلند شد و من جیغ خفیفی کشیدم.

اون لعنتی دست از سرم بر نمی داشت انگار.

با نیشی باز پیش روم نشست و من چشم غره ای نثارش کردم:

-احمق! ترسیدم.

-بگو ببینم.

-واقعا یه فضولی انقدر ارزش داشت که به خاطرش تا اینجا بیای و انقدر

منتظر بمونی؟

-من که بیکارم... نییچون ماجرا رو بگو. واقعا تو رو می خواست؟

سرم رو تکون دادم:

-آره... می خواست باهام ازدواج کنه.

این رو که گفتم رنگ اشتیاق از چشم های بتی کنار رفت و جوری  
مبهوت خیره م شد که برای لحظاتی فکر کردم مرزی تا سخته براش  
نمونده بود.

آب دهانش رو قورت داد:

-فقط یه روز جای من رفتی... چطور تونستی جادو جنبش کنی؟

دهانم رو کج کردم:

-اگر جادو جنبل های تو روی این مورد تاثیر داشت تا الان سومین بچه  
ت از پرنس چارمینگم به دنیا آورده بودی.

-پس احتمالاً یکی از این ضربه هات کار دستش داده... چطور همچین  
چیزی ازت خواست؟

چنگالم رو که داشت توی کیک فرو می رفت بالا آوردم و جلوی  
صورتش تکون دادم:

-دارم شوخی می کنم بتی... شوخی!



نفس عمیقی کشید و چشم هاش به حالت اولیه دراومدند.

-خدا رو شکر... واقعا داشتم نگران می شدم.

قهوه ی نصفه ی دانیال رو برداشت و یک نفس سر کشید.

-دهنی بود.

-دانیال از من و تو خیلی تمیزتره.

با منطقی بودن حرفش سرم رو تکون دادم و فنجون قهوه رو که روی

میز گذاشت باز هم فضولیش رو از سر گرفت:

-چی ازت می خواست؟

-میخواست کارمندش بشم.

-شوخی رو بذار کنار خاور... دیگه داره مسخره میشه.

لبم رو گزیدم و کمی خودم رو جلو کشیدم:

-عجیبه مگه نه؟ منم انتظار نداشتم.

چشم هاش باز هم مثل یو یو بیرون پریدند:

-داری جدی میگی؟

-آره! یه قرارداد جلوم گذاشت و ازم خواست امضاش کنم... با حقوق و مزایا! البته پول پیراهن و قطعه و دیه ی ضربه هایی که بهش زدم رو ازش کم می کنه.

-و بازم چیزی اضافه اومد؟

دستم رو توی هوا تکون دادم:

-نمیتونم برات از صفرهای توی قرارداد بگم.

مشتش رو روی میز کوبید و صداش بالا رفت:

-شانس بهت رو کرده دختر! این بهترین کاره. درسته سنگ توی سرش

خورده که خواسته با تو زیر یک سقف زندگی کنه اما تو باید نهایت

استفاده

رو از اون سنگ ببری. یکی رو پیدا می کنم آشپزی یادت بده.

با جمله ی آخرش مردمک چشم هام گنگ توی صورتش چرخیدند.

-چرا آشپزی؟

-به هر حال آشپزی هم وظیفه ی یه خدمتکاره... البته اگر آشپز

مخصوص نداشته باشه.

متوجه ی منظورش که شدم دندان هام روی هم ساییده شدند و بی اختیار قهوه رو توی صورتش پاشیدم.

بی توجه به صدای جیغش از جا بلند شدم و به سمت خروجی کافه رفتم.

امروز به اندازه ی تمام زندگیم تحقیر شده بودم!

خدمتکار شدن توی یک خونه اصلا هم کار بد و تحقیر آمیزی نبود...

مسئله دیدگاه بتی و دانیال بود.

اینکه فکر می کردند فقط همین دو کار برای من روی زمین وجود  
داشت.

باورم نمیشد که هیچ کدومشون نمی تونستند من رو توی پست هایی  
غیر از گارسون بار و خدمتکار اون عوضی خودشیفته تصور کنند!

\*\*\*

چشم های از حدقه دراومده م رو جمع کردم و جنیفر با دهانی باز  
گفت:

-این کاری بود که ازش حرف می زدی؟

نگاه هر پنج نفره مون خیره ی بوگاتی مشکی رنگ جذابی بود که  
جلوی مغازه ی لیا با تمام توان ازمون دلبری می کردم.

من...

بتی...

لیا...

جنیفر و چارلز...

آبروریزی ای بیشتر از این دهان های باز و چشم های گرد شده وجود

نداشت!

متیو که از ماشین پیاده شد خودم رو جمع جور کردم و ضربه ای به  
پهلوی لیا و بتی که دو طرفم ایستاده بودند زدم:

-خوددار باشید!

این رو گفتم و به سمت متیو رفتم.

-ریست من رو ول نمی کنه؟

با زدن این حرف سرم رو به شیشه ی صندلی عقب چسبوندم و با دیدن  
صندلی خالی ابرو هام بالا پریدند.



-نیومده؟

-من رو فرستاده کارای نهایی رو بکنم.

نگاهش کردم و با لبخندی که به خاطر نبودن الوند روی لب هام

نشسته بود گفتم:

-سلام متیو.

سرش رو تکون داد و نگاهش رو به اطراف دوخت.

چشم هاش که توی یک نقطه ثابت موند رد نگاهش رو گرفتم و با

دیدن اون چهار کله پوک ضربه ی آرومی به پیشونیم زدم.

-پس اینجا زندگی می کنی؟

لبخند تصنعی ای زدم:

-آره انگار.

-از خونه و شرکت دوره... مشکلی پیش نمیاد؟

-این رو باید اون رییس باهوشت فکرش رو می کرد.

نگاهم کرد و من نفس عمیقی کشیدم.

-از فردا باید بری دنبالش.

دستم رو توی موهام فرو کردم:

-به نظرت چطور می تونم بیچونمش؟

-احتمال مرگ از اکسیژن زیاد بیشتر از پیچوندن اونه.

چهره م درهم رفت و دستم رو پایین آوردم.

-انگار مجبورم.

-بهش به شکل یک اجبار یا تقاص نگاه نکن... نیمه ی پر رو ببین. تو  
توی یک شرکت معتبر استخدام شدی. با حقوق و کار خوب و ایمن.

چشم هام گرد شدند:

-همه رو می تونم قبول کنم ولی ایمن رو اصلا!

-رییس قابل اعتماد.

دیدارها از جلوی چشم هام گذشتند و دهانم با حالتی شبیه به سگته  
باز موند:

-اون از گانگسترا هم خطرناک تره. احتمالا شاهکارهاش رو ندیدی. تنها چیزی که نیست قابل اعتماده.

سرش رو تکون داد:

-خودت بالاخره منظورم رو میفهمی

این رو که گفت دستش رو به سمتم دراز کرد:

-شناسنامه و پاسپورتت رو باید بهم بدی.

-اونا رو دیگه چرا؟

- فردا من دنبال رییس نمیرم. راس ساعت هشت صبح باید جلوی خونه  
ش باشی و یک دقیقه تاخیر باعث بهم خوردن همه ی برنامه هاش  
میشه. میخواد یه تضمین دستش باشه برای وقتی که خواستی  
بپیچونیش و نیای.

نفسم رو محکم بیرون دادم و به سمت خونه رفتم.

اون واقعا فکر همه جاش رو کرده بود.

چارلز پشت سرم به سمت خونه دوید و بشاش گفت:

-اخراجت کردن؟

شناسنامه و پاسپورتم رو برداشتم و به سمت در رفتم:

-نه متاسفانه.

جمله ی چارلز درست سه ثانیه بعد از اینکه جوابش رو دادم توی سرم  
زنگ زد و باعث شد جلو در بایستم.

ابروهای چارلز با توقفم بالا پریدند و کنارم ایستاد:

-چی شد؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست:

-به نظرت شانس این رو دارم که اخراج بشم؟

-معلومه که شانسی از نگه داشتنت بیشتره.

فورا سرم رو به سمتش چرخوندم:

-چیکار کنم که همون روز اول اخراجم کنه؟

شونه هاش رو بالا انداخت:

-فقط کافیه خودت باشی... قول میدم اینطوری سر ساعت اول اخراجی.

پاسپورتم رو توی سرش کوبیدم:



-احمق!

خواستم برم که بازوم رو کشید.

-میتونم کمکت کنم.

دوباره نگاهش کردم:

-خوب؟

-اول باید قول بدی اون برنامه ی دزدی رو عملی کنیم.

بازوم رو از دستش کشیدم:

-حتی فکرشم نکن.

این رو که گفتم با سرعت ازش دور شدم و باید خودم شانسم رو امتحان می کردم.

به متیو که رسیدم مدارکم رو به سمتش گرفتم.

دستش رو که جلو آورد دستم رو کمی عقب کشیدم و گفتم:

-اون قرارداد بدون مدارک من قانونی بود؟

-مطمئن باش رییس فکر اونجاش رو کرده.

شناسنامه و پاسپورت رو از دستم کشید و من با لب هایی آویزون کمی  
ازش فاصله گرفتم.

-میخوای بیای داخل؟

نگاهش رو با این حرفم به خونه م دوخت و سرش رو تگون داد:

-نه.

-جای بدی نیست.

-ما با هم صمیمی نیستیم.

این رو گفت و سوار ماشین شد و من باز هم عقب تر رفتم.

گاز ماشین رو که گرفت با همون لب های آویزون دور شدنش رو تماشا کردم و چرا با وجود اینکه حرفش منطقی بود باز هم از رد کردن تعارفم حس بدی بهم دست داده بود؟

\*\*\*

با دیدن دوباره ی اون ساختمون نفس عمیقی کشیدم و با دست کشیدن به سر تورنادو داخل رفتم.

نگهبانی با دیدن من سری تکون داد:

-راننده ی جدید آقای شکیبا؟

سرم رو تکون دادم و اون من رو به سمت آسانسور دیگه ای غیر از چیزی که بار اول سوار شده بودم راهنمایی کرد.

دکمه ی آسانسور رو که زد در رو برام باز نگه داشت.

سوار شدم و اون کارت توی دستش رو جلوی دکمه ی آخرین طبقه نگه داشت و با سبز شدن دکمه ابرو هام بالا پریدند.

نگهبان عقب رفت و در که بسته شد چندین بار پشت سر هم دستم رو

روی همه ی دکمه ها فشردم و برخلاف انتظارم پنج تا از طبقه ها با

فشاردن دکمه

شون توسط من فعال شدند!

با نیشی باز کمی عقب رفتم و مثل آدم های سر به زیر دست هام رو در

هم گره کردم.

انتظار داشتم همه ی طبقه ها مثل پنت هاوس الوند فقط با کارت

مخصوص باز بشن اما همه شون اینطوری نبودند.

چند دقیقه ای طول کشید تا آسانسور بعد از چندین توقف پیاپی به

پنت هاوس برسه و من نگاهم رو به ساعت دوختم.

هشت و هفده دقیقه.

لبخندم بزرگ تر شد و این تاخیر واقعا از عمد نبود.

در آسانسور که باز شد چشم های خشمگین الوند پیش روم قرار گرفتند و من جاخورده فوراً سلام کردم.

نفس عمیقی کشید:

-ساعت چنده؟

سریع جوابش رو دادم:

-هشت و هفده دقیقه.

-و تو باید هفت و نیم اینجا می بودی.

حق به جانب گفتم:

-متیو گفت هشت.

چشمم هاش رو چند ثانیه ای بست:

-الان هشته؟



- نه.

-با این تاخیر باید چیکار کنم؟

-میتونی اخراجم کنی.

این رو که گفتم چشم هاش رو باز کرد و من رو داخل آسانسور هول داد و خودش هم فوراً سوار شد.

دکمه ی همکف رو فشرد.

-ماشین آوردی؟

-آره.

-اگر تا هشت و چهل دقیقه من رو رسونده باشی شرکتتم...

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

-پاداش خوبی میگیری.

مغزم خیلی زود به محاسبه افتاد و درسته که می خواستم اخراجم کنه

اما اگر اون پاداش رو همین امروز می گرفتم حسابی به نفعم بود.

در آسانسور که باز شد دستش رو گرفتم و خیلی سریع به سمت بیرون

رفتم.

سرعتم اول کمی مبهوتش کرد اما خیلی سریع باهام هم قدم شد...

از ساختمون که بیرون رفتیم با دیدن تورنادو پاهاش از حرکت ایستادند  
و من که هنوز سرعتم رو حفظ کرده بودم با توقفش چرخی خوردم و به

سمتش

کشیده شدم.

-چی شد؟

-ماشینت... اینه؟

رد نگاهش رو دنبال کردم و با دیدن تورنادو سرم رو تگون دادم:

-آره... باهاش مشکلی داری؟

-متیو بهت ماشین نداد؟

سرم رو به نشونه ی منفی بالا انداختم و نفس عمیقی کشید.

نگاهش رو به ساعت مچیش دوخت و لب زد:

-فرصت همیشه ماشین دیگه ای بهت بدم...

نگاهش باز به تورنادو دوخته شد و ناله وار ادامه داد:

-اما...

پریدم میون حرفش:

-اما نداره. همین ماشین تو رو تا هشت و چهل دقیقه می رسونه  
شرکت.

دستش رو رها کردم و بعد از باز کردن در ماشین سوار شدم.

چند ثانیه ای که منتظر نگاهش کردم سرش رو با ناامیدی تکون داد و  
در کمک راننده رو که تنها در باقی مونده ی تورنادو بود باز کرد و سوار  
شد.

پاش رو که داخل ماشین گذاشت کمربندم رو محکم بستم و آدامسم رو  
توی دهانم گذاشتم.

-محکم بشین.

نگاهش کردم و ادامه دادم:

-کمربندت رو هم ببند.

بعد از این حرف پام رو تا آخر روی گاز فشردم و ماشین از جا کنده  
شد:

-باید سالم برسونیم!

این رو در حالی گفته بود که کمر بند رو دو دستی چسبیده بود و من  
بی توجه بهش توی ذهنم تمامی راه های میانبر منتهی به شرکت رو از  
ذهنم می  
گذروندم.

متیو دیشب آدرس شرکت رو برام فرستاده بود و راه های میانبر دونه  
دونه جلوی چشم هام قطار می شدند و بهم می پیوستند.

قطار توی سرم رو در پیش گرفتم و با همون پیچ اول الوند چشم هاش  
رو بست:

-فقط وقتی رسیدیم صدام بزن.

نیشخندی زدم و پیچ دوم رو رد کردم.

با همون چشم های بسته ی الوند و سرعت بی نهایت من (البته با توجه به تورنادوی قدیمی) بالاخره جلوی شرکت ترمز کردم و نگاهم خیره ی ساعت شد.

هست و سی و نه دقیقه.

لبخند زدم:

-رسیدیم.

چشم هاش رو باز کرد و چند باری پلک زد.



نگاهش که به ساختمون شرکت افتاد نفس عمیقی کشید و کمر بندش رو باز کرد.

قبل از اینکه من هم ساختمون شرکتش رو از نظر بگذروم چند ضربه ای به شیشه ی سمت من خورد و من شیشه رو تا نیمه پایین کشیدم:

-بله؟

-لطفا اینجا توقف نکنید. مانع رفت و آمد میشه.

الوند با دیدن مردی که این رو می گفت با دستش صورتش رو پوشوند.

خطاب به الوند استتار شده لب زدم:

-این چی میگه؟

جواب که نداد باز هم سکوت نکردم...

- کارمندته؟

از میون دندون های بهم چفت شده ش غرید:

-برو توی کوچه ی کناری!

-مگه این شرکت نیست؟

-خبر مرگت!

این رو که گفت خنده م رو خوردم و بی توجه به نگهبان شرکت پام رو روی گاز فشردم و توی کوچه ای که چند متر جلوتر بود پیچیدم.

ترمز که کردم الوند نفس عمیقش رو بیرون داد و دستی به صورتش کشید.

-چی شد پس؟ نمی خوای بری شرکت؟

با این پرسشم نگاهم کرد.

-خیلی تلاش کردم با اون تیشرت و شلوار جینت کنار پیام ولی این  
ماشین دیگه...

حرفش رو قطع کرد و "خدای من" ی زمزمه کرد.

-من تیپ اسپرت رو بیشتر می پسندم.

-به این تیشرت سرخ رنگ قلبی میگی اسپرت؟ اونم به عنوان منشی و  
راننده ی من؟

یک تای ابروم رو بالا دادم...

- میخواستی موقع استخدام چشم هات رو بیشتر باز کنی... من همیشه همینجوری بودم.

در ماشین رو باز کرد و با درستت می کنمی که گفت پیاده شد.

من هم پیاده شدم و بعد از قفل کردن تورنادو دستی به کاپوتش کردم:

-می بینمت عزیزم.

الوند با این حرفم سریع گفت:

-بهتره باهش خداحافظی عمیق کنی چون من دیگه سوارش نمیشم.

اخم کردم:

-من بی تورنادو؟ از محالاته.

نفس عمیق دیگه ای کشید و دیگه کم کم داشت به بادکنک شبیه  
میشد با نفس هایی که از روی حرص توی ریه ش می فرستاد.

-یه نصیحت دوستانه ست... اگر میخوای یه بار دیگه سالم ببینیش بذار  
گوشه ی خونه ت بمونه.

این رو که گفت با سرعت به سمت شرکتش راه افتاد و من در حالی که  
زیر لب بهش ناسزا می گفتم پشت سرش راه افتادم:

-صبر کن ببینم...

داخل شرکت که شد من هم خواستم پشت سرش برم اما همون  
نگهبان دستش رو جلوم نگه داشت و مانع شد...

-متاسفم... نمی تونم شما رو به داخل راه بدم.

-من منشی ریستم احمق.

با تمسخر ابروهاش رو بالا انداخت و نگاهی به سر تا پام انداخت:

-من سلیقه ی ریسم رو بهتر میشناسم... تو اگر منشیش باشی پس

منم خود ریسم.

قبل از اینکه بخوام چندتایی درشت بارش کنم الوند از پشت سرش در حالی که چهره ای درمانده و کلافه به خودش گرفته بود گفت:

-بذار بیاد تو.

نگهبان خیلی سریع به سمتش چرخید و اون ادامه داد:

-منشی جدیدمه.

این حرف الوند باعث شد چشم های اون نگهبان گرد بشه و من از هیکل خشک زده ش استفاده کردم و با غرور داخل رفتم.



شونه به شونه ی الوند ایستادم اما اون غرور طولی نکشید که با دیدن فضای شرکتش جاش رو به بهت و تعجب داد.

نگاهم سر تا سر اون سالن بزرگ گشت و از روی آدم های شیک پوش و یک دستی که با کارت های دور گردنشون در حال حرکت بودند گذشت.

الوند بازوم رو گرفت و تا قسمت ورودی کشوندم...

قسمت ورودی درست شبیه به متروها بود و هر کس با تایید کارت کارمندیش راه براش باز می شد و می تونست داخل بره.

-توی چند ثانیه آبروم رو کامل بردی.

چشم های گرد شده ی همه ی کارمندای داخل محوطه خیره ی من و الوند بود و گوشی هایی که مخفیانه برای عکس بالا میومدند نشون می داد به اتاق الوند نرسیده همه از وجود من با خبر می شدند.

-یه راه مخصوص برای خودت نداری که توی دید نباشه؟

این سوال رو پرسیدم چون دلم واقعا برای الوند سوخته بود.

با اون پرستیژ و دبدبه و کبکبه ش حالا منی که با خودم عهد بسته بودم خونش رو به جوش بیارم رو کنار خودش داشت و این از عذاب جهنم بدتر بود!

-شانس گند منه!

این رو گفت و با کارت خودش هر دومون به قسمت دیگه ای رفتیم.

پله های مارپیچ میون سالن شیشه ای رو رد کردیم و پشت پله ها درست قبل از رسیدن به آسانسوری که همه ازش استفاده می کردند الوند کنار آسانسوری مجزا توی گوشه ترین قسمت ایستاد و این یکی حتما اختصاصی بود...

توی این فاصله نگاه من یک بار دیگه توی ساختمون چرخید و تلفیق جالب چوب و شیشه ای که توی معماریش به کار رفته بود اولین چیزی بود که به

چشم میومد.

دیواره ها و آسانسورها همه از شیشه بودند و بعد از اون بیشتر قسمت ها چوب های شفاف و جذابی به کار رفته بودند.

در آسانسور که باز شد هر دومون داخل شدیم و تا زمان رسیدن آسانسور به اتاق الوند نفسش انگار حبس شده بود.

آسانسور که ایستاد و درش باز شد الوند در چوبی با روکش چرم پیش روش رو باز کرد و به اتاق خودش رسیده بودیم که بعد از بستن در کراواتش

رو باز کرد و نفسش رو محکم بیرون داد.

ابروهام رو بالا انداختم و نگاهم رو اطراف اتاق بزرگش چرخوندم.

سوت کشدارم نگاهش رو به سمتم جلب کرد.

-اینجا اتاق خودته؟

بدون اینکه جوابم رو بده خودش رو روی کاناپه انداخت و خسته لب زد:

-احساس می کنم سه روز متوالی بدون ذره ای خوابیدن کار سخت

کردم. یعنی باید جلسه های امروزم رو کنسل کنم؟

بی توجه به کنایه ش چرخش توی اتاق زدم:

-میگم... کار و بارت دقیقا چیه؟

وقتی فهمید کنایه هاش روی من اثری نداشت ناامید از جا بلند شد و  
تلفن روی میزش رو برداشت...

-چند ثانیه طول کشید تا به حرف بیاد:

-سلام الیا... لطفا غیر از جلسه ای که عصر دارم بقیه رو کنسل کن.  
نمی دونم دختر الیا نام پشت خط چی گفت که دستش رو محکم روی  
صورتش کشید:

-خیلی خوب...

نگاهش سر تا پام چرخید و باز هم به حرف اومد:

-یه دست لباس اضافه داری؟ فرصت نیست لباس سفارش بدم.

ثانیه ای طول کشید و با گفتن "اوکی" تماس رو قطع کرد.

-با پوشیدن دامن مشکلی نداری؟

منتظر جوابم نموند و خیلی سریع گفت:

-نباید داشته باشی.

دهان من که برای جواب دادن باز مونده بود خواست حرکت کنه و

حرف بزنه که دری سمت دیگه اتاق با تقه ی کوتاهی باز شد.

نگاه من با همون دهان باز خیره ی دختر خوش اندامی شد که موهای  
بلوند کوتاه اتو کشیده ش رو دورش ریخته بود.

-سلام رییس. روز به خیر.

الوند با این حرف سرش رو تکون داد و با دست به من اشاره کرد.

اون دختر نگاهش به من دوخته شد و لبخند کمرنگی تحویلیم داد:

-من الیام... منشی رییس که تو قرار بود از امروز جام رو بگیری.

دهان باز مونده م بالاخره تکون خورد:



-سلام... من خاورم.

-تریلی میگفتی بهتر بود... اون بیشتر از خاور پرس می کنه... هر چند اینجوری که تو من رو امروز آسفالت کردی و جلو رفتی از توان ترلیم خارج بود.

الیا انگار متوجه ی حرف الوند نشده بود و من که شده بودم نگاه تهدید وارانہ ای بهش انداختم.

-میخوای پرس کردن واقعی رو نشونت بدم؟

آب دهانش رو قورت داد و خیلی سریع خطاب به الیا گفت:

-نظرم عوض شد. اون لباس رو بذار کنار این دو تا جلسه رو تو همراهم  
بیا.

الیا سرش رو تکون داد و با "با اجازه" ای که گفت از اتاق خارج شد و  
الوند هم خیلی سریع از روی صندلی بلند شد:

-از اتاق بیرون نیا تا برگردم.

ابروهام درهم رفتند:

-دیگه داره بهم میخوره.

تک خنده ی تمسخر آمیزی کرد:

-به نظر خودت من تو رو به عنوان منشییم ببرم سر جلسه ای که چند

تا از کله گنده های فرانسوی داخلشن مسخره نمیشم؟

نگاهم رو از آل استار های آبی و شلوار جینم گرفتم و با اعتماد به نفس

اخمم رو ادامه دادم:

-اگر با خواست خودم وارد این شرکت شده بودم شاید از این وضعیتم

خجالت می کشیدم ولی تو خودت من رو آوردی اینجا... اونم با زور...

پس...

قبل از اینکه حرفم رو ادامه بدم دستش رو به نشونه ی سکوت جلوی صورتم نگه داشت و گفت:

-و برای این تصمیمم قراره حالا حالاها عذاب بکشم... خودم این رو میدونم.

شونه هام رو بالا انداختم و اون به سمت در رفت:

-فقط تا وقتی بر می گردم از این اتاق بیرون نرو.

-من گشتمه.

نگاه سنگینی بهم انداخت و من پررو تر از قبل گفتم:

-انقدر به خاطر جنابعالی زود از خونه بیرون اومدم که صبحونه نخوردم.

به دری شبیه کمد گوشه ی اتاق اشاره کرد و در اتاق رو باز کرد.

از فرصت استفاده کردم و من هم سرم رو از گوشه ی در بیرون بردم و

بر خلاف انتظارم اون بیرون یک اتاق دیگه بود با میز و صندلی اداری

و...

اون یکی اتاق ظاهرش دقیقا شبیه به یک اتاق اداری بود!

-چشم هام رو ریز کردم:

-دو تا اتاق داری؟

-اینی که تو داخلش اتاق استراحتمه و هیچ کس به جز خودم و الیا اجازه ی ورود نداره.

حرفش هشدار داشت و احتمالا معنای پنهان کلامش این بود که اگر کس دیگه ای با اجازه ی من وارد اتاق می شد سرم رو از تنم جدا می کرد.

-پس یعنی نذارم کسی بیاد داخل این اتاق.

سرش رو تکون داد:

-همه میدونن ورود به این اتاق ممنوعه... در حالت عادی هیچ کس  
جرات سرپیچی از دستور من رو نداره.

در اتاق رو که بست و از جلوی دیدم کنار رفت لبخند پر تمسخری روی  
لب هام نشست و چطور می تونست انقدر ضایع دروغ سر هم کنه؟

این مرد با یک قدم من به سمتش از ترس چندین متر عقب می پرید و  
حالا برای من دم از اقتدار می زد؟

سرم رو به تاسف تکون دادم و به سمت همون دری که بهش اشاره  
کرده بود رفتم.

در رو که باز کردم موجی از سرما به صورتم خورد و با دیدن یخچال پر  
و پیمون پشت در چشم هام گرد شدند...

-ایول بابا!

با این حرف از میون خوراکی های رنگارنگ توی یخچال قوطی آبمیوه  
ای برداشتم و در حالی که درش رو باز می کردم از جلوی یخچال کنار  
رفتم.

فعلا امن ترین خوراکی ای که می شناختم همین آبمیوه بود.

با ابروهای بالا رفته جرعه ای از آبمیوه خوردم و پولدارها خورد و  
خوراکشون هم با بقیه فرق داشت.



چرخ دیگه ای توی اتاق زدم و میون چرخیدنم نگاهم خیره ی سقف  
عجیب و غریب اتاق شد.

سقف اتاق هم از شیشه بود و این شیشه این بار به گونه ای بود که با  
وجود عبور ندادن نور از خودش خورشید و آسمون پشتش رو به نمایش

می

گذاشت.

ابروهام کمی درهم رفتند.

موقع پیاده شدن از آسانسور مطمئن بودم این طبقه آخرین طبقه نبود.

پس چطور بالای سرش به جای یک طبقه ی دیگه آسمون وجود

داشت؟

میون افکار عمیقم شرایط و مکان از دستم در رفت و من سر به هوا  
محکم به میز الوند خوردم و چیزی که عقل رو به سرم برگردوند دردی  
که توی رون پام پیچد نبود...

نگاه من در حالی که با برخورد محکم با میز روی زمین افتاده بودم  
خیره ی کره ی زمینی بود که با برخورد من دیگه روی میز نبود و  
لعنت به الوند!

چرا همه چیز اینجا باید شیشه ای می بود؟

احتیاجی به فکر زیاد نداشتم و از ظاهر تکه تکه شده ی کره ی زمین  
معلوم بود که اون هم از وسایل گرون الوند بود.

از روی زمین بلند شدم و اول از همه نگاهم رو روی دیوار ها چرخوندم.

باید از نبودن دوربین توی اتاق مطمئن می شدم و باز هم لعنت به

الوندا!

این یکی چرخش برای پیدا کردن دوربین باعث لیز خوردن پام رو آب

های کره ی زمین شد و من موقع افتادن به مجسمه ی بزرگ الهه ی

یونانی کنارم چنگ زدم.

صدای شکستن یک بار دیگه توی سرم پیچید و مگه کره ی زمینی هم  
بود که مثل اون گوی های متحرک برفی باشه؟

این بار خیلی سریع از روی زمین بلند شدم و حتی جرات نگاه کردن به  
تکه های مجسمه رو هم نداشتم.

آهسته آهسته و با احتیاط عقب رفتم و برخوردم به دیوار باعث شد  
نگاهم متوجه ی منظره ی پشت سرم بشه و من تراس پشت سرم و  
دیوار شیشه ای

کنارم رو دیده بودم...

اما مسئله این بار چیز دیگه ای بود.

زیر پای من توی این اتاق خالی بود!

حالا دلیل آسمون بالای سرم رو می فهمیدم.

این طور ساختمون ها رو زیاد دیده بودم اما پا گذاشتن داخلش بحث  
دیگه ای بود.

آب دهانم رو قورت دادم.

با شانس مسخره ای که از موقع ورودم به این اتاق اطرافم می چرخید  
ریختن این قسمت ناپایدار و بوسیدن زمین اصلا چیز عجیبی نبود.

ترس این اتاق عجیب و غریب و خسارت هایی که وارد کرده بودم باعث  
شد خیلی سریع در اتاق رو که به قسمت اصلی راه داشت باز کنم و  
بیرون برم.

نفس عمیقی کشیدم.

در هر صورت با جمع کردن خرده های کره ی زمین و مجسمه نمی  
تونستم نبودنشون رو توجیه کنم.

از اتاق کارش هم خارج شدم و با احتیاط در رو بستم.

نگاهم رو به راهروی کوتاه پیش روم دوختم و فقط کافی بود از این  
شرکت لعنتی بیرون می زدم...

بعدش هم فکری به حال گند بالا اومده می کردم و مطمئنا با همین خسارت ها حقوق دو سه ماه دوماه هم پریده بود.

راهرو رو خیلی سریع و توی چند ثانیه طی کردم و پارکت های لیز زمین باعث شدند خیلی دیر ترمز بگیرم...

انقدر دیر که فرصت سرک کشیدن بیرون راهرو رو نداشته باشم و درست وسط سالنی بایستم که دور تا دورش با فاصله های تقریبا دو متری میز های

کار چیده شده بود و پشت همه ی میز ها هم آدم نشسته بود!

شبه دیوارهای کوتاهی که نیمه ی بالایش از شیشه بود هم نتونست

نگاه بقیه رو به من به تاخیر بندازه و میون اون سالن چند ثانیه ای

سکوت حکم فرما

شد.

آب دهانم رو قورت دادم و من هم مثل اون ها خشکم زده بود...

شوک پخش شده توی سالن که از بین رفت همه دونه دونه پشت

میزهاشون ایستادند و من با شباهتی که به دزدهای در حال فرار داشتم

چاره ای نداشتم

جز این که دستم رو بلند کنم و با لبخندی به عرض صورت سلام بلند

بالایی تحویلشون بدم.



جوابم رو که ندادند نیشم رو بستم...

-مثل اینکه اشتباه اومدم.

این رو گفتم و خواستم به سمت همون راهرو بگردم که صدای یکیشون متوقفم کرد:

-خوش اومدی!

نیشم دوباره باز شد و کاش تا آخر ساکت می موندند.

به سمتشون چرخیدم و نگاهم رو به دختر جوانی دوختم که این جمله رو خطاب بهم گفته بود.

چهره شون از اون شوک قبلی بیرون اومده بود و حالا لبخندی هم روی  
لبش بود.

قدمی به جلو برداشت و نگاه من ناخودآگاه به کت و شلوار آلبالویی  
رنگ خوش فرم اداریش افتاد...

-شناختین؟ منشی جدید رییس هستن دیگه. عکسش رو که برامون  
فرستاد ل..

حرفش میون راه با سرفه ی یکی از مردها قطع شد و کاملا درست فکر  
کرده بودم.

کل شرکت من رو ندیده می شناختند.

همون مردی که با سرفه حرف دختر رو قطع کرده بود لب زد:

-معلومه که شناختیم احتیاج نیست با جزییات بگی.

دختر کمی خودش رو جمع و جور کرد و به سمتم اومد:

-من مانیکام... مانیکا بلر.

چرخی زد و به پنج نفر باقی مونده اشاره کرد:

-با گروه ارشد اینجا آشنا شو.

طولی نکشید که دونه دونه برای معرفی خودشون جلو اومدند و من خیلی زود با اون شش ضلعی که انگار بعد از الوند راس شرکت قرار داشتند آشنا

شدم.

اولین نفر مانیکا بود...

مدیر تیم برنامه ریزی.

بعدی پسری سبزه و بانمک بود...

همون پسری که جلوی مانیکا رو برای لو دادن منتشر کننده ی عکس  
من گرفته بود...

جک گارسن مدیر تیم مالی که سن و سالش هم چندان زیاد به نظر  
نمی رسید.

نفر بعدی بوروس گارلند مرد حدودا سی و چند ساله بود و میون مرد  
ها مسن ترین به نظر می رسید.

واحد تولید و ساخت زیر دست اون می گشت و بعد از اون خانمی  
حدودا چهل ساله که سنش از همه ی افراد حاضر بیشتر بود قرار  
داشت.

آماندا دیل مدیر واحد تحقیق و توسعه.

نفر بعدی هم پسری بور بود که سن و سالش از همه کمتر به نظر می رسید و در کمال تعجب مدیر بخش امنیت رایانه ای شرکت بود...

الکس بلید.

و نفر آخر...

دختری که با دیدن من فقط از جا بلند شده بود و بعد از خوابیدن شوک حتی بهم سلام هم نکرده بود...

ناتالی ویلیس مدیر واحد بازاریابی.

و من میون همه ی اون آدم های شیک پوشی که با وجود سن و سالشون به نظر با تجربه و کارکشته میومدند تقریبا وصله ای ناجور بودم.

بعد از اون معرفی مختصر مانیکا من رو روی یکی از صندلی های پشت میز گرد بزرگ وسط سالن نشوند و احتمالا نوبت من بود که تخلیه ی اطلاعاتی می شدم.

غیر از ناتالی که سرش توی رایانه ش بود و خودش رو بی توجه نشون می داد بقیه هم روی صندلی ها نشستند و منتظر بهم چشم دوختند.

کمی صدام رو صاف کردم و بالاخره باید از جایی شروع می کردم...

-من... خاورم.

همین جمله ی کوتاهم باعث شد ابروهایشون بالا بپره و مانیکا که خون گرم تر از همه بود پرسید:

-این اسمته؟ فامیلیت چیه؟

سوالش رو فقط با این جمله جواب دادم:

-خاور صدام کنید.

البته احتمالا این آخرین باری بود که می تونستند صدام کنند.



با گند بالا اومده نباید انتظار می داشتم که یک بار دیگه پام رو اینجا بگذارم.

دهان مانیکا باز هم برای سوال باز شد و قبل از اینکه بخواد به محاکمه بکشونتم سریع پرسیدم:

-میگم... کار این شرکت چیه؟

چشم های همه شون با این سوالم گرد شد و این بار جک بود که به حرف اومد:

-نمی دونی؟ پس چطور منشی اینجا شدی؟

دستم رو پشت گردنم کشیدم و برای ثانیه ای حس کردم تنم یخ بست.

منشا اون یخ بستن نگاه ناتالی بود که با اون پرسشم حالا از جا بلند

شده بود و نگاه تیزش رو به سمتم دوخته بود.

نگاهش جنگ طلبانه بود و انگار باهام پدر کشتگی داشت.

چند قدمی جلو اومدم...

-چند تا مدرک داری؟

درست متوجه ی سوالش نشدم و پرسیدم:

-مدرك؟ منظورت مدارك شناساييه؟

با سوالم كمى جاخورد و چشم هاش رنگى از ماتى گرفتند:

-منظورم مدرک تحصیلیه. مدرک تحصیلیت چیه؟ چندتاست و اونا رو از كجا گرفتى؟

آب دهانم رو قورت دادم:

-بايد به اين سوال جواب بدم؟

"معلومه" ی محكمى كه گفت باعث شد بار ديگه آب دهانم رو قورت

بدم و احساس مى كردم تمايل زيادى داشت براى بریدن سر من.

آماندا که متوجه ی حالت من شده بود لبخندی تحویلیم داد:

-خوب واقعیتش همه کنجاویم بدونیم سطح تحصیلاتت چقدره... آخه

تو از میون آدم هایی انتخاب شدی که سال ها توی دانشگاه های

آکسفورد، هاروارد و خیلی از دانشگاه های عالی رتبه ی دیگه درس

خوندن. هر چند که رییس بیشتر از مدرک به توانایی اهمیت میده.

جک حرفش رو ادامه داد:

-حتی ناتالی هم یکی از کاندیدها بود.

این رو که گفت به خوبی متوجه ی کینه ی اون دختر شدم و بهتر بود  
اسمش رو کینه نمی گذاشتم...

حالت هاش بیشتر شبیه به عقده بود!

-تو حتی استایل مناسب کنار رییس بودن رو هم نداری... میخوام بدونم  
چه چیزی در موردت وجود داره که رییس تو رو اینجوری کنارش نگه  
داشته...

اونم وقتی که اگر کوچک ترین بی نظمی ای توی ظاهر کسی ببینه  
خیلی سریع اون رو تعلیق یا اخراج می کنه.

سرش رو به تاسف تکون داد:

-تو حتی نمی داری چه جایی کار می کنی.

جک خیلی تهاجمی خطاب به ناتالی لب زد:

-مواظب باش... داری از انتخاب رییس انتقاد می کنی. می دونی که اگر

به گوشش برسه حسابی برات بد میشه.

ناتالی با این هشدار جک خودش رو جمع کرد و این عقب کشیدن

ناگهانیش با شنیدن اسم رییس حسابی گیجیم کرده بود.

ابروهام گنگ در هم رفتند و با کمی مکث پرسیدم:

-بینم... شما دارین از الوند حرف میزنین؟

چشم های همه شون یک بار دیگه با این حرفم گرد شد و مانیکا خیلی  
سریع ضربه ای به بازوم زد:

-مراقب باش جز رییس چیز دیگه ای صداس نکنی. می خوام نیومده  
اخراج بشی؟

نمی دونستم اتفاقات افتاده باعث شده بود عقدم رو از دست بدم یا نه و  
در هر صورت اصلا متوجه ی حرف هاشون نمی شدم.

-مگه الوند...

حالت صورت هاشون که با شنیدن اسم الوند تغییر کرد باعث شد  
ناخودآگاه من هم اون رو رییس خطاب کنم.

-مگه رییس چطور آدمیه؟

قبل از اینکه کسی جوابم رو بده بوروس گفت:

-رییس یه مرد نابغه ست و اخلاق تندی نداره.

مانیکا خیلی سریع کنار گوشم گفت:

-حرفش رو باور نکن.



بوروس به این عکس العمل اخمی کرد و ادامه داد:

-فقط روی یه سری مسائل زیاده حساسه...نظم و رفتار برایش اهمیت زیادی داره. حتی اگر بهترین کارمند اینجا هم باشی کوچک ترین بی نظمی یا رفتار غیر متعارفی ازت ببینه خیلی سریع اخراجی و...

مانیکا اجازه ی حرف بیشتر رو بهش نداد و خودش بحث رو به دست گرفت:

-تقریبا روی همه چیز حساسه. از برخورد متنفره حتی اتفاقی. یه بار یکی از کارمندا توی راهرو حین دویدن نتونست خودش رو کنترل کنه و باهاش یه برخورد خیلی کوتاه داشت... رییس به یک دقیقه نرسیده حکم اخراجش رو صادر کرد.

چشم هام گرد شدند و مانیکا باز هم سرش رو به گوشم نزدیک کرد و  
آروم گفت:

-از مسئله ی نظم و احترام که بگذریم ریسمون زیادی حساسه...  
میفهمی که منظورم از حساس بودن چیه؟

نمی دونم درست متوجه شده بدم یا نه اما احتمالا معادل حساسیتی  
که اون می گفت به زبان خودم همون "تیتیش مامانی" محسوب میشد  
و این رو من هم فهمیده بدم اما ماجرا این نبود...

چیزهایی که می گفتن بیشتر از عقده به ابهت شبیه بود و اون ها حتی  
در غیابش جرات به زبون آوردن اسمش رو هم نداشتند.

آماندا که چهره ی شوک زده ی من رو دیده بود و احتمالا فکر می کرد  
می ترسیدم با حالتی دلدارانه گفت:

-البته همون طور که بوروس گفت رییس آدم خوبیه. درسته سر یه  
سری مسائل شوخی نداره اما با این حال خیلیا هنوز حسرت کار کردن  
اینجا رو دارن.

شوکی که بهم هجوم آورده بود بابت ترس نبود...

من نمی تونستم باور کنم الوندی که من می شناختم با الوندی که اون  
ها ازش حرف می زدند یکی باشند و با این وجود خطاب به آماندا گفتم:

-اگر اینجا همچین رییس عقده ایی داره چرا بازم کسی باید حسرت

استخدام شدن اینجا رو داشته باشه؟

مانیکا با بازوش ضربه ای بهم زد و آماندا گفت:

-توصیف کردن رییس خیلی سخته... میدونی اون آدم عجیبیه. خیلی

زود خودت جواب سوالت رو میگیری.

سرم رو تکون دادم و ناتالی باز هم بازجوییش رو از سر گرفت:

-نگفتی با این وضعیت چطور تونستی اینجا استخدام بشی؟

حالا که تا اینجا اومده بودم قبل از رفتن باید یک بار این دختر رو روی  
بند پهن می کردم...

-همون طور که تو اینجا استخدام شدی... وقتی تو رو قبول کردن پس  
استخدام شدن من نباید تعجبی داشته باشه.

کمی طول کشید تا متوجه ی منظورم بشه و تیر نگاهش که تیز تر شد  
نامحسوس آب دهانم رو قورت دادم.

نگاه این دختر زیادی ترسناک بود!

-چطور جرات می کنی همچین حرفی بزنی؟ میدونی من از چه جایی  
فارغ التحصیل شدم؟

از جا بلند شدم و صندلی با بلند شدنم افتاد و ترسی که نگاه اون دختر  
به جونم می انداخت به جهنم!

من که تا اینجا به همه چیز گند زده بودم...

این یکی هم روش.

دست هام رو درهم قفل کردم و غلنج انگشت هام رو شکوندم و لب هام  
توی همون حالت از هم باز شدند:

-تحصیلاتت به شلوارمم نیست...

ابروهاش گنگ درهم رفتند:

-چی؟

-خارجی زبون نفهم!

این رو که گفتم صندلی رو از زمین برداشتم و با تمام زورم بالا بردم.

چشم هاش گرد شدند و احتمالا فکر می کرد صندلی رو توی سرش

فرود می آوردم.

صندلی توی دستم با تمام توان به سمتش برده شد و اون ترسیده

خودش رو عقب کشید...

پاشنه ی تیز کفشش باعث لغزشش شد و پخش زمین که شد صندلی  
رو روی زمین فرود آوردم اما متاسفانه محاسباتم اشتباه از آب دراومد.

صندلی به جای سقوط روی زمین به شیشه ی دیواره های دور میزش  
خورد و قدیمی های چیزی می دونستند که حرف می زدند.

تا به مرتبه ی سوم نمی رسید که دیگه اسمش رو بازی نمی گذاشتند!

صدای شکستن شیشه و هین مبهوت بقیه باعث شد خودم رو جمع و  
جور کنم.



این بار باید با تمام توان از این شرکت فرار می کردم قبل از اینکه با  
شانس مسخره ی من همین جا روی سرم خراب می شد.

-واقعا راضی به زانو زدنت در مقابلم نبودم... همون تعظیم کفایت می  
کرد.

ناتالی زمین خورده ی جلوی پاهام تازه قصدم رو متوجه شد و من با  
نیشی باز و دستی که برای اون و بقیه تکون می دادم به سمت راه  
خروجی دویدم

اما هنوز به قدم چهارم نرسیده محکم به جای سفتی برخورد کردم و  
سرعت بالام باعث شد تعادلم رو از دست بدم.

قبل از این که از پشت به زمین بخورم دستم رو دراز کردم تا به اون  
مانع چنگ بزنم اما مانع بی رحم نامردانه کنار رفت و من با ضرب روی  
زمین پخش شدم.

دنیا دارمکافات بود!

امروز من به آینه ی عبرت تبدیل شده بودم انگار و گر و گر جمله های  
ناب و ضرب المثل طور رو با رسم شکل به نمایش می گذاشتم.

چشم هام رو که از شدت درد بسته بودم باز کردم و با دیدن الوند که  
جاخالی داده با نگاهی گنگ و تقریبا عصبانی بهم خیره بود آب دهانم  
رو قورت دادم.

از خودش نمی ترسیدم اما راهکارهایی که برای تلافی به کار می برد  
احتمالا این دفعه من رو تبدیل به کنیزش می کرد!

-اینجا چه خبره؟

صداش تن بالایی نداشت اما تحکمش باعث شد همه حتی ناتالی با  
سرعت بایستند.

نگاه الوند هنوز به من بود و من در حالی که دستم رو به زمین گرفته  
بودم و در حالی که سعی می کردم بایستم غریدم:

-آخه این حجم از بیشعوری توی یه آدم غیر قابل باوره.

صدای نفس کشیدن ها هم با این حرفم قطع شد و سکوت محض توی  
سالن پیچید.

نگاهم رو به چشم های الوند دوختم و ادامه دادم:

-چیه؟ انسانیت حکم می کرد حداقل جاخالی ندی!

الوند نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به کارمندهای دیگه ش که  
دوخت خیلی سریع صداش بلند شد:

-قرار نبود تا اومدنم اونجا بمونی؟ سریع برو اتاقم قبل از احضارت به  
کارگزینی.

چشم هام ریز شدند و قدمی به سمتش برداشتم:

-با منی؟

با این جمله م نا محسوس خودش رو عقب کشید و دستش رو جوری  
حائل صورتش کرد که هیچ کس به لب هاش دید نداشته باشه و من  
فارسی لب زدنش رو دیدم:

-بیا برو تو اتاق... جان مادرت!

-این بار رو بهت رحم می کنم.

این رو که گفتم در حالی که نگاه مغرورانه م از روی اون شش نفر  
مبهوت می گذشت به سمت اتاق الوند چرخیدم و این کار رو به خاطر  
الوند نکرده بودم...

با گندهای پی در پیم باید کمی هم برای خودم آوانس جمع می کردم.

داخل اتاق که شدم مدتی طول کشید تا الوند هم داخل بیاد و در رو که  
بست صدای بلندش توی اتاق پیچید و مطمئنا این تن بالای صدا بیشتر  
برای زهر

چشم گرفتن از آدم های بیرون از اتاق بود:

-اخراجی!

جمله ی کوتاهش چند ثانیه من رو در سکون نگه داشت و حلاجیش  
که کردم کم کم لبخند بزرگی روی لب هام نشست.

انگار اونقدرها هم شانس ترسناکی نداشتم...

-جدی؟ باشه. خوشحال شدم از آشنایت.

سینه ی ستبر شده ی الوند با عکس العملم در کسری از ثانیه فرو  
ریخت و من در حالی که می خواستم قبل از پشیمون شدنش خودم رو  
از مرکز دیدش پنهان کنم به سمت خروجی اتاق رفتم.

باید قبل از فهمیدن گندی که توی اتاق استراحتش زده بودم فلنگ رو  
می بستم.

چیز دیگه ای تا فرار نمونده بود اما درست وقتی که از کنار الوند  
گذشتم از پشت یقه م رو گرفت و نگهه داشت:

-کجا؟

حالا تن صداش پایین اومده بود.

با همون لبخند جوابش رو دادم:

-برم دیگه... مگه نگفتی اخراجم؟

-اول خسارتم رو بده.



ابروهام رو بالا انداختم:

-دیگه خسارت نداریم جناب الوند خان شکیبا.

من رو عقب کشید و درست رو به روی خودش نگه‌م داشت.

-این رو تو تعیین نمی کنی.

خندیدم و من اونقدرها هم از مرحله پرت نبودم.

قراردادی که نوشته بود یک نقص بزرگ داشت.

-توی قراردادی که جلوم گذاشتی نوشته شده بود اگر استخدامت بشم  
خسارتم رو می بخشی.

خواست حرفی بزنه که بهش اجازه ندادم و ادامه دادم:

-اگر خودم زیر قرار بزنم می تونی بندازیم زندان ولی وقتی خودت  
اخراجم کردی دیگه اون بند قابل اجرا نیست چون خودت زدی زیر  
قرارمون. این تبصره ی من بود... یادت رفته؟

طول کشید تا حرفم رو درک کنه و دهانش بی صدا چندین بار باز و  
بسته شد و من دست به بغل با غرور خیره ی حرکاتش بودم.

-تو...

-من چی؟

سرش رو چندین بار تکون داد و نفس عمیقی کشید:

-خیلی خوب...

-پس با اجازه من مرخص میشم.

-اخراج نیستی.

با این جمله ش لبخند خیلی سریع از روی لب هام رفت و اون بی توجه به چهره ی وا رفته ی من به سمت اتاق استراحتش رفت.

-واسه چی اومدی بیرون؟ بهت گفتم اونجا بمونی تا آبروم رو بیشتر از  
این به فنا ندی.

جمله ش رو درست و حسابی نشنیدم و اون چهره ی آویزونم با دنبال  
کردن مسیر حرکتش جاش رو به اضطراب داد و صدای فریادم خیلی

سریع توی

اتاق پیچید:

-نه!

متاسفانه دیر به خودم اومده بودم و نه ی من زمانی بلند شد که الوند  
در اون اتاق لعنتی رو باز کرده بود.

صدای نفس کشیدنم هم با این اتفاق قطع شد و ثانیه ها توی ذهنم به صورت شمارش معکوس دراومدند.

الوند درست یک دقیقه ی کامل پشت به من توی چهارچوب در خیره ی اتاق کنفیکون شده ش بود و شرط می بستم که توی اون ثانیه ها داشت نقشه کشتنم رو توی ذهنش می کشید.

بعد از تموم شدن اون یک دقیقه ی ترسناک به سمتم چرخید و صورتش...

صورتش هیچ حالتی نداشت و این از همه چیز ترسناک تر بود.

قدمی به سمتم برداشتم و صدایش بلند شد:

-اون کره ی زمین... ازش فقط پنج تا دونه روی زمین وجود داشت.

آب دهانم رو قورت دادم.

-کار یه طراح خیلی مشهور فرانسوی بود که به تازگی مرده...

با هر قدمی که جلو میومدم من هم به عقب تر می رفتم...

-و اون مجسمه یی که الان خرده شیشه هاش روی زمین ریخته... اون

یه اثر باستانی بود که من از موزه ی مصر هدیه گرفته بودم.

بدبخت شده بودم!

مسئله دیگه تولید محدود نبود...

چرا موزه ی مصر باید یک اثر باستانی رو که فقط یه دونه ازش در کل جهان وجود داشت به الوند می داد تا من رو دچار این بحران غیر قابل حل کنه؟

به دیوار پشت سرم که چسبیدم فاتحه م توی ذهنم خونده شد و بامداد درست توی یک قدمیم بود...

قبل از اینکه فکر کار شنیعی به سرش بزنه با واژه هایی که توی سرم می چرخیدند خیلی سریع گفتم:

-دست بهم بزنی تو کل شرکتت پر میکنم که چند بار از دستم کتک خوردی.

\*\*\*

-رییس حالت خوبه؟

با سوال متیو نگاهم رو از توی آینه ی ماشین به الوندی دوختم که عقب نشسته بود و می تونستم حال وخیمش رو از چهره ی رنگ پریده ش بخونم...

-شاید بهتر باشه قبل از هر چیزی اول بریم بیمارستان.



الوند سرش رو به طرفین تکون داد:

-نه... دلم میخواد از دردی که روی دلمه سخته کنم... لطفا جلوم رو

نگیر متیو.

نگاهم رو از آینه گرفتم و محکم تر به صندلی کمک راننده چسبیدم.

با تهدیدی که کرده بودم الوند حتی نتونسته بود خودش رو هم خالی

کنه و این مطمئنا براش درد سنگین تری بود.

با این وجود چشم هاش به قدری ترسناک شده بودند که وقتی از متیو

خواست بیاد و برایش رانندگی کنه و من رو هم سوار ماشین کرد نه

تونستم مقصدش

رو بپرسم و نه اینکه حرفی از تورنادو به زبون بیارم.

می ترسیدم اگر آمپرش بالا می رفت دیگه تهدید هم روش اثر نداشته

باشه و من مجبور به بوسیدن دست عزرائیل می شدم.

-برم فروشگاه رییس؟

ثانیه ای طول کشید تا الوند جواب متیو رو بده.

-نه... برو یه بیابونی که هیچ کس نباشه.

رنگ از رخم پرید و خیلی سریع لب زدم:

-پس بی زحمت همین جا نگو دار من دیگه مزاحم نشه.

دستم روی دستگیره ی در بود که فریاد الوند باعث شد از جا بپریم و

دستم رو توی بغلم قایم کنم:

-بشین سر جات!

انگار همون چیزی که ازش می ترسیدم سرم اومده بود و آمپر الوند

زیادی بالا رفته بود.

قطع به یقین می خواست من رو توی اون بیابون زنده به گور کنه!

بعد از اون فریاد دقیقی به سکوت گذشت و من که خارج شدنمون رو

از شهر دیدم دوباره به حرف اومدم:

-میگم ساعت کاری تا کی ادامه داره؟

تیر نگاه الوند خیلی سریع من رو هدف گرفت و زبون وامونده ی من سر

جاش بند نشد:

-چیه خوب؟ من واسه بعد از ساعت کاریم برنامه داشتم.

جوابم رو که نداد ادامه دادم:

-پس باید بهم اضافه کاری بدی.

این بار نگاه متیوی در حال رانندگی هم روم نشست و نگاهش فقط یک  
معنی داشت...

"روت رو کم کن"

من هم ترجیح دادم به این نصیحت چشم هاش گوش کنم و مثل یک  
دختر خوب سر جام نشستم.

ماشین که وسط جاده ایستاد نگاهم رو به اطراف دوختم...

دو طرف جاده بیابون بی آب و علفی بود که حتی مگی هم داخلش پر  
نمی زد و الوند که در ماشین رو باز کرد سریع خطاب به متیو گفتم:

-قلم و کاغذ داری؟

-برای چی؟

-میخوام وصیت نامه م رو بنویسم...

-بگو... من حفظش می کنم.

سرم رو با این حرفش تکون دادم و لب زدم:

-ارث و میراث که ندارم فقط چند نفر هستن که باید ازشون حلالیت بگیرم... غیر از آدمای اون گاراژ...

حرفم هنوز کامل نشده بود که صدای فریاد های پی در پی الوند توی فضا پیچید و کلمه توی گلوم تبدیل به خفقان شدند.

با چشم های گرد شده نگاهم رو به الوندی دوختم که جلوی ماشین ایستاده بود و دهانش رو تا جای ممکن از هم باز کرده بود...

-داره چیکار میکنه؟

این صدای مبهوت من بود و متیو جوابم رو داد:

-خودش رو خالی می کنه.

این خالی کردن خشمش نیم ساعت تموم طول کشید و سوار که شد  
صدای گرفته ش بلند شد:

-حالا برو فروشگاه.

\*\*\*

نگاهم رو از توی آینه به خودم دوختم و دیگه دیدن این روی جدید  
برام تعجب نداشت.



این هفتمین لباسی بود که به سلیقه ی الوند به تن می کردم و با همه ی بیشعوریش سلیقه ی جذابی داشت.

دامنی راسته ی زرشکی تا بالای زانو که چاک کوچکی پشتی داشت با کت آستین سه ربع و جوراب های نازک مشکی رنگ...

کفش پاشنه پنج سانتی مشکی براق با پیراهنی به همون رنگ و کروات شل زرشکی و مشکی...

حداقل به این موضوع توجه داشت که برای شروع از کفش با پاشنه های کوتاه تر استفاده کنه.

اصلا همین که می تونستم از جوراب شلواری استفاده کنم خیلی خوب بود!

اون هم با وضعی که زیر اون جوراب ها به راه بود...

پرده رو کنار زدم و جلوش که روی مبل بزرگ گوشه ی فروشگاه نشسته بود ایستادم.

سرش رو تکون داد:

-خوبه.

دهانم رو براش کج کردم و با حالتی مسخره لب زدم:

-جناب آقای "خوبه" توجه داری که من با این دامن تنگ و این کفش

های عروسی نمی تونم درست و حسابی رانندگی کنم؟

-اینا واسه یه سری جلسه ست... و البته... باید تمرین کنی که از این به

بعد با همین وضعیت بتونی رانندگی کنی.

چشم هام رو با حرص بستم.

-حالا پیرهن و شلوارها رو امتحان کن...

-هنوز ادامه داره؟

جوابم رو نداد و منی که حالتی شبیه به ناله داشتم دوباره خواستم  
خیره ی اتاق پرو (البته بیشتر به سالن پرو شباهت داشت) بشم که  
چشمم به لباس

روی ژورنال افتاد و لبخند صورت وار رفته م رو مزین کرد و خیلی  
سریع به سمت ژورنال جلوی الوند هجوم بردم و برش داشتم.

چشم های الوند با این حرکتم گرد شدند و از جا پرید:

-چته؟

عکس روی ژورنال رو نشونش دادم:

-من این رو میخوام.

نگاهش رو متفکر به عکس دوخت و عکس العملی که نشون نداد گفتم:

-ببین چقدر خفته...

نگاهش رو این بار به چشم های براقم دوخت...

-من که مثل چیز همه رو امتحان کردم... این یکیم به سلیقه ی من  
باشه.

چند ثانیه ای نگاهش رو به چشم های مشتاقم دوخت و در نهایت  
نفسش رو محکم بیرون داد:

-خیلی خوب... این ست رو هم بیارین.

لبخندم بزرگ تر شد و متصدی که لباس ها رو آورد به دستش چنگ  
زدم و توی اتاق پرو پریدم.

شرط می بستم عوض کردن لباس هام یک دقیقه هم طول نکشید و  
خیلی سریع جلوی آینه ایستادم.

نگاه براقم سر تا پام چرخید.

یک کت چرم اسپرت مشکی کوتاه...

شلوار لگ مشکی خیلی تنگ که اون هم رنگ مشکی داشت و یک جفت بوت ساق بلند تا بالای زانو که پاشنه های پهنی حدودا ده سانت داشتند.

نگاهم رو اطرافم دوختم و پالتوی قهوه ای رنگ ساده ی بلندی که روی مبل داخل اتاق پرو بود رو هم برداشتم رو روی شونه هام انداختم.

لبخند بزرگی زدم و چتری های روی پیشونیم رو مرتب کردم...

انگار سلیقه ی من هم چندان بد نبود و البته که زیادی خوب بود.

پاشنه های پهن با وجود بلند بودنشون باز هم راه رفتنم رو زیاد سخت نمی کردند و من پرده رو کنار زدم.

نگاه الوند با شنیدن صدای قدم هام بالا اومد و شرط میبندم چیزی که  
توی چشم هاش با دیدن خودم دیدم غیر از بهت...

برق هم داشت.

از جا بلند شد و من چرخی جلوش زدم:

-چطوره؟

مدتی طول کشید تا سکوتش رو بشکنه و نگاهش رو ازم بگیره و بر  
خلاف انتظار من جمله ش زیادی توی ذوقم زد:



-میدونستی هوا هنوز گرمه؟

لبخند از روی لبم رفت و پالتوی رو دوشم رو به سمتش پرت کردم:

-خوب زمان زیادی نمونده تا هوا سرد بشه.

پالتو رو روی هوا گرفت:

-به هر حال فعلا نمی تونی بیوشیش.

دهانم رو براش کج کردم و زیر لب غریدم:

-بذار حقوق بگیرم... دارم برات.

الوند بی توجه به من پیراهن مجلسی کوتاه گیپوری رو از اون زن

متصدی گرفت و به سمتم اومد:

-اینم بیوش.

با دیدن کوتاهی پیراهن حرص به یکباره از وجودم رخت بست و خیلی

سریع دستش رو پس زدم:

-حتی فکرشم نکن.

این یکی دیگه با جوراب های ساق بلند جمع نمی شد...

دامن کاری رو می تونستم جمع و جور کنم اما این یکی امکان نداشت.

ابروهای الوند با دیدن حالت تدافعی من بالا پریدند و من با پس زدنش

نهایت سرعت رو در پیش گرفتم و تا از فروشگاه خارج بشم اما همون

سرعت کار

دستم داد.

من هنوز اون بوت پاشنه دار رو به پا داشتم و ندیدن مانع پیش روم

باعث شد پام بلغزه و با ماتحت مبارک که از صبح مدام مورد عنایت

قرار می گرفت

محکم روی زمین فرود بیام و دردی که توی ساق پام پیچید اصلا مهم

نبود...

با سرعت نگاهم رو روی زمین و اطرافم چرخوندم تا خرده شیشه و  
ببینم و خوشبختانه این دفعه فقط به کارتن خورده بودم و عمق فاجعه  
کمتر بود.

از سالم بودن کارتن ها که مطمئن شدم درد پررنگ تر شد و ساق پای  
راستم رو محکم میون دستم گرفتم.

الوند و اون خانم متصدی با سرعت به سمتم اومدند.

-بهشون گفته بودم این کارتن ها رو اینجا نذارن... واقعا عذر میخوام.

رو به خانم متصدی که این ها رو گفته بود لب زدم:

-حالا چی داخلشون بود... لعنتی انگار بیل خورده تو پام.

-یه سری ملزومات فلزی بود. برای دکور و این جور چیزها.

چشم هام رو با حرص بستم و وقتی باز کردم الوند کمی به سمتم خم

شده بود:

-چی شد؟ شکست؟

امروز عجب بشکن بشکنی بود!

نگاهم رو دوباره به پام دوختم و لب زدم:

-نمی دونم.

- بوتارو دربیار... پاچه تارو بزنا بالا ببینم چی شد.

دستش که داشت به سمت پام میومد رومحکم پس زدم و سریع گفتم:

-مگه دکترم هستی؟

چشم هاش ریز شدند:

-شاید.

قبل از اینکه خیلی سریع از سرم بازش کنم صدای مرد جوانی از جلوی  
در فروشگاه بلند شد:

-من پزشکم.

لب هام رو با حرص گزیدم و من اگر شانس داشتم که توی این شرایط  
اینجا نبودم!

مرد جوانی که انگار برای بدبخت کردن من پیداش شده بود کنارم زانو  
زد:

-بذار ببینمش.

دستم رو روی زمین گذاشتم و در حالی که سعی می کردم بلند شم  
لب زدم:

-نمیخوام.. خوبم. چیزی نشده.

خواستم بایستم اما وزنم که روی ساق پام افتاد درد شدیدی داخلش  
پیچید و من دوباره روی زمین افتادم و کاش حداقل این دو جفت چشم  
خیره کنار می

رفتند تا من ماتحت دردمندم رو کمی مالش می دادم!

دکتر در حالی که ابروهایش کمی درهم رفته بودند پام رو توی دستش  
گرفت:



-چرا انقدر لجبازی؟

پام رو بی توجه به دردش کشیدم و الوند همچنان داشت با چشم های ریز شده نگاهم می کرد و احتمالا کم کم داشت می فهمید موضوع از چه قرار بود.

-نگو که مشکلک با دیدن ساق پات توسط یه مرده... البته دکتر که محرمه!

این رو گفت و خر که نبود...

من تیشرت آستین کوتاه هم پوشیده بودم و جوابش رو که ندادم کم کم لبخند مرموزی روی لب هاش نشست.

اخم بزرگی تحویلش دادم.

-میزنم تا لبخندت بیاشه رو دیوارا!

بی اونکه لبخندش رو بخوره خطاب به دکتر گفت:

-شما بفرمایین... من خودم حلش می کنم.

دکتر که فهمیده بود اینجا بیماری نسیبش همیشه شونه هاش رو بالا

انداخت و از جا بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد:

-میتونی بلند شی؟

سرم رو تکون دادم و با "خدا پدرت رو بیامرزه" ای که توی دلم نثارش  
کردم دستش رو گرفتم و از روی زمین بلند شدم.

چندین بار پام رو تکون دادم و دردش که کمی کمرنگ تر شد لب هام  
رو هم جمع کرد.

فقط می خواست آبروی من رو بیره!

-نزدیشون؟

الوند با همون لبخند جلف این رو پرسیده بود و من با تمام توان مشتم  
رو توی بازوی سفتش فرو کردم:

-زهرمار.

این بار به وضوح خندید و من بازوم رو از دست دکتر بیرون آوردم و  
غریدم:

-انگار خودش نداره.

دقایقی بعد دوباره هر سه سوار ماشین بودیم و لبخند الوند هنوز روی  
لب هاش مونده بود و اخم من هم با سماجت جایگاهش رو حفظ کرده  
بود.

-یه جووری رفتار نکن که انگار تا حالا توی زندگیت پشم نداشتی.

بدون این که جوابم رو بده لبخندش رو ادامه داد و ابروهای متیو با این جمله م بالا پریدند.

تهاجمی قبل از اینکه نگاهم کنه خطاب بهش گفتم:

-چیه؟ نکنه تو هم نداری؟

نگاهش رو بهم دوخت و تنها شونه هاش رو بالا انداخت.

چشم هام رو با حرص باز و بسته کردم و نگاهم رو از متیو گرفتم و به الوند دوختم:

-آقای رییس پیچ لبات شل شده؟

-خوبه متیو... همین جا نگه دار.

متیو با این حرف الوند کنار خیابون نگه داشت و الوند خطاب به من لب زد:

-برو داخل... طبقه ی چهارم. بگو از طرف من اومدی. آقای شکیبا.

چشم هام ریز شدند:

-داخل چه خبره؟

-نترس... ادامه ی شیک شدنته.

شونه هام رو بالا انداختم و پیاده شدم.

الوند شیشه ش رو پایین کشید و گفت:

-وقتی تموم شد متیو می رسونتت خونه.

این یعنی امروز بیشتر از این نیاز نبود ریختش رو تحمل کنم و همین

باعث شد لبخند روی لبم بنشینه:

-باشه.

این رو گفتم و به سمت اون ساختمون حرکت کردم.

داخل که شدم خودم رو به طبقه ی چهارم رسوندم و زنگ در رو که

زدم خانم میانسالی با موهای سرخ کوتاه در رو برام باز کرد.

صدام رو صاف کردم:

-سلام... من از طرف آقای شکیبا اومدم.

سرش رو تکون داد:

-سلام عزیزم. خوش اومدی.



داخل که رفتم نگاهم رو به دیوارهای سفید و اتاقک های کاذب اطراف

دوختم و با گنگی لب زدم:

-اینجا کجاست؟

همون زن دستش رو روی شونه م گذاشت و سه تا دختر جوان تری که

مشغول بودند با دیدن من خیلی سریع جلوم توی یک خط ایستادند.

-مهمان آقای شکیبا هستن.

-جدیده؟

این یکی صدای آروم یکی از دخترها بود و نفر کناری با آرنج به معنای سکوت ضربه ای به بازوش زد.

صدای خانم مسن توی سرم پیچید:

-راحت تری لباس هات رو خودت در بیاری یا بگم کمکت کنن؟

ابروهام درهم رفتند:

-لباس هام رو چرا در بیارم؟

خندید:

-نگران نباش... کارمون خیلی درد نداره.

به سمتش چرخیدم:

-مگه کارتون چیه؟

عقل اندر سفیه خیره م شد:

-اپیلاسیون!

\*\*\*

-نمیشه دست منم توی اون شرکت بند کنی؟ خیلی دلم میخواد یه  
صفایی به خودم بدم.

با وجود بدن پر دردم پام رو توی شکمش کوبیدم:

-حرف نزن.

صدای خنده هاش بلند شد:

-لیاقت نداری.

نگاهم رو به لکه ی کبودی روی ساق پام دوختم و اون مرد عوضی من

رو فرستاده بود سلاخی!

همه ی جای بدنم پر از همین کبودی ها بود و اینجا به خاطر ضربه  
بدتر از بقیه ی قسمت های بدنم شده بود.

دردی که بعد از هربار کار اون زن های خبیث بهم تحمیل می شد یک  
بار دیگه توی سرم تکرار شد و من به یادآوردم که با جیغ هام چقدر  
الوند رو مورد لطف قرار داده بودم.

برام مهم نبود اگر ناسزاهام رو به گوش الوند می رسوندند و من فقط  
منتظر بودم تا صبح می شد و من می تونستم دردم رو با زدنش خالی  
کنم.

اون عوضی کنفیکون کردن اتاقش رو اینجوری تلافی کرده بود!

-ولی خیلی سفید شدی.

-گفتم حرف نزن.

بتی باز هم خندید و چارلز سرش رو از پنجره داخل آورد:

-می دونستم فقط همون می تونه زبونت رو کوتاه کنه.

با تمام خشمم بهش چشم دوختم و اون با قورت دادن آب دهانش

سرش رو از پنجره بیرون برد...

اما این فرارش زیاد طولی نکشید و این بار سرش و از در داخل آورد:

-خاور ماشینت رو آوردن.

با این حرف درد و کوفتگی از بدنم فرار کرد و با تمام توان از جا پریدم  
و به سمت در دویدم.

-تو که الان داشتی میمردی.

بتی این رو گفت و من برای جواب دادنش نایستادم.

خودم رو به جاده رسوندم و ماشین متیو هم پشت سر تورنادوی عزیزم  
ایستاد.

بهشون که رسیدم بی توجه به راننده خودم رو روی کاپوت تورنادو پهن  
کردم:

-دلم برات تنگ شده بود دخترم!

صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم و صدای متیو از کنارم بلند شد:

-بیا اینم سوییچش.

خودم رو از کاپوت جدا کردم و کسی که تورنادو رو رونده بود خود متیو  
بود.

سوییچ رو ازش گرفتم.



قرار بود با اومدن من کار اون کمتر بشه اما انگار امروز بیشتر از هر روز  
دیگه ای بهش فشار اومده بود که چشم هاش خستگی رو فریاد می  
زدند.

لبخند بزرگی تحویلش دادم:

-بیا بریم داخل بهت قهوه بدم.

نگاهم کرد:

-حس می کنم داری بهم پیشنهاد بی شرمانه میدی.

سرم رو کج کردم و اون خیلی سریع سرش رو تکون داد:

-فراموشش کن... فردا خودم میام دنبالت. رییس دیرتر میره اداره.

-تورنادو چی؟

-به نفعته بذاریش همین جا بمونه.

بدون لجبازی با حرفش موافقت کردم و نمی دونستم فردا ممکن بود

چه بلایی سر الوند میاوردم و بهتر بود تورنادو رو از جلوی چشم هاش

دور نگه می

داشتم.

-فردا می بینمت.

این رو گفت و روی صندلی کمک راننده ی ماشین مشکی پشت تورنادو  
نشست و من دستم رو براش تکون دادم.

\*\*\*

توی دیدارهایی که با متیو داشتم خیلی وقت ها برای حرف زدن هم  
نگاهش رو به سمتم نمی چرخوند و امروز از معدود وقتایی بود که  
گهگاه نگاهش خیره م می شد و در نهایت با سر تکون دادن نگاهش رو  
می گرفت.

وارد آسانسور شخصی الوند که شدید نگاه رو خیلی سریع سر تا پا توی  
آینه چرخوندم تا از نبودن مشکل توی ظاهر مطمئن شم و اطمینان  
که توی وجودم اومد چشم هام رو به متیو دوختم:

-چیزی شده؟

نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه لب زد:

-شبيه چالش های تیک تاک شدی... اونایی که قبل و بعد داره.

دهانم با حالتی شبیه به سخته کج شد:

-تو تیک تاکم دنبال می کنی؟

شونه هاش رو بالا انداخت:

-برای مواقع بیکاری.

نگاهم رو دوباره به آینه دوختم و لب های کج شده م رو فاکتور می  
گرفتم متیو بیراه هم نمی گفت.

چیزی که به تن کرده بودم و کت و شلوار ست کالباسی رنگ بود...

یکی از همون لباس هایی که الوند خریده بود.

شلوار راسته ی رو به تنگش تقریبا حالتی از نود داشت و پایینش پاکتی بود.

آستین های کت هم تا میون ساعدم می رسیدند و اون ها هم پاکتی بودند.

لبه ی آستین و پاچه ی شلوار و یقه ی انگلیسیش نوار باریک سفید رنگی دوخته شده بود که حسابی با پیراهن سفید رنگ زیرش که توی شلوار زده بودم ست شده بود.

کفش های توی پام هم ورنی سفید رنگ بودند و اگر به خودم بود اون کفش های پاشنه هفت سانتی رو نمی پوشیدم و یکی از پاشنه دار های

کوتاه رو انتخاب می کردم اما جنیفر و بتی قسم خورده بودند کاری کنند تا کف الوند بیره و الحق هم که کم نگذاشته بودند.

غیر از مسئله ی لباس صورت تمیز شده م آرایش تمام و کمال اما ماتی داشت که به چهره م رنگ و رو داده بود و موهای لختم که حالا موج شده بودند و اون چتری های حالت دار شده توی عوض کردنم بی تاثیر نبودند.

بی اختیار با ژست مدلینگ هایی که بتی دنبالشون می کرد تکه ای از موهام رو پشت شونه م فرستادم و سرم رو جوری تکون دادم تا گوشواره های کوتاه ساده ی سفید رنگم تکون بخورند.

لبخند بزرگی زدم و با تک سرفه ی تصنعی متیو که احتمالا به دیوانه  
بودنم ایمان پیدا کرده بودم صاف ایستادم.

در که باز شد بر عکس دفعه ی پیش الوند رو پیش چشم هام ندیدم و  
جلوتر از متیو داخل شدم.

عکس العمل بامداد به قدری کنجکاوم کرده بود که انتقام اپیلاسیون  
روز قبل از ذهنم رخت بسته بود.

دستم رو از دیوار رها کردم و بتی انقدر مجبورم کرده بود با اون کفش  
قدم رو برم که حالا راه رفتن باهاش برام راحت تر شده بود.

حالا به این نتیجه می رسیدم که راست می گفتند...



بعضی چیزها توی ذات آدم بود.

من به این کفش ها عادت کردم و مسلما هر دختری خیلی زود می  
تونست خودش رو باهاش وقف بده...

غیر از اون تیپ و قیافه ای که امروز باهاش از خونه بیرون اومده بودم با  
وجود انتخاب خودم نبودن بهم غرور داده بود و به خودم که دروغ نمی  
تونستم بگم...

ترجیح می دادم به جای اینکه با تیشرت قلبی سرخ رنگ و اون شلوار  
جین رنگ و رو رفته آبروی الوند رو ببرم اینطوری آبروی خودم رو  
حفظ کنم!

توی دلم ذوق و شوق زیادی براش داشتم.

شاید این کار چندان هم بد نبود.

صدای الوند که از توی پاگرد پله ها بلند شد افکارم رو پس زدم و نگاهم  
رو بهش دوختم.

-می دونستم سلیقه م حرف نداره!

قشنگ ترین لبخندی که می تونستم بزخم رو تحویلش دادم و لب زدم:

-مواظب باش چشمات کور نشن.

-به خاطر چی؟

دست هام رو از دو طرف باز کردم:

-از هاله ی نورانی جذابیتتم که این اطراف پخش شده.

چند ثانیه طول کشید تا خنده ی تمسخر آمیزی تحویلیم بده و در حالی

که به سمتم می اومد جمله ش خنده رو همراهی کرد:

-هاله ی جذابیت فقط مال منه. مطمئنا هنوز نتونستی به پای من

برسی.

از کنارم رد شد و من سرم رو تکون دادم.

-دنبالم بیا.

چرخی زدم و سوار آسانسور که شد نگاهم رو به متیو دوختم:

-فکر می کنی اون کور شده؟

نگاهش رو به ساعت مچیش دوخت و من با همون حالت تاسف ادامه

دادم:

-درسته انتظار نداشتم هیچ کدومتون ازم تعریف کنین... ولی بی

توجهی به این همه تغییر واقعا زیادیه.

متیو با سر به آسانسور اشاره کرد و گفت:

-زمان زیادی توی پاگرد پله ها ایستاده بود.

این رو که گفت در آسانسور رو باز کرد و منتظر شد و طول کشید تا منظورش رو بفهمم...

در حالی که با درک کردن جمله ش لبخند مرموزی می زدم خودم رو به آسانسور رسوندم و داخل شدم.

متیو سوار نشد و الوند دکمه ی پارکینگ رو فشرد.

-متیو نمیاد؟

-تو قراره برام رانندگی کنی.

سرم رو تکون دادم و آسانسور که ایستاد الوند درش رو هول داد و قبل  
از اینکه پیاده شه نیشخند زد:

-احساس سبکی نمی کنی؟

از آسانسور که خارج شد چشم هام گرد شدند و حرصی که دیشب توی  
وجودم خوابیده بود با این کنایه ش به یکباره بیدار شد و من با خشم

پشت

سرش حرکت کردم:

-خودت رو آماده کن آقای رییس... منم امروز جوری سبکت می کنم  
که...

با منظره ای که پیش روم دیدم حرف توی دهانم ماسید و دهانم باز  
موند.

نگاه مبهوتم بین ماشین های رنگارنگ و لوکسی که توی پارکینگ  
پارک شده بودند چرخید و رویارویی بودنش باعث شد چشم هام برق  
بزنند.

لبخند کم کم روی لب هام نشست و سوت بلند بالایی توسط لب هام  
نواخته شد.

-این عروسکا مال آدمای این آپارتمانہ؟

بادی توی کبکہ ش انداخت:

-ازشون خوشت میاد؟

-خیل جذابن!

-مسلمانہ به اندازہ ی من.

از سر راہم کنارش زدم و به سمت ماشین ها رفتم:



-شوخیت گرفته؟ هر کدومشون صد تایی هیکل تو می ارزن!

باد به یکباره خالی شده ش رو ندیدم و دستم رو روی آشناترین ماشین کشیدم...

-این کادیلاکه... بین چقدر برق میزنه! مدل ای تی اسه... خدای من عالیه!

صدای قدم هاش رو از پشت سرم شنیدم:

-میشناسیش؟

سرم رو تکون دادم:

-مگه میشه نشناسم؟ یکی از بهترین ماشینای لوکس امریکاییه.

چهارصد و شصت اسب بخار قدرتشه... صفر تا صدش...

حرفم رو خوردم و با لذت نگاهم رو روی رنگ سفید براقش چرخوندم:

-حتی فکر کردن بهش هم آدم رو دیوونه می کنه.

-انقدر خوبه؟

سرم رو به سمتش چرخوندم و بی توجه به لبخند کمرنگ و عجیبش

لب زدم:

-تو که این چیزا رو نمی فهمی.

نفسم رو بیرون دادم:

-کاش مال تو بود... البته اون تسلا ی تو هم ماشین خوبیه.

نگاهش رو به ساعتش دوخت:

-داره دیر میشه... یکیش رو انتخاب کن. فرقی نداره.

چشم هام ریز شدند:

-اجاره ش می کنی؟

دست هاش رو از هم باز کرد و غرور دوباره به چهره ش برگشت:

-اینجا پارکینگ اختصاصیمه و هر چیزی داخلش مال منه.

دهانم یک بار دیگه باز موند:

-یعنی...

سرش رو تکون داد:

-این کادیلاکم مال منه...

-ایول بابا!

به سمت کمد کوچک توی دیوار گوشه ی پارکینگ رفت و درش رو باز کرد.

سوییچی رو از داخلش برداشت و به سمت انداخت:

-پس امروز با کادیلاک میریم.

سوییچ رو توی هوا گرفتم و با نیشی باز در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

نگاهم رو با چشم هایی براق روی تجهیزات ماشین می چرخوندم و  
آنالیز من هنوز تموم نشده بود که الوند روی صندلی کمک راننده  
نشست.

-خجالت نکشیدی که در رو برای ریست باز نکردی؟

تمسخر آمیز خندیدم و اون ادامه داد:

-متیو همیشه همین کار رو می کرد.

ابروهام رو بالا انداختم:

-شرمنده جناب رییس من متیو نیستم و شدیداً به قوانین جنتلمانه اهمیت میدم. الانم بهتره عقب بشینی.

چشم هاش رو ریز کرد:

-اگر عقب می نشستم قوانین جنتلمانه زیر سوال نمی رفت؟

لبخند خبیثی زد:

-متأسفانه تحمل وجودت کنارم از نادیده گرفتن قوانین جنتلمانه سخت تره.

چند ثانیه ای با حرص نگاهم کرد و در نهایت اوکی ای گفت و در ماشین رو باز کرد اما قبل از اینکه پیاده شه لحن تهدیدوارانه ش نثارم شد:

-با این وجود به نظرت چند ماه از حقوقت رو باید برای خسارات کسر کنیم؟

میم آخر جمله ش هنوز منقعد نشده بود که پام رو روی گاز فشرد و ماشین با صدای گاز لذت بخشش از جا کنده شد و الوند در حالی که یک پاش رو بیرون گذاشته بود با فریاد به صندلی چسبید و در رو محکم بست:

-دیوونه ای؟



-آره.

نفسش رو محکم بیرون داد و بهتر بود فعلا باهاش راه می اومدم قبل از اینکه به خاطر دست گل های آب داده شده ی دیروز به خاک سیاه می نشستم.

-حالا... راه خروجی کدوم طرفه؟

به دست به قسمتی اشاره کرد و خوشبختانه بزرگ بودن پارکینگ مانع از این شد که برای وقت تلف کردن چرخی بزنم و فرمون رو به سمت قسمتی

که الوند نشون داده بود مایل کردم.

در پارکینگ انگار سیستم خودکار داشت که با نزدیک شدن ماشین باز شد و وارد خیابون که شدیم لبخندم پررنگ تر شد و سرعت رو کمی پایین تر آوردم.

رانندگی با این کادیلاک نرم و روون ارزش کنار الوند بودن رو داشت حتی با اینکه دیروز حسابی من رو از دست خودش کفری کرده بود.

با یادآوری دیروز ابرو هام کمی درهم رفتند و از گوشه ی چشم نگاهم رو بهش دوختم که سرش رو داخل آی پدش فرو برده بود.

-فکر نمی کردم انقدر خسیس باشی.

بدون اینکه نگاهم کنه لب زد:

- من فقط ولخرجی نمی کنم... باید مطمئن شم که ارزشش رو داری.

لبخند مرموز نشسته روی لب هاش من رو از وجود کرم توی تنش  
مطمئن می کرد و با حرص سرعت رو کمی بیشتر کردم.

-پس فقط به خاطر این اپیلاسیون رو جایگزین لیزر کردی؟

لبخندش پررنگ تر شد...

-اثرش بیشتر از لیزره... پوستت رو نرم می کنه.

تک خنده ای کردم:

-چقدرم که تو نگران پوست من و دوست دختراتی.

با این جمله م نگاهش رو بالاخره از آی پدش گرفت و سرش رو به

تاسف تگون داد:

-انتظار نداشتم انقدر دهن لق باشن.

-چطوره یه بارم تو امتحانش کنی؟

نگاهم کرد و من ادامه دادم:

- پوستت نیاز به نرمی داره.

چشم هاش رو ریز کرد:

- چطوری توی این زمان کم تونستی تا این حد پوستم رو دید بزنی؟ ای  
آب زیر کاه! تو هم نتونستی مقابل جذابیت من مقاومت کنی.

سرعت رو باز هم بیشتر کردم و ترجیح دادم با نفس عمیقی خودم رو  
کنترل کنم.

دقیقه ای که گذشت زبانم نتونست بی جنب و جوش بودن رو تحمل  
کنه و چرخید:

-شاید باید یه جلسه با کارمندان بزنم... باید رییسشون رو بهتر بشناسن.

-ای بابا! آخرین ورژن اون کره ی زمینم که فروخته شد... به نظرت الان چقدر میره روی خسارتش؟

لبخندی که روی لبم نشست از حرص بود و زبونم رو از داخل گزیدم تا دوباره سرکشی نکنه.

می تونستم به موقعش آبروش رو ببرم و الان سکوت برای این مرد رقابت طلب لجباز بهترین راه حل بود.

ماشین رو که جلوی شرکت نگه داشتم الوند بدون مکث و منتظر  
موندن پیاده شد و من هم با فاصله ی چند ثانیه پیاده شدم.

نگهبان با دیدن ما به سمتمون اومد و الوند لب زد:

-سوییچ رو بده بهش... ماشین رو میبره پارکینگ.

سرم رو تکون دادم و سویچ رو به سمت نگهبان گرفتم و اون با چشم  
های ریز شده بهم خیره شد.

لبخند بزرگی زدم و در حالی که سویچ رو توی دستش رها می کردم  
با چشمک کوچکی از کنارش گذاشتم و پشت سر الوند راهی شدم.

این بار هم مثل دفعه ی قبل همه ی نگاه ها خیره مون شده بود و اگر می تونستند تشخیص بدن که من همون منشی قبلی هستم فقط سی ثانیه کافی بود تا کل ساختمون از این تغییر شکل شگرف باخبر بشن.

قبل از اینکه از گیت مخصوص اعضای شرکت رد بشیم و الوند کارتی رو جلوم گرفت:

-بگیرش.

نگاهم رو روی کارت که بندی برای دور گردن انداختن داشت چرخوندم و این کارت کارمندی بود...

کارت کارمندی ثابت!



-از این به بعد باهش میتونی به همه ی قسمت ها بری... حتی بارکدش  
توی آسانسور شخصی من هم ثبت شده.

ابروهام بالا پریدند و از گیت که رد شدیم لب زدیم:

-چرا همه ی قسمت ها؟

-چون باید با همه شون در ارتباط باشی.

سرم رو تکون دادم و کارت رو دور گردنم انداختم و موهام رو با دست  
هام مرتب کردم.

درست همون طور که فکر می کردم راه رسیدن به اتاق الوند پر از آدم

شده بود و باید زیادی احمق می بودم که نمی فهمیدم این ازدحام و

خیرگی از

چی بود.

میونه ی راه در حالی که فقط چند قدم به قسمت ریاست مونده بود

الوند از حرکت ایستاد و بعد از نشوندن اخم محوی میون ابروهایش با

نیم چرخ کوتاهی به سمت بقیه و چرخید و من هم کارش رو تکرار

کردم.

نگاه همه هنوز به ما که نه...

به من بود و من جوگیر از این همه توجه با همون ژستی که جلوی  
آینه ی آسانسور گرفته بودم ایستادم و با پشت دست موهام رو کنار  
زدم و بعد

انگشت هام رو توی هوا براشون تکون دادم.

-تا پنج ثانیه ی دیگه اگر یک کدومتون رو که مال این بخش نباشه  
اینجا ببینم خودش باید خودش رو به کارگزینی معرفی کنه!

کلام الوند هنوز تموم نشده بود که همه به سرعت از اونجا دور شدند و  
من در حالی که سعی می کردم صدام رو آرام نگه دارم لب زدم:

-بیچاره ها!

الوند لبخند مغروری روی لبش نشوند و کراواتش رو صاف کرد و من  
ادامه دادم:

-نمی دونن با چه موجود ترسویی طرفن.

ابروهاش رو بالا انداخت:

-تنها کسی که نمیدونه با کی طرفه تویی!

این رو گفت و داخل سالن شد و من هم بعد از بالا انداختن شونه هام  
داخل شدم.

با وارد شدنمون همه خیلی سریع از روی صندلی هاشون بلند شدند و بالا و پایین شنیدن قفسه ی سینه شون نشون می داد تا همین الان همه شون جلوس در جمع بودند و احتمالا پنهانی من و رییسشون رو دید می زدند و اون فریاد ناگهانی سر جا نشونده بودشون.

با سلام کردنشون الوند سری براشون تگون داد و من دستم رو بلند کردم:

-سلام بچه ها.

نگاه همه شون خیره ی من شد و من با نیش باز پشت سر الوند وارد اتاق شدم.

الوند چشم غره ای بهم رفت:

-چرا هر دفعه مرکز توجهی؟

شونه هام رو بالا انداختم:

-کارمندای خودت ندید بدیدن.

سرش رو تکون داد و در بعد از ضربه کوتاهی باز شد.

الیا با همون لبخند موندگار روی لب هاش داخل شد و خطاب به من

لب زد:

-خوش اومدی... آماده ای؟

چشم هام ریز شدند:

-برای چی؟

الیا نگاهش رو به الوند دوخت و اون سرش رو تکون داد و همین باعث شد تخته شاسی مشکی رنگی توسط الیا به سمتم گرفته بشه.

-این کاراییه که باید انجام بدی...

تخته رو ازش گرفتم و نگاهم رو روی برگه ها چرخوندم.

-صفحه ی بعدی هم برنامه های ریسه... البته نگران نوشتنشون

نباش... من این کارا رو برات لیست می کنم.

چشم هام از اون کاغذهای پر و پیمونی که بدون هیچ جای خالی ای پر

از نوشته بود گرد شدند و سرم که بلند شد الیا لبخندش رو پررنگ تر

کرد:

-زود انجام میشن... امروز منم کمکت می کنم.

نگاهم خیره ی الوند شد:

-داری اذیت می کنی؟



سعی کرد لبخندش رو پنهون کنه و ابروهاش رو بالا انداخت:

-من سر مسئله ی کار با کسی شوخی ندارم... اینا کاراییه که الیا همیشه انجام میداد و حالا وظیفه ی توئه.

چشم هام رو با حرص بستم و باید صبر می کردم.

من که چشم های آبی براقش رو می شناختم...

کار سختی نبود فهمیدن اون برق خباثت و باید منتظر یک فرصت خوب می موندم.

بهش اجازه نمی دادم با چند تا ماشین من رو توی مشتش بگیره و

البته اون ها هم فقط چند تا ماشین معمولی نبودند!

رانندگی باهاشون رو توی خواب هم نمیدیدم!

تشری به خودم زدم و با چشم غره ای که تحویل الوند دادم از اتاق

خارج شدم.

راهروی کوتاه رو که پشت سر گذاشتم همه با دیدنم از جا پریدند و من

باز هم لبخندی تحویلشون دادم.

مانیکا با چشم های ریز شده قدمی به سمتم برداشت:

-خاور؟

سرم رو تکون دادم:

- خودمم.

این رو گفتم و روی یکی از صندلی های اون میز گرد نشستم و مانیکا و  
جک اولین کسایی بودند که بهم پیوستند.

-چطوری اخراج نشدی؟

این صدای متعجب جک بود و من موهام رو با دو دستم پشت گوشم  
فرستادم و با همون لبخند گفتم:

-اون هیچ وقت من رو اخراج نمی کنه.

مانیکا دستش رو پشت صندلی گذاشت و به یکباره روی صورتم خم شد  
و همین باعث شد کمی خودم رو عقب بکشم.

-پارتیت انقدر قویه؟ از طرف کی سفارش شدی؟

-مانیکا! میدونی که رییس اهل پارتنی نیست.

مانیکا با حرف آماندا خودش رو عقب کشید و متعجب گفت:

-آخه بعد از اون حرف هایی که زدی... امکان نداشت بذاره کارت رو  
ادامه بدی.

دست هام رو زیر چونه م زدم:

-احتمالا انقدری استعداد دارم که برای نیاز به بودنم خبری از پارتی  
نباشه.

این رو که گفتم سرم رو کمی به سمت ناتالی چرخوندم و چشمکی  
بهش زدم:

-درست نمی گم؟ ریستون رو شما بهتر میشناسین.

ناتالی چشم هاش رو توی حدقه چرخوند و در حالی که نگاهش رو ازم  
می گرفت لب زد:

-فکر نکن با تغییر شکل و قیافه ت میتونی رفتار گستاخانه ت رو  
بپوشونی...

قبل از اینکه بخوام جوابش رو بدم جک لب باز کرد:

-ولی سلیقه ی رییس اصلا عوض نشده... الان که فکر می کنم کلی هم  
ارتقا پیدا کرده. خوشگل شدی.

این حرف جک انگار ستاره ها رو توی چشمم ریخت و من با نگاه براق و  
نیش بازم بشکنی توی هوا زدم:

-بالاخره یکی به جذابیت های پنهان من پی برد! ازت خوشم اومد!

با عکس العملم جک و مانیکا خندیدند و من نگاهم رو از روی لباس  
هام گذروندم و آروم تر زمزه کردم:

-هر چند... من با همون لباس ها هم جذاب بودم.

واقعیت این بود که با وجود رضایتم از این استایل طول می کشید تا  
باهاش کنار بیام و من سال ها بود که با این لباس ها غریبه بودم.

بیشتر از نخواستنشون شاید با خودم که نه...

با اون لج کرده بودم.

بی اختیار پوزخند کمرنگی روی لبم نشست.

تنها کسی که این مسئله براش اهمیت داشت من بودم و شاید همه ی  
این سال ها تنها کسی هم که عذاب می کشید خودم بودم.

دستی که روی شونه م نشست باعث شد از باتلاق افکارم بیرون بیام و  
نگاهم رو به الیا بدوزم.

-خوب خانم جذاب... بهتره کارت رو شروع کنی.



نگاهم بار دیگه خیره ی اون لیست بلند و بالا شد و چشم هام رو با  
حرص بستم.

-از کجا شروع کنم؟

-با بازدید از کانسپت طبقه ی سوم شروع می کنیم. باهات میام. باید  
اینجاها رو کامل یاد بگیری.

\*\*\*

با آخرین توانی که برام مونده بود خودم رو روی هم صندلی ای که بدو  
ورودم روش نشسته بودم پرت کردم و شدتی که حرکت بدنم داشت

باعث شد صندلی از پشت برگرده و من نشسته روی صندلی هم

همراهش با زمین برای چندمین بار احوال پرسی کردم.

-خوبی؟

دستم رو توی هوا تکون دادم:

-من مشکلی ندارم... شما راحت باشین.

نگاهم خیره ی سقف مونده بود و خستگی توی تنم به قدری زیاد بود

که درد چندانی رو از این سقوط حس نکرده بودم...

حتی حس و حال مشت و مال رو هم داشتم!

ویوی پیش چشم هام جاش رو به چهره ی جک داد:

-اولین روز کاری چطور می گذره.

چشم هام رو باز و بسته کردم:

-الیا واقعا داره ازدواج می کنه؟

سرش رو به نشانه ی مثبت تکون داد و من ادامه دادم:

-میشه به شوهرش زنگ بزنین تا بقیه ی امروز ببرتش؟

طول کشید تا جک معنای حرفم رو بفهمه و صدای خنده هاش بلند شد.

بیشتر از الوندی که برنامه هاش رو برام ردیف کرده بود الیا بی رحم تر بود که فراموش کرده بود امروز اولین روز کاری من حساب می شد!

انگار تصمیم داشت هر چه زودتر همه چیز رو به سرعت یادم بده و چیزی به اسم آموزش گام به گام در دایره لغاتش تعریف نشده بود.

اون دختر خستگی ناپذیر من رو چندین بار توی کل ساختمون چرخونده بود تا با همه چیز آشناش کنه و در کنار اون کاری نبود که روی سرم هوار نکرده باشه!

بعد از اون آموزش های سرعتی حتی تصمیم به امتحان هم گرفته بود و  
من رو با پرونده ها و کاغذهای مختلف بارها روانه ی بخش ها و طبقه  
های دیگر کرده بود و حالا که فکر می کردم دیدن چهره ی الوند و سر  
و کله زدن باهاش از همه ی این ها بهتر بود!

-جک لطفا پرونده های سایت بی رو ببر طبقه ی سوم.

جک نگاهش رو به بوروس که قبل از بیرون رفتنش از سالن این رو  
گفته بود دوخت:

-نمیشه براشون بفرستم؟

-رییس گفت خودت ببریشون تا تطابقتش رو با دقت چک کنی.

جک سرش رو تکون داد و نگاهم کرد:

-تایم ناهار رو از دست نده.

چهره ی آشفته م آویزون تر از چیزی که بود شد:

-هنوز ظهر نشده؟

-چند دقیقه ی دیگه وقت برای ناهاره. قسمت های سخت ماجرا رو

پشت سر گذاشتی دیگه تمومه.

این رو برای روحیه گرفتمم گفته بود و خوب بود که حداقل یک نفر

حواسش به توان نداشته ی من بود.

جک که خارج شد فقط من و الکس توی سالن مونده بودیم و بقیه هم  
احتمالا در تکاپوی کارهاشون بودند.

با همون حالت افتاده چشم هام رو بستم و یک بار دیگه هم امروز و  
درس هایی که معلم سخت کوشم یادم داده بود رو از ذهن گذروندم.

این گردش چند ساعته توی ساختمون تا حدودی الوند و کارش رو هم  
بههم معرفی کرده بود.

برخلاف چیزهایی که برای خودم ساخته بودم الوند همه چیز رو از کار  
اینترنتی به دست آورده بود!

همه چیز از یک سایت شروع شده بود.

یک سایت خرید اینترنتی که کارش معرفی محصولات دیگران به مشتری بود و همون سایت کوچک کم کم شروع به بزرگ شدن کرد.

انقدر بزرگ که تبدیل به یک برند انحصاری بشه.

برند اف ای که هیچ کس هنوز هم نمی دونست مخفف چه کلمه یا عبارتی.

بعد از این که الوند اون برند رو تاسیس می کنه و کارش رو گسترش میده اولین کاری که انجام میده حمایت از استارت آپ های گمنامه.

به عبارتی الوند یک فرشته ی نجات بود!



اون از کسب و کارهای جدید حمایت می کرد و اون ها رو بعد از تایید  
صلاحیت زیر مجموعه ی برند خودش می آورد و همین هم باعث  
گسترش زیاد توی زمان کم شده بود.

بعد هم کم کم ایده های خودش رو برای کارهای مختلف (از شیر مرغ  
تا جون آدمیزاد!) ارائه می کنه.

سرم رو تکون دادم.

انگار اون مرد لوس و خودشیفته واقعا یک نابغه محسوب می شد...

کسی که توی سیزده سال تونسته بود همچین امپراطوری بزرگی رو  
برای خودش بسازه.

سندرم زبان بی قرارم باعث شده بود الیا رو توی همین چند ساعت  
تخلیه ی اطلاعاتی کنم و همه ی این دانسته ها درباره ی الوند هم  
نتیجه ی همین تخلیه ی اطلاعاتی بود.

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو که باز کردم نگاهم توی چشم های  
آبی الوند گره خورد و لبخند پهنی تحویلش دادم.

-چرا پخش زمین شدی؟

ابروهام رو بالا انداختم:

-خودت چی فکر میکنی؟

سرش رو تکون داد:

-بلند شو... تایم ناهار رو اگر از دست بدی باید قید غذاخوردن رو بزنی.

این رو که گفت عقب گرد کرد و رفت و من بعد از این که دست هام رو

محکم به صورتم کشیدم پایه های صندلی رو گرفتم و به سختی خودم

رو بالا

کشیدم.

حرکاتم آهسته و بود و این تعلل فقط تا وقتی طول کشید که صدای

الیا توی گوشم پیچید:

-تو اینجایی؟ فایلی که بهت گفته بودم رو وارد سیستم کردی؟

خیلی سریع از جا پریدم و جلوش ایستادم:

-کدوم فایل؟

نفسش رو بیرون داد:

-نرفتی بخش تولید؟

چشم هام کمی به دو طرف چرخید:

-باید می رفتم؟

سرش رو به تاسف تکون داد و به سمت قسمت پشت سالن که با یک

شیشه جدا شده بود رفت:

-بیا اینجا.

پشت سرش رفتم و پشت رایانه ای که اونجا بود نشستم.

فلشی رو وارد سیستم کرد و بهم چشم دوخت:

-چقدر از کارای رایانه ای سر درمباری؟

دستم رو به میز گرفتم و با ایستادن پشت صندلیش کمی به سمت  
مانیتور خم شدم.

-باید چیکار کنم؟

-اینا پرونده های مختص رییسن. هر بخش یه سری فایل های محرمانه  
داره از کلیات یا جزییات کارها و معامله ها.

این فایل ها یک راست برای بخش اصلی فرستاده میشه و تو باید  
مرتبشون کنی و وارد سایت شخصی رییس کنی.

کار با این برنامه یکم مشکله ولی...

میون حرفش پریدم و سرم رو تگون دادم:

-میتونم باهاش کار کنم.

ابروهاش بالا پریدند و نگاهم کرد:

-مطمئنی؟ فکر می کردم تجربه ای نداشتی.

-باهاش زیاد کار کردم. یکم فایل های قبلی رو بخونم متوجه ش میشم

که روندش اینجا چجوریه.

با همون ابروهای بالا پریده ش ایستاد و به صندلی اشاره کرد:

-بشین ببینم چطور انجامش میدی.

روی صندلی نشستم.

-چقدر زمان می‌خوای باهاش آشنا بشی؟

نگاه رو به ساعت دیجیتال بالای اتاق دوختم.

ساعت یک ظهر رو نشون می‌داد و اگر مثل بقیه بودم ساعت چهار می‌

تونستم به خونه برگردم.

نفس عمیقی کشیدم.

-تا نیم ساعت دیگه می‌تونم راه بیفتم.



سرش رو کج کرد:

-جدی هستی؟

شونه هام رو بالا انداختم و اون بعد از بیرون دادن نفسش به سمت  
خروجی رفت و من شروع کردم به باز کردن فایل ها.

هیچ وقت فکر نمی کردم چارلز اینجا به دردم بخوره اما حالا می  
فهمیدم که تنبلی اون ارزشش رو داشت.

لبخندی روی لبم نشست و زمزمه کردم:

-شاید باید یه قهوه مهمونش کنم.

همون طور که انتظارش رو داشتم سیستم اینجا پیچیده تر از سیستم شرکت پدر چارلز بود و کار کردن باهاش هم به مراتب وقت بیشتری می خواست.

دقایق اول خستگی هنوز توی تنم بود اما طولی نکشید تا تنوع فایل ها برام مثل یک گرداب عمل کرد...

من ناخواسته توی عمق اون گرداب فرو رفته بودم و جذابیت اون پرونده ها وادارم کرده بود که حتی زمان ناهار رو هم فراموش کنم.

شرکت الوند تشکیل شده بود از قسمت های مختلفی که در ظاهر هیچ ارتباطی با هم نداشتند...

می شد گفت پروژه های این شرکت از شیر مرغ تا جون آدمیزاد رو در خودش جای داده بود و جالب این بود که اون چیزهای بی ربط به شکل عجیبی با هم پیوند خورده بودند.

اون توی شرکتش قطعات رایانه ای تولید می کرد و در کنارش مشهورترین مارک عطر حال حاضر رو داشت!

هم توی عرصه ی پوشاک و مد فعالیت داشت و هم در عرصه ی برنامه ها و قطعات مهندسی و همه ی این ها به خاطر حمایتش از استارت آپ های کوچک بود.

مغز اقتصادی الوند لوس واقعا خوب کار می کرد.

به خودم که اومدم همه ی فایل هایی که الیا در اختیارم گذاشته بود رو دسته بندی کرده بودم و چشم هام که به ساعت افتاد دهانم باز موند.

سه و بیست و پنج دقیقه ی بعد از ظهر بود و تایم رو نهار رو از دست داده بودم!

دهان باز مونده م بی استفاده نموند و خمیازه ی بلند و بالایی کشیدم.

دست هام رو درهم گره کردم و تگون خوردنم باعث بلند شدن صدای مفصل هام شد و لبخندی روی لبم نشست.

این صدا واقعا باعث می شد خستگیم کمتر بشه.

-خواب بودی؟

این صدای الوند بود که از کنارم بلند شده بود و من خمیازه ی دیگه ای کشیدم.

-تا کی باید اینجا بمونم؟

با چشم های ریز شده به سمتم اومد و نگاهش رو به مانیتور دوخت.

تاریخ برنامه رو از نظر گذروند و لب زد:

-مال امروزه؟

-آره... فایلشون رو الیا بهم داد. تازه مرتبشون کردم. باید بفرستم روی

سیستم یا همراه فلش بهت بدم؟

بی حرف موس رو توی دستش گرفت و پرونده ها رو بالا و پایین کرد.

-دنبال سوتی میگردی داخلشون؟

نگاهم کرد:

-واقعا خودت درستشون کردی؟

-معلومه! دو ساعت و نیمه دارم باهاش کار می کنم.

چشم هاش رو ریز کرد:

-فکر می کردم فقط یه راننده تاکسی ساده هستی.

-پس یه راننده تاکسی رو به عنوان منشی شخصی رییس همچین

تشکیلات بزرگی انتخاب کردی؟

چیزی نگفت و چشم هاش رو منتظر بهم دوخت و بدم نمیومد براش

توضیح بدم.

به هر حال باید می فهمید آدم بی استعدادی نبودم.

-چارلز... همونی که با فروختن اون قطعه بهت بدبختم کرد پسر رییس

یکی از شرکت های مهندسی اینجاست... شرکتشونم اسم رسم داره.

-واقعا؟ بهش میومد آس و پاس باشه!

دستم رو زیر بغلم زدم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

-وقتی تازه به لس آنجلس اومده بودم دیدمش. توی یه بار...

یادآوری روزهای اولم توی این شهر برام خوشایند نبود اما این که چارلز

برام تبدیل شده بود به یک نقطه ی امید واقعیت داشت.



-معرکه ای گرفته بود بیا و ببین! پول می ریخت هوا و می گفت اینا سهم کسیه که کاراش رو انجام بده. از همون اولم دیوونه بود آخه.

الوند با همون چشم های ریز شده کنارم نشست:

-چه کارایی؟

کمی نگاهش کردم و توی یک حرکت ناگهانی کاغذهای روی میز رو توی سرش کوبیدم.

جاخورده عقب رفت و کاغذها رو از دستم کشید:

-چرا موجی شدی دوباره؟

-منحرف بدبخت.

طول کشید تا منظورم بفهمه و بعد از لحظاتی با صدای بلند زیر خنده زد.

کاغذها رو ازش گرفتم و خواستم دوباره توی سرش بکوبم که دستم رو میون راه گرفت و ابروهایش رو بالا انداخت:

-این کاغذ خیلی مهمن... حواست باشه به چی خسارت میزنی.

دستم رو از دستش بیرون کشید و کاغذها رو با احتیاط روی میز  
برگردوندم.

باید خودم رو بیشتر کنترل می کردم و همین فرمون رو ادامه می دادم.

امروز هنوز خسارتی نزده بودم و نباید هم می زدم.

-مغزت بدجاهایی کار میکنه ها! من فقط پرسیدم چه کاری.

نگاه تیزم رو بهش دوختم:

-آره جون عمه ت! اون چشمای بی شرفتم دروغ میگن.

سرش رو به تاسف تکون داد:

-همین بددهنی رو کم داشتی.

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم:

-همینه که هست.

دستش رو زیر چونه ش زد:

-خوب... بقیه ش.

از جا بلند شدم:

-بقیه ش بمونه واسه فردا شب... الان وقت جیش بوس لالاست.

قبل از این که از پشت میز کنار برم الکس وارد قسمتی که ما نشسته بودیم شد و جعبه های پیتزای توی دستش رو روی میز گذاشت.

-سفارشتونه رییس.

الوند سرش رو تکون داد و الکس که بیرون رفت در جعبه ی رویی رو باز کرد و بوی پیتزا جوری توی مشامم پیچید که شکم جا نگرفته ی بی آبروم صدای عجیبی از خودش بیرون آورد و لبخند رو روی لب های الوند نشوند.

-میخواستم به خاطر شلوغی روز اول کاری بهت یه پاداش بدم ولی حالا  
که عجله داری...

قبل از اینکه حرفش رو تموم کنه بوی لعنتی پیتزا رامم کرد و خیلی  
سریع روی صندلی نشستم و لب زدم:

-اون یکی رو بده من.

قبل از اینکه بخواد عکس العملی نشون بده جعبه ی زیری رو کشیدم و  
درش رو باز کردم.

و اولین تکه ش رو تا نیمه توی دهانم فرو کردم.

طعم عجیبش باعث شد فکم میون راه جویدنش متوقف بشه و چشم  
هام خیره ی چهره ی وا رفته ی الوند شد.

باقی تکه ی پیتزا رو توی جعبه گذاشتم و وقتی باقی مونده ش رو  
قورت دادم لب زدم:

-این چرا... اینجوری بود؟

الوند با همون چهره ی وا رفته لب زد:

-اون رژیمی بود... یه نوع پیتزای سبزیجات که فقط برای خودم درست  
میشه.

لب هام کج شدند و جای جعبه های پیتزا رو با هم عوض کردم:

-ای بابا! چه چیزای عجیب الخلقه ای میخوری. پیتزا باید مضر باشه...

اصلا نود درصد خوشمزگیش به ضررشه!

دستش رو با افتخار روی سینه ش گذاشت:

-من به عنوان همچین آدم مشهوری که وجودش برای دنیا الزامیه باید

بیشتر از هر چیزی به سلامت خودم اهمیت بدم و...

قبل از اینکه نطق پر پیروزش رو تموم کنه همون تکه ی نیمه خورده

ی پیتزای رژیمییش رو برداشتم و توی دهانش فرو کردم:



-اوکی! تو همون معجون بدمزه ی سلامتیت رو بخور... حالا هم در سکوت گوش کن که میخوام ادامه ی قصه ی شب رو برات تعریف کنم.

دهانش رو بعد از ثانیه ای تکون داد و شروع کرد به جویدن پیتزا.

من هم تکه ای ازش رو برداشتم و بعد از خوردنش لب زدم:

-باباش بهش کار داده بود. ماموریت در واقع! گفته بود اگر این کارها رو انجام نمی داد همه ی کارت های اعتباریش رو مسدود می کرد و توی یک کلام به فلاکت می انداختش. چارلز داشت پولش رو حراج می کرد تا یک نفر کاراش رو انجام بده و هیچ کس جرات همکاری باهاش رو

نداشت. چون همه باباش رو می شناختن و می دونستن اگر بهش کمک می کردن پدرشون رو در می آورد.

-خوب چرا خودش انجامشون نمی داد؟

توی فاصله ای که الوند سوالش رو می پرسید تکه ی دیگه ای هم توی دهانم فرو کردم و طعم این پیتزا واقعا بی نظیر بود.

-خل بود! خوشی زده بود زیر دلش... از کار باباش متنفر بود ولی میدونی جالبی قضیه چی بود؟ اینکه با وجود نفرتش از کار باباش هیچ برنامه ای برای خودش نداشت! معمولا آدما کار باباشون رو ادامه نمیدن چون برای خودشون هدف و کار دوست داشتنی دیگه ای دارن... ولی چارلز عاشق خوشگذرونی بود.

سرم رو به تاسف تکون دادم:

-فقط کافی بود یکم عقل می داشت تا هم باباش رو توی مشتش می گرفت و هم خوشگذرونیش رو ادامه می داد.

تکه ی دیگه ای برداشتم و نگاهم رو به پنیر کش اومده ش دوختم:

-چارلز دلش یه کار روزمزد می خواست... یه کار بدون استرس و پیچیدگی... کاری که باهش برای همون روز پول دربیاره و پولاش رو هم همون روز صرف حال خوبش کنه... کلا دوست خوش بگذرونه چون...

شونه هام رو بالا انداختم و ادامه دادم:

-آدم که نمیدونه چقدر عمر می کنه.

الوند هم تکه ی دیگه ای از پیتزا برداشت و متفکر لب زد:

-اگر بخوای عمیق بهش فکر کنی... زیادم احمقانه نیست... یه سری

عقاید درک کردنشون سخته ولی محترمه. شاید چارلز واقعا حق داشته

باشه...

نگاهم رو خیره بهش دوختم و خودم هم حرف های الوند رو می

فهمیدم...

با این حال تکه ی دیگه ای از پیتزای عجیب الخلقه ش رو برداشتم و

درحالی که به سمت دهانش می بردم لب زدم:

-پا انقدر عمیق فکر می کنی غرق نشی.

قبل از اینکه حرفی بزنه مثل دفعه ی قبل پیتزا رو توی دهانش فرو

کردم:

-حرف نزن... گوش بده!

با چهره ی پوکرفیسانه شروع به جویدن کرد و من ادامه دادم:

-می دونم... منم همیشه همین فکر رو می کردم. ولی میدونی فرق ما  
چیه؟ من مجبور بودم که این فکر رو کنم چون یه آینده ی مبهم و  
بدون برنامه داشتم. چون می دونستم هیچ کاری از دستم برنمیومد...  
هیچ سرمایه ای نداشتم و توی اون شرایط حتی انگیزه ای هم برای پیدا  
کردن هدف نداشتم.

پیتزا رو توی دستم چرخوندم.

-من مجبور بودم خوش بگذرونم... باید توی لحظه زندگی می کردم تا  
بتونم زنده بمونم... بتونم امیدی برای زندگی داشته باشم.

-چرا؟

نگاهم رو از پیتزا گرفتم و بهش دوختم.

-چرا انگیزه و هدف نداشتی؟

سرم رو تکون دادم و داشتم به بیراهه می زدم...

اون هم مقابل مردی که با تمام توان می خواست اذیتم کنه و من هم  
مدام پی فکر تلافی بودم.

دستم رو باز هم به سمت پیتزاش بردم و اون این بار با سرعت جعبه  
ش رو برداشت.

-خودم می خورم!

شونه هام رو بالا انداختم و به خوردنم ادامه دادم.

-به هر حال قصه مربوط به من و چارلز بود نه من و گذشته م. توی اون

شرایط با دیدن احمقی چارلز فکر کردم که چرا من نتونم؟ فکر می

کنی بعدش چی شد؟ وقتی چارلز داشت می گفت یعنی یه نفر پیدا

نمیشه تا این کار رو انجام بده من مثل قهرمان ها ایستادم و صدام رو

بلند کردم و رسا گفتم من!

با لبخند غلیظی سرم رو تکون دادم:

-خیلی قهرمانانه بود! یه فرشته ی نجات شده بودم.



الوند سرش رو به تاسف تکون داد:

-بیچاره نمی دونست به جای فرشته چه شیطان خبیثی نثارش شده بود.

لبخندم رو غلیظ تر کردم.

-دیر فهمید... البته اونم همچین پسر پیغمبر نبود.

چشم هاش رو ریز کرد:

-باهاش چیکار کردی؟

با همون نیش باز آخرین تکه ی پیتزام رو گاز زدم.

-من چیز زیادی از برنامه های اینجا بلد نبودم. نه اینکه کلا چیزی سرم نشه... درسته که نتونستم برم دانشگاه اما با یه معدل بالا دیپلم ریاضیم رو گرفتم... دلم می خواست برم رشته ی آی تی... دیوونه ی تکنولوژی بودم... می گفتم یا مکانیک میشم یا برنامه ریز حرفه ای.

آهی کشیدم:

-در هر صورت توی اون نقطه از زندگیم مقابل چارلز قرار گرفتم و اون هم وقتی دید چاره ای نداره قبول کرد... من یه شانس عالی براش بودم چون باباش رو نمی شناختم و چیزی هم برای از دست دادن نداشتم. یکی رو اجیر کرد تا بهم آموزش بده و من در خفا کارهایش رو توی یک

کافی نت به جاش انجام می دادم... البته یه قرارداد پرو پیمون باهش  
بسته بودم.

ابروهش بالا پریدند:

-قرارداد؟

با غرور سرم رو تکون دادم:

-معلومه!

با انگشت اشاره به سرم اشاره کردم:

-اینجا خوب کار می کرد و بچه پولداری مثل چارلز به راحتی می  
تونست سرم کلاه بذاره... به خیال خودم با این کار جلوی کلاهبرداریش  
رو گرفته بودم ولی خوب بدشانسی این بود که توی قوانین اینجا دور  
خوردم... چارلز دورم زد. می خواست یه جورایی نصف پولم رو بپیچونه...  
با اینکه اون بهم کمپ بین راهی رو معرفی کرده بود و من تونسته بودم  
با بتی یک اتاق رو شریک بشم و دلم رو بدم به ماشین و موتورهای  
گاراژ جوزف بازم اون داشت سرم کلاه می داشت و منم عادت نداشتم  
بذارم حقم رو بخورن.

-خوب... چیکار کردی وقتی قانونی دستت به جایی بند نبود؟

لبخندم تبدیل به توده ای از خباثت شد:

-میون کشمکش هامون بابای چارلز پیدام کرد... با چهارتا قلچماق  
اومده بود من رو بترسونه و منم قبل از اینکه بخواد کوچک ترین  
تهدیدی کنه یا سوالی بپرسه زیر و بم چارلز رو کف دستش گذاشتم...  
تک تک گندکاریایی که پشت سر باباش انجام داد رو گفتم و آدرس  
پاتوق های مخفیانه ش رو هم بهش دادم.

شونه هام رو بالا انداختم:

-نتیجه ی انتقامم شد آس و پاس شدن چارلز و بسته شدن حساب  
هاش... انقدری که بیاد توی اون کمپ گوشه ی دل خودم. همه ی این  
ها هم به خاطر این بود که حاضر نشد از من یا پدرش عذرخواهی کنی.

چشم های الوند با حرف هام گرد شدند و لب زد:

-تو... واقعا آدم ترسناکی هستی.

-چه فایده... با وجود ضربه ای که خورد بازم براش عبرت نشد که پاش  
رو روی دمم نگذاره... آخرش باعث شد اینجا مقابل تو قرار بگیرم.

اخم کرد:

-یه جووری ازش حرف میزنی انگار مجازاته!

بدون اینکه جوابش رو بدم چشم هام رو از جعبه ی خالی پیتزام گرفتم  
و به جعبه ی الوند دوختم.

-میگم... توی اون رژیمت... کم خوری هم هست؟

رد نگاهم رو گنگ دنبال کرد و متوجه ی منظور پشت حرفم شد.

ابروهاش رو بالا انداخت:

-فکر کردم از این پیتزا خوشت نیومد.

با بی تفاوتی گفتم:

-به هر حال بهتر از اینه که بره توی سطل زباله.

لبخند غلیظی تحویل داد:

-کم خوری توی رژیمم نیست... متاسفم که ناامیدت می کنم.

یک تای ابروم رو بالا انداختم:

-ولی من منظورم از سطل زباله معده ی مامانی خودت بود.

این رو که گفتم ایستادم و خودم رو به سمتش خم کردم تا جعبه ی  
پیتزا رو ازش بگیرم و اون به محض دیدن عکس المعلم جعبه رو بالای  
سرش نگه داشت و خودش رو عقب کشید.



صندلی چرخ دارش باعث شد زیادی عقب بره و من برای نیفتادنم دست هام رو به دسته های صندلیش قالب کردم و همراهش حرکت حرکت کردم.

-خجالت نمی کشی به مال بقیه چشم داری؟

کلافه از حرکت صندلی پاهای الوند رو میون پام قفل کردم تا سنگینیش اجازه ی حرکت صندلی رو نده و خودم رو بیشتر روش خم کردم:

-فقط می خوام یادم بیاد مزه ش چطور بود... انقدر خسیس نباش.

درست توی لحظه ای که که بالاخره داشتم به اون جعبه دست پیدا می کردم صدای سرفه هایی که از پشت شیشه ها بلند شد باعث شد کشمکش من و الوند متوقف بشه و توی همون پوزیشن چشم های هر دومون همزمان به اون سمت چرخید.

با دیدن الیا و جک که با چشم هایی گرد شده نگاهمون می کردند هول شده صندلی الوند رو با تمام توان به عقب هول دادم و صاف ایستادم.

قبل از این که لبخند جمع کننده ی گند رو روی لب هام بنشونم صدای برخورد صندلی الوند با میز طرف دیگه بلند شد و چشم های من به جای الوند خیره ی استوانه ی باریک شیشه ای روی لبه ی میز شد که چند باری تکون خورد و در نهایت...

صدای آشنای شکستن توی گوشم پیچید و چشم هام گرد شدند.

خدای من!

یک روز بدون گند زدن هم نمی تونستم داشته باشم؟

\*\*\*

ماگ قهوه ای که جک مبهوت به سمتم گرفته بود رو میون انگشت هام

گرفتم و با لبخند روی لب هام خطاب به همه شون که دوره م کرده

بودند و با چشم هاشون قورتم می دادند لب زدم:

-میگم اون استوانه که... یه اثر هنری کمیاب یا متعلق به یه موزه نبود؟

الوند بعد از اون سقوط لب باز نکرده بود و من هم سریع فلنگ رو بسته  
بودم تا اون رو با عزاداری خودش تنها بگذارم و با حضورم جلوی چشم  
هاش داغش رو تازه نکنم...

اما با بیرون اومدن از اون اتاق شیشه ای توسط اون کارمندای مبهوت  
محاصره شده بودم و مطمئنا با چیزهایی که شنیده بودم اون صحنه  
اصلا قابل درک نبود!

من داشتم به زور پیتزای رییس رو می گرفتم و تقریبا که نه...

رسمآ خودم رو روی الوند انداخته بودم و اون هم داد و فریاد نمی کرد و  
اون موقع حتی عصبانی هم به نظر نمی رسید و می خندید.

-چطوری... می تونی با رییس همچین رفتاری داشته باشی؟

مانیکا این رو پرسیده بود و خبرگذاری لیا و جک واقعا عالی بود!

این بار بوروس با چشم هایی ریز شده پرسید:

-چطور رییس رفتارت رو تحمل می کنه؟

نگاه های کنجاوشون باعث شد قدمی به عقب بردارم و اون ها هم

خیلی سریع پیشروی کردند.

-با رییس چه نسبتی داری؟

آب دهانم رو قورت دادم و باید مطمئن می شدم این خبر الان توی شرکت که هیچ...

توی لس آنجلس پخش شده بود یا نه و بعید نبود خبرگذاریشون فرامرزی عمل کنه.

-الان همه از این اتفاق خبردارن؟

آماندا سرش رو بالا انداخت:

-فقط ما می دونیم.

چشم هام گرد شدند:

-دروغ نگو!

-چیزی که قرار باشه در معرض دید عموم قرار بگیره خیلی سریع توی شرکت پخش میشه اما همچین اتفاقی... مربوط به ریسه... یه مسئله ی شخصی!

لبخندی تحویلشون دادم و خواستم فلنگ رو ببندم:

-خوب پس... توی زندگی شخصی رییس دخالت نمی کنین.

قبل از اینکه موفق به فرار بشم مانیکا به بازوم چنگ انداخت:

-حتی فکرش رو نکن بدون جواب دادن بری.

نگاهم رو میونشون چرخوندم و انگار باید حتما چیزی بهشون می گفتم  
و تک تک دیدارهام با الوند از توی سرم گذشت و کدومشون قابل پخش  
بودند؟

میون شلوغی سرم نمی دونم چرا و چطوری این به زبونم اومد:

-من فالش رو گرفتم...

اون ها که هیچ...



خودم هم از چیزی که گفته بودم متعجب شدم و چشم های من هم  
همراهشون گرد شد.

-چی؟

پرسش هماهنگ و ارکستریشون رو من هم توی دلم همراهی کرده  
بودم و انگار رسماً قرار بود چرت و پرت بهم بیافم.

چشم هام رو برای لحظاتی محکم بستم و چاره ای نبود...

باید ادامه می دادم.

چشم هام رو باز کردم و لبخند احمقانه رو دوباره روی لبم نشوندم.

-خوب من... یه دستی بر فالگیری و طالع بینی دارم... البته بگم که خیلی کم این کار رو انجام میدم و الوند... یعنی رییس هم خیلی اتفاقی بهم برخورد و خوب... ازم خواست یه چیزی رو براش روشن کنم.

با مکت کوتاهی که کردم نگاهم رو از چهره های کج شده شون گذروندم و این قصه رو بچه ها هم باور نمی کردند...

چه برسه به کسانی که توی بهترین دانشگاه ها درس خونده بودند.

-چی رو قرار بود براش روشن کنی؟

صدام رو صاف کردم:

-توی مسائل رییس دخالت نکنین!

مانیکا که این رو پرسیده بود سرش رو تکون داد و من ادامه دادم:

-توی همون طالع بینی من چیزهایی رو از ال..

نیشگونی از پام گرفتم و این گند داشت بزرگ تر می شد!

-از رییس دیده بودم و براش پیش بینی کرده بودم که یه جورایی... برام

شد آتو... نه که بگم می خواستم ازش سوءاستفاده کنم. فقط چیزهایی

رو می دونستم که کسی از رییس نمی دونست.

-یعنی... واقعا رییس به فالگیری اعتقاد داره؟

اخمی برای جک کردم:

-معلومه! مگه کلاهداریه؟ هر چیزی که بهش گفتم انقدر راست بود

که بهم اجازه ی این رفتار رو داد.

دهانم رو دوباره بستم و همنشینی با بتی بی تاثیر نبود.

داشتم حربه های اون رو به کار می بردم و همین هم باعث شد برای

خودم سری از تاسف تکون دادم.

صدای آماندا که بلند شد سر کج شده م رو صاف کردم و بهش چشم  
دوختم:

-پس به خاطر این بود که رییس آدم بی کفایتی مثل تو رو به اینجا  
آورد؟ باید توی باج گیر رو دست پلیس می داد!

جمله ی ناتالی در حال ادا بود و صدای صرفه های بقیه بلند شد و من  
بی توجه به چشم و ابروهاشون دهانم رو برای ناتالی که چشم هاش  
فقط و فقط به من بود کج کردم...

-نه خیر! من هیچ وقت ازش نخواستم به خاطر چیزهای آبرو بر و زشتی  
که ازش می دونم من رو استخدام کنه...

دستم رو توی موهام کشیدم و با غرور قهوه رو به لب هام نزدیک کردم:

-اینکه بهم علاقه مند شد و خواست من همیشه کنارش بمونم دیگه به  
من ربطی نداشت.

با زدن این حرف جرعه ای از قهوه رو توی دهانم ریختم و قبل از اینکه  
فرصت قورت دادنش رو پیدا کنم چرخ کوتاهی زدم و خواستم پشت  
بهشون محل جرم رو ترک کنم اما با دیدن کسی که پشت سرم ایستاده  
بود حس کردم زمان توی اون لحظه متوقف شد!

این گند انگار...

هم زدنش باعث پخش شدنش می شد!

قبل از اینکه بخواد حرف بزنه قهوه ی توی دهانم به یک باره پخش شد  
بیرون و کسی هدف شلیکم نبود به جز الوندی که با قهوه ی توی  
دهانم قهوه ای شده بود.

چشم هام گرد شدند و این شلیک از روی قصد و غرض نبود اما...

نمی دونستم چرا حس می کردم زیر اون قهوه ای ها رنگ الوند زرد  
شده بود.

\*\*\*

تند تند با قاشق محتویات توی لیوان رو هم می زدم و چشم هام رو به  
بتی دوخته بودم:

-چی شد؟

بتی با تاسف توی چشم هاش تماسش رو با متیو قطع کرد:

-بهش آرام بخش زدن ولی شاید امشب رو بیمارستان بمونه.

آب قند توی دستم رو یک نفس سر کشیدم و اون واقعه ی تلخ و عظیم

یک بار دیگه توی سرم تکرار شد.

اون قهوه ی توی دهانم که صورت الوند رو به عنوان هدف انتخاب کرده

بود قصه ی تخیلی و غیر قابل باور من رو از ذهن ها برد اما فاجعه ی

دیگه ای رو پشت سر خودش داشت...



اون قهوه ها در کمال تعجب الوند رو راهی بیمارستان کرد!

نه به خاطر آلرژی یا خفگی...

به خاطر وسواس!

انگار همه از اون موضوع خبر داشتند که کسی به جای نگرانی از بد شدن حال الوند تعجب نکرده بود و بد شدنی که ازش حرف می زدم چیزی نزدیک به سخته بود!

البته این رو متیو از پشت تلفن به بتی گفته بود و احتمالا چیز عجیبی نبود اگر به قتل متهم می شدم.

-این پسره... شدیداً حساس و وسواسیه... این رو دیگه همه میدونن.  
امروز که اومدم اون شرکت افسانه ای تا تو رو ببینم همه ازش حرف  
می زدن. می گفتن حتی لباس از قبل پرو شده هم براش مسئله داره...  
این که دیگه یه حجم از تف بوده!

با دست صورتم رو باد زدم:

-همه فهمیده بودن؟

-با اون آمبولانس وی آی پی ای که اومده بود چه انتظاری داشتی؟

واقعا خدا رو شکر می کردم که بتی به خاطر ارضای فضولیش به اونجا  
اومده بود و من مبهوت رو جمع کرده بود.

حرف های بتی رو یک بار دیگه از ذهن گذروندم و کلافه لیوان رو روی  
میز گذاشتم:

-ولی امکان نداره... چند دقیقه قبلش من از پیتزاش گاز زده بودم و اون  
همون رو خورد.

با حالتی پوکرفیسانه بهم چشم دوختم:

-میگم این پسره حتی روی لباسم حساسه... لباساش رو میده شخصا  
براش بدوزن و حتی از بزرگ ترین برندا هم اگر واسه خودش نباشه  
لباس نمیخره!

سرم رو تکون دادم:

-ولی من مطمئنم پیتزای گاز زده ی من رو خورد!

-احتمالا توهم زدی عزیزم.

بعد از لحظاتی شونه هام رو بالا انداختم و دوباره لیوان رو برداشتم تا ته  
مانده هاش رو هم بخورم.

-ولی امروز واقعا به عقلت شک کردم خاور... فالگیری؟!!

قاشق توی لیوان رو به سمتش پرت کردم:

-به خاطر توی عوضی بود! از بس که کنارت نشستم چرندیات تو ذهنم  
رو پر کرده بود.

کمی نگاهم کرد و در نهایت شروع به خندیدن کرد:

-آخه دیوونه... حداقل همون اول فقط قضیه ی علاقه رو پیش می  
کشیدی... این هم قابل باور بود و هم به نفعت می شد. معشوقه ی  
رییس کم کسی نیست.

این بار لیوان رو بلند کردم که سریع لب زد:

- بشکنی؟ من خسارتش رو با کار معاوضه نمی کنما... تا تهش رو از  
حلقومت بیرون می کشم.

با این حرف خیلی سریع لیوان رو روی میز گذاشتم و این بدن شاکی  
دیگه ای رو نمی تونست تحمل کنه.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم منطقی جوابش رو بدم:

-یک! من انقدر هول شده بودم که اولین چرت و پرت توی ذهنم رو به  
زبون آوردم... دو! این آخرین چیزی بود که به ذهنم میومد... حتی  
فکرشم قشنگ نیست.

-ولی آخرش خودت به همین آخرین چیز نازیبا چنگ زدی.

سرم رو محکم تکون دادم و به موهام چنگ انداختم:

-خوشحالم که این بلا سر الوند اومد... حداقل اینجوری یادش میره چی

شنیده.

-با کارمندا چیکار می کنی؟

چهره م حالتی از ناله به خودش گرفت:

-حالا چجوری برم شرکت؟

-یه جور بی تفاوت... مثل همیشه پررو.

-راست میگه... تو که هیچ وقت عادت به خجالت نداری... تا فردا صبح

بی حس میشی.

این یکی صدای چارلز بود که مثل همیشه از پنجره آویزون شده بود.

باز هم نفس عمیق دیگه ای کشیدم.

باید خودم رو کنترل می کردم.



با لبخندی که روی لب هام نشسته بود نیم چرخ روی رو صندلی زدم و

چشم هام رو به چارلز دوختم:

-تصمیم داشتم قهوه مهمونت کنم.

نیشش رو به اندازه ی عرض صورتش باز کرد:

-نظرت چیه بریم دیسکو ویسکی مهمونم کنی؟

-ولی حالا با پایین نیاوردن دکور صورتت بی حساب شدیم.

طول کشید تا معنی اصطلاح به کار رفته م رو به کار رفته م رو بفهمه و

در نهایت با همون چهره ی گنگ لب زد:

-احتمالا منظورت اینه که قصه ی قهوه به فنا رفت.

سرم رو به تایید حرفش تکون دادم و دوباره به سمت بتی چرخیدم و  
قبل از اینکه چیزی بگم صدای چارلز دوباره بلند شد:

-اگر اخراج شدی پیشنهاد من هنوز سرجاشه... اون مدارک رو بدزدیم  
از خجالتت در میام.

-من پشت دستم رو داغ کردم که دیگه با تو وارد معامله نشم.

-کو؟ جاش خوب شده؟

دستم دوباره به سمت لیوان رفت و قبل از اینکه بی خیال خسارت و شاکی بشم چارلز خودش متوجه ی پس بودن هوا شد و فلنگ رو بست.

-نگران نباش و خیلی آرام دستت رو از لیوان دور کن.

به حرف بتی گوش دادم و دستم رو که عقب بردم ادامه داد:

-فردا هم مثل امروز خوشتیپ می کنی و یه جوری میری شرکت که انگار نه انگار اتفاقی افتاده... مطمئن باش اونا هم با گند دومت قصه ی سر هم کرده ی قبلی رو فراموش کردن.

-مطمئنی؟

-مطمئنم.

\*\*\*

چرا من همیشه از اعتماد به بتی ضربه می خوردم و باز هم مثل یک  
چهارپا حرف هاش رو باور می کردم؟

-نشد کامل تعریف کنی... داشتنی از علاقه ی رییس حرف می زدی.

جک هم خیلی سریع ادامه ی سوال مانیکا رو توی مشت گرفت:

-چطوری عاشقت شد؟

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم و از وقتی وارد شرکت شده بودم  
نگاه همه خیره م بود و به این یکی دیگه عادت کرده بودم...

اما بچه های این بخش...

هیچ کدومشون فراموش نکرده بودند که من روز قبل چه حرف هایی  
زده بودم.

-بینم... به بقیه که چیزی نگفتین؟

-گفتم که مسائل خصوصی همین جا دفن میشن.

نفسم رو بیرون دادم و بعد از این ها باید فکری به حال الوند می کردم.

متیو بهم گفته بود امروز دنبالش نرم و قرار بود با خودش بیاد.

فکر توی سرم هنوز کامل جریان پیدا نکرده بودم که قامت الوند از

ورودی پدیدار شد و انگار موش رو آتش زده بودند!

بقیه با ورودش خیلی سریع متفرق شدند و نگاه الوند رنگ پریده با اخم

های

درهمش به من بود...

دست هام رو براش تکون دادم:

-سلام رییس.

-بیا توی اتاق!

این رو که گفت خیلی سریع و با رعایت فاصله به اتاقش رفت و نگاه

متعجب

بقیه باز هم خیره ی من شد.

لبخند ماسیده شده م رو تمديد کردم:

-همیشه به خاطر پنهون کردن عشقش در عذابہ... خیلی بهش فشار

میاد.

این رو که گفتم خیلی سریع وارد اتاق شدم و نمی دونستم الیا کجا بود  
تا با کارهای پشت سرهمش توجه بقیه رو ازم بگیره.

در رو که پشت سرم بستم نگاهم خیره ی الوند شد...

با حالتی از انزجار بهم چشم دوخته بود و بعد از چند دقیقه با جمع  
کردن چهره

ش نگاهش رو ازم گرفت.

به جای ناراحت شدن از حرکتش کوچه ی علی چپ رو در پیش گرفتم  
چون الان وقت تهدید و کولی بازی نبود.

-امروز چه برنامه ای برام چیدی رییس؟



-واقعا الان باید این رو ازم بپرسی؟

شونه هام رو بالا انداختم:

-مگه یه منشی باید اول روز با ریشش درمورد چی حرف بزنه؟

-این سوال برای منشی ای که روز قبلش قهوه ی توی دهانش رو روی

صورت ریشش خالی کرده بود عادی نیست!

گارد گرفته گفتم:

-مگه چیه؟ عمدی نبود... در ضمن مسواک زده بودم.

چشم هاش گرد شدند و ادامه دادم:

-من به سلامت دهان و دندان خیلی اهمیت میدم.

زمان طولانی ای خیره م شد و خندیدن چشم هاش واقعی بودند...

حتی لب هاش هم کمی از دو طرف کش اومدند و وقتی باز شدن نیشم

رو دید

خیلی سریع خودش رو جمع کرد...

-باشه عمدی نبود... ولی دلیل پشت انفجارت چی؟ می بینم که خیلی

سریع

معشوقه ی رییس شدی!

این حرف رو برای آچمز کردنم زده بود و خبر نداشت که من قسمت  
خجالت وجودیم رو امروز توی خونه جا گذاشته بودم.

-حالم از فکرش بهم می خوره ولی دوست داشتی بهشون بگم رییستون  
به

خاطر ترسش از من بهم انقدر اجازه ی پیش روی میده؟

ابروهاش بالا پریدند و نیشخند زد:

-ترس؟

سرم رو با لبخند به علامت مثبت تکون دادم و اون قدم هاش رو به

سمتم

برداشت و لبخند روی لبش بود...

اما نه از اون لبخندهایی که ازش دیده بودم.

چیزی که توی چشم هاش نشسته بود باعث شد با پیشرویش قدمی به

عقب

بردارم و با در پشت سرم برخورد کنم و الوند هنوز هم داشت جلو می

اومد.

آب دهانم رو قورت دادم و قرار بود تا کجا پیشروی کنه؟

پای راستم رو کمی تکون دادم تا در صورت هر تماس غیر منتظره ای

بالا

بیاد و خوشبختانه الوند توی فاصله کمی ازم ایستاد و صحنه های عقیم

شدنش

از توی ذهنم خط خورد.

-واقعا فکر کردی ازت می ترسم؟

دستش رو کنار سرم به در زد و ادامه داد:

-فکر کردی به خاطر این اجازه ی این رفتارها رو داری؟

چیزی این میون درست نبود...

چشم های الوند با آدمی که همیشه می دیدم فرق داشت.

این چشم ها چشم های همون آدمی بود که اون شب سوار ماشینم

شد...

کسی که با چهره ی خونی چاقوش رو سمتم گرفته بود...

من این نگاه رو می شناختم.

حتی قبل تر از شبی که من و الوند رو با هم آشنا کرده بود.

قبل از اینکه بیشتر توی ته مایه های ذهنم دنبال ردی از اون آشنائیت

بگردم

تقه ای به در خورد و نگاه الوند به یکباره تغییر کرد.

لبخند از روی لب هاش رفت و کسی که پشت در بود منتظر اجازه ی

الوند نشد و فقط یک نفر در رو اینطوری باز می کرد.

باز شدن در...

این اتفاق باعث متمایل شدنم به سمت الوند شد و صحنه ها توی ذهنم

به

صورت اسلوموشن در اومدند...

دو راه پیش روم بود.

می تونستم دست هام رو دراز کنم و الوند رو با تمام توان به عقب هول بدم و معلوم نبود سقوط الوند به عقب چقدر طول می کشید...

ممکن بود به میز شیشه ای و چیزهایی که روش بود بخوره یا اینکه  
بر اثر

زمین خوردنش خط کش توی دستش دچار حادثه بشه.

هر دو طرف این راه خسارت بود و راه بعدی...



همه چیز از حالت اسلوموشن بیرون اومد و من دست هام رو از دو طرف باز کردم و با برخوردنم به سینه ی الوند دست هام رو محکم دور کمرش قفل کردم تا مبادا روی زمین بیفته.

این راه دومی بود که من انتخاب کرده بودم و هین بلند لیا از پشت سرم باعث

شد سر جدا شده م از سینه ی الوند دوباره محکم به سینه ش کوبیده شه.

قصه ای که من بهم بافته بودم با این صحنه دیگه جمع کردنی نبود.

الوند در حالی که مثل نوزادهای قنذاق شده میون دست هام اسیر بود سکوت

کرده بود و لحظاتی بعد صدای فریادش بلند شد...

-مگه اینجا طویله ست؟

الیا همیشه همین طور در می زد و داخل می شد و این تازگی نداشت...

چیزی که غیر معمولی بود حرکت عجیب الوند و تغییر وضعیتش بود و  
همین هم کار دست جفتمون داد.

-ببخشید رییس... نمی دونستم...

جمله ش رو ادامه نداد و خیلی سریع بیرون رفت و در رو بست.

نفس عمیقی کشیدم.

-فقط بگو... چرا؟

سوال ملتمسانه ش باعث شد دست هام رو آروم باز کنم و کمی عقب

برم.

لبم رو گزیدم و با انگشت به خط کش توی دست هاش اشاره کردم:

-نمی دونستم این یکی چقدر می ارزید... باید بین خسارت و آبرو یکی

رو انتخاب می کردم.

\*\*\*

-میتونی برنامه ی ایونت رو تا یک ساعت دیگه بهم بدی؟

ماریا دختری که مسئول برگزاری جشنواره ها بود سرش رو تکون داد:

-حتما.

صفحه ی آی پد توی دستم رو جا به جا کردم و جلوی اسم ایونت عطر  
علامت زدم.

-از مود کلاسیک خارج شدی؟

این رو الیا از پشت سرم گفته بود و من دهانم رو کج کردم:

-اینارو از ریست بپرس که می خواست با چند تا کاغذ و گیج شدن  
کارم رو شروع کنه.

کنارم ایستاد و شونه هاش رو بالا انداخت:

-من که متوجه ی روابط بینتون نمیشم.

-به خاطر همینم همه میدونن اون روز من توی آغوش رییس کشف  
شدم؟

لبش رو گزید و خنده ش رو کنترل کرد:

-متاسفم... ولی تو و رییس خیلی تابلویین.

با نگاهی چپ چشم هام رو ازش گرفتم و اگر تابلو بودیم الان همه ی  
بچه های اون بخش به جای تصور عاشق و معشوق تصور تام و جری رو  
ازمون داشتند.

سرم رو تکون دادم و بعد از ورود به آسانسور نفس عمیقی کشیدم.

خوشبختانه بعد از اون اتفاق سر همه به قدری شلوغ شده بود که جا  
برای کنجکاوی و حتی حرف دیگه ای بین من و الوند نمونه و همون  
روز بود که الوند من رو با دادن یک آی پد به خون خودش تشنه کرد!

کار با اون کاغذها زیاد سخت نبود اما این که الوند اون طور بازییم داده بود باعث شد قصه ی اپیلاسیون دوباره به ذهنم هجوم بباره و متاسفانه هنوز فرصتی برای تلافی پیدا نکرده بودم.

صدای آلامر گوشیم بلند شد و نگاهم رو به صفحه ش دوختم.

با دیدن پیام آلامر لبخند مرموزی روی لب هام نشست.

نوبت قهوه ی رییس عزیزم بود.

به طبقه ی بیست اصلی که رسیدم داخل سالن شدم و با دیدنشون که

همگی دور میز گرد جمع شده بودند ابرو هام بالا پریدند:

-چیزی شده؟

نگاه همه شون خیره ی من شد و نگرانی و تشویش چشم هاشون باعث شد ابرو هام به هم نزدیک بشه.

-یه اتفاق بد افتاده.

این رو جک گفت و من بهشون نزدیک شدم.

-امروز روز قرارداد با اون هیئت فرانسوی بود.

-خوب؟

آماندا دست هاش رو روی میز تکیه گاه قرار داد و کمی خم شد:



-رییس دستوریه جلسه ی اضطراری رو داده... به خاطر مشکلات پیش  
اومده شاید مجبور بشیم جلسه رو عقب بندازیم.

لبخند روی لبم نشست نه برای عقب افتادن کارش...

برای اینکه امروز همون روزی بود که می تونستم کارم رو انجام بدم و  
صدمه ی زیادی هم به برنامه ی الوند نزوم.

با کنسل شدن جلسه ش برنامه ی امروزش خالی میشد.

آماندا خواست باز هم لب باز کنه اما با بیرون اومدن الوند از اتاق متوقف

شد

و اون نگاهش رو بهم دوخت:

-قهوه ی من چی شد؟

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم و به سمت قسمت پشت سالن که

شبيه به

آشپزخونه بود رفتم.

قهوه ای براش می ساختم فراموش نشدنی!

بعد از درست کردن قهوه ی مخصوصش توی اون بطری بزرگ استیل

براق با لبخند شیشه ی دارو رو از داخل جیبم بیرون آوردم.

ممکن بود شکستگی امروز قسمت فنجونش باشه و برای همین باید اون دارو رو توی بطری خالی می کردم.

بعد از چندین بار تکون دادن بطری توی فنجونش قهوه ریختم و با احتیاط وارد سالن شدم.

روی یکی از صندلی ها نشسته بود و با ابروهای درهم خیره ی کاغذهای روی میز بود و بقیه هم اطراف میز ایستاده بودند.

قهوه رو پیش روش روی میز گذاشتم و با چشم های ریز شده پرسیدم:

-چرا همه چیز انقدر آشفته ست؟

نگاهم کرد:

-نمی دونی؟

شونه هام رو بالا انداختم و سرش رو به تاسف تگون داد:

-چشم بازار رو درآوردم با انتخاب منشی.

نفس عمیقی کشیدم و لبخند پر حرصی روی لبم نشوندم و باید خودم

رو

کنترل می کردم.

چشم هام که روی فنجون قهوه نشست لبخندم پررنگ تر شد.

وقتی داشتم انتقام می گرفتم احتیاجی نبود عصبانی بشم.

الیا که تازه بهمون پیوسته بود کنارم ایستاد و لب زد:

-یه حفره ی بروز اطلاعات پیدا شده.

ابروهام بالا پریدند:

-مگه این قرارداد محرمانه نبود؟

این بار الوند با صدای محکمی به حرف اومد:

-مسئله همینه! هیچ کس غیر از جمعی که اینجا ایستادن از جزییات  
خبر نداشته.

نگاه همه به دوران انداخت و چند ثانیه روی همدیگه چرخید.

بعد از سکوتی طولانی ناتالی به حرف اومد:

-ما خیلی وقته اینجا کار می کنیم رییس. کارهای زیادی تا روز موعده  
محرمانه انجام شده...

نگاهش خیره ی من شد و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

-اینجا فقط یه نفر تازه اضافه شده.

با این حرفش نگاه همه غیر از الوند همزمان روی من نشست و من با

چشم

هایی گرد شده لب زدم:

-داری میگی حفره ی نفوذ اطلاعات منم؟

ناتالی شونه هاش رو بالا انداخت:

-منطقیش اینه که به تو سوءظن داشته باشیم.

-داشته باشیم؟ انگار تو هنوز با این موضوع کنار نیومدی که نتونستی  
صلاحیت رو تا حد من بالا ببری و به جای تو من انتخاب شدم.

این حرفم انگار چشم هاش رو آتش زد و خشمش تا حدودی باعث  
خنک شدن دلم شد.

حالا که این کار رو اجباری گرفته بودم اجازه نمی دادم بهم انگ  
جاسوسی هم بزنند.

-هی! تو اصلا چطور می تونی خودت رو با من مقایسه کنی؟

سرم رو به تایید حرفش تکون دادم و گفتم:



-راست میگی... تو حتی در حدی نیستی که بتونم با خودم مقایسه ت  
کنم. عقده ای!

کلمه ی آخر رو به فارسی گفتم و هیچ چیزی نمی تونست تا اندازه ی  
واژه ی "عقده ای" برازنده ش باشه.

قبل از اینکه بخواد جوابی بهم بده دست الوند محکم روی میز کوبیده  
شد و هر دومون رو از جا پروند.

-بسه!

صدای محکمش باعث شد خودمون رو جمع کنیم و با یک چشم غره  
نگاه از هم دیگه بگیریم.

-کار اون نیست چون تازه اومده و حتی جزییات کار رو هم نمی دونه.

خوب...

اگر من جای الوند بودم ممکن بود به کسی که توی این جایگاه ایستاده بود شک کنم اما الوند حق این رو نداشت و اگر چیزی غیر از این می گفت قهوه رو با فنجون روی سرش رها می کردم.

الوند بعد از گفتن این حرف صاف ایستاد و نگاهش رو از روی همه چرخوند.

-جلسه رو همیشه بیشتر از ساعت پنج به تاخیر انداخت... تا ساعت  
چهار وقت دارید با پیدا کردن اون حفره بهم ثابت کنید که اینجا هیچ  
کس لب باز نکرده.

همه بله ای گفتند و اون ادامه داد:

-نباید این بار هیچ سوتی ای بدیم چون شکست عظیمی برامون به بار  
میاره.

بعد هم بی اونکه به قهوه لب بزنه به سمت اتاقش رفت و الیا با سلقمه  
ای که بهم زد باعث شد هر دو مون پشت سرش راه بیفتیم.

داخل اتاق که شدیم دست هاش رو توی موهاش فرو کرد و روی  
صندلی نشست.

دقیقه ای توی همون وضعیت موند و در نهایت سرش رو بلند کرد:

-الیا لطفا یه کپی از کل شرایط پروژه برام بیار... منم باید به خودم ثابت  
کنم که انتخابم اشتباه نبوده.

الیا بعد از چشم آرومی که گفت از اتاق خارج شد و من جلوتر رفتم:

-میگم...

چشم هاش رو بهم دوخت و تا به حال این نگاه کلافه رو ازش ندیده  
بودم.

حتی وقتی که از دست من می خواست تا خودزنی پیش بره چشم  
هاش تا این حد درمونده نبودند.

-ممکن نیست اطلاعات از طرف اون فرانسوی ها درز کرده باشه؟

-نه. کار اونا نیست چون فاش شدنش برایشون سر تا سر ضرره.

این ماییم که برای این پروژه رقیب داریم و فاش شدن شرایط و  
اطلاعات باعث میشه زمین بخوریم و کار دست رقیبمون بیفته.

-خوب... شاید اونا با کس دیگه ای تباری کرده باشند تا با هزینه ای  
پایین تر کار رو انجام بدن.

ابروهای درهم رفته ش کمی باز شدند و لب زد:

-فکر کردم فرصت نشده زیاد از این پروژه سر دربیاری.

شونه هام رو بالا انداختم:

-هنوزم چیز زیادی نمی دونم.

دست هاش رو روی میز گذاشت و خودش رو کمی روی صندلیش جلو

کشید:

-هر چقدر هم قیمت پایین باشه باز هم ضرری که به خاطر تاخیر  
بهشون وارد میشه هزینه شون رو از پیشنهاد ما بالاتر میبره و این اصلا  
به نفعشون نیست. مگر اینکه رقیب بخواد به قیمت پایین کشیدن ما  
خودش هم ضرر کنه و این... اصلا بعید نیست. تنها راه اینه که از  
شرایط جدید امروز چیزی نفهمن تا نتونن هیچ جوهره کارمون رو خراب  
کنن.

سرم رو تکون دادم:

-پس اگر جاسوس پیدا نشه... ورشکست میشی؟

-نه تا اون حد... ولی این شکست باعث میشه سهام تا حد زیادی پایین کشیده بشه... من سر خیلی چیزها به خاطر این پروژه ریسک کردم. اگر خراب بشه میشه دوباره ساخت اما خیلی طول میکشه تا بازم سرپا شم.

نگاهش رو دوباره بهم دوخت:

-برای تو خوبه نه؟ ممکنه یه مدت مجبور شم خیلیا رو بیرون کنم و تو هم جزءشون باشی...هر چند که بهتر از من نمی تونی پیدا کنی ولی به هر حال از این که توی پرم بخوره بدت نیاد.

ابروهام رو بالا انداختم و کمی به میزش نزدیک شدم:



-آدما وقتی بی پول میشن میرن سراغ پولی که دست بقیه دارن. مسلما اولین کسی که میری سراغش منم.

-در هر صورت تو که پولی نداری تا خسارتم رو جبران کنی.

سرم رو به علامت تایید تکون دادم:

- اما دوم این که دلم می خواد سر حال باشی تا خودم توی پرت بزنم.  
اینجوری بهم حال نمیده. انگار یکی دیگه به جام رفته باشه دستشویی...  
میدونی... اون موقع یکی دیگه خالی شده و من هنوز پرم.

چهره ش کمی جمع شد و خودم هم از مثالی که زده بودم چندان خوشم نیومد اما چیز دیگه ای به ذهنم نرسید.

-پس با این وجود منم میرم کمکشون.

\*\*\*

-یعنی... باید واقعا به خودمون شک کنیم؟

مانیکا بعد از گفتن این حرف بلند شد و من خودکار رو روی میز

انداختم.

-وقتی هیچ کس غیر از ما خبر نداشته چطور ممکنه درز پیدا کرده

باشه؟

جک چشم هاش رو ریز کرد:

-فکر می کنین ممکنه شنود یا دوربین توی اتاق رییس باشه؟

ابروهام بالا پریدند و صدایی متفاوت جواب جک رو داد:

-همه چیز رو چک کردم. چیز اضافه ای توی اتاق رییس نبود.

با چشم های گرد شده نگاهم رو به الکس دوختم:

-تو بلدی حرف بزنی؟

بی اونکه جوابم رو بده سرش رو توی لب تاپ پیش روش فرو کرد و  
آماندا خندید:

-الکس یکم کم حرفه.

-یکم؟

-بچه ها! داریم دنبال جاسوس می گردیم.

با حرف الیا بی خیال صدای تازه شنیده ی الکس شدم و دوباره نگاهم  
رو روی قرارداد دوختم.

-میرم قهوه بیارم.

مانیکا که این رو گفت بقیه تشکر بلند و بلایی ازش کردند و با رفتنش همه چیز دوباره روی دور تند افتاد و تکاپوها شروع شد.

مدت زیادی نگذشت که مانیکا با سینی قهوه ها برگشت و جلوی هر کدوممون یک فنجون گذاشت.

دستم رو که به سمت فنجونم دراز کردم الوند برای چندمین بار از اتاقش بیرون اومد.

-چیزی پیدا کردین؟

با این پرسش نگاهش رو روی همه چرخوند و چهره های عاجز به اندازه  
ی کافی برای سوالش پاسخ بودند.

نفسش رو بیرون داد و به سمت میز اومد.

هر بار که از اتاق بیرون می اومد یه تکه از لباس هاش کم می شد و  
این بار بدون کت و کراوات با آستین هایی که تا آرنج بالا رفته بودند  
جلوم ایستاده بود.

دستم رو زیر چونه م زدم.

با کت و شلوار و رسمی عالی به نظر می رسید اما استایل اسپرت انگار  
بیشتر بهش میومد.

عکس های توی دستش رو که روی میز انداخت نگاه من هم از آستین  
تا خورده ش پایین اومد و به عکس ها دوخته شد.

-اینجا از رفت و آمد های ریچارده. من که چیز آشنایی داخلشون ندیدم.  
وقت زیادی نمونده ولی شما هم یک بار دیگه چکش کنین.

ریچارد همون کسی بود که سعی در زمین زدن الوند داشت و شاید من  
هم روزی مجبور به همکاری باهاش میشدم.

مانیکا که کنارم نشسته بود یکی از عکس هایی رو برداشت که نگاهم رو  
به دختر داخلش خیره کرده بود و دور شدنش باعث شد دستم رو دراز  
کنم و...

صدای شکستن فنجون قهوه م که لبه ی میز بود نگاه همه مون رو به  
زیر پام دوخت و من با نفس عمیقی لب زدم:

-این یه نفرینه.

الوند سرش رو به تاسف تکون داد:

-فکر می کنم تبدیل شده به خصلت... یه روز بدون شکستگی نداریم.

با گفتن این حرف توی اتاقش برگشت و من نگاه از تکه های شکسته  
ی فنجون گرفتم و به مانیکا دوختم.



-اون عكس رو ميشه بهم بدى؟

عكس رو به سمتم گرفت و من بعد از گرفتنش نگاهم رو به خالكوبى

پشت گردن دخترى دوختم كه عكس از زاويه ي پشت سرش بود.

چشم هام رو ريز كردم:

-ميگم... ريبس فرانسوى بلد نيست؟

-نه...

ابروهام بالا پريدند:

-چرا؟ این همه می‌گن به کلی زبان زنده ی دنیا مسلطه چطور فرانسه رو  
بلد نیست؟

جک شونه هاش رو بالا انداخت:

-رییس از زبان فرانسوی متنفره.

-پس به این خاطره که از مترجم استفاده می کنه.

-البته برای همه ی قرارها از مترجم استفاده می کنه... پرستیژ براش  
خیلی مهمه.

چشم هام رو از عکس گرفتم و یک دور بین همه شون چرخوندم:

-چقدر طول میکشه یه مترجم جدید پیدا کنیم؟

بوروس اولین کسی بود که به حرفم عکس العمل نشون داد:

-اون مترجم قابل اعتماده.

-فکر نمی کنم.

صدای باز شدن در اتاق الوند دوباره بلند شد و بی توجه به صدای قدم

هاش به خالکوبی اشاره کردم:

-من اون مترجم رو ديروز ديدم... همين خالكوبي رو پشت گردنش  
داشت.

كيفيت دوربيني كه عكس رو انداخته بود زيادي خوب بود اما نه  
انقدری كه جزييات خالكوبي پشت گردن اون دختر پيدا بشه...

چيزی كه عجيب به نظر می رسيد همون كليات بود.

الوند كنارم ايستاد و با گرفتن دستش به ميز كمی خم شد و بوروس باز  
هم به حرف اومد:

-اون مترجم موهاش بلنده. اين دختر موهاش کوتاهه.

-اینجا استفاده از کلاه گیس مرسوم نیست؟

ابروهای همه بالا پریدند و من عکس رو روی میز گذاشتم و باید بیشتر

توضیح می دادم:

-یه نفر رو میشناسم که کارهای مخفیانه ی زیادی انجام میده و

شناخته شدنش یعنی دردسر! یه خالکوبی کوچیک پایین مچ دستش

داره به خاطر همین هم هر بار که میخواد کاری رو انجام بده اون رو به

وسیله های مختلف می پوشونه... دستکش... مچ بند... پیراهن آستین

بلند... می دونید چرا؟

-اگر هویت نابود نمیشه پنهانش کن!

الوند رو این گفته بود و من سرم رو به تایید تکون دادم:

-درسته. تغییر چهره کافی نیست وقتی یه نشونه ی مشترک میتونه موجب شناسایی بشه. پس بهتره اون نشونه رو پوشوند. کاری که این مترجم انجام داد.

انگار این روزها بتی و کلاهدارداری هاش عجیب به دردم خورده بود.

-اگر با موهای بلند اون رو پوشونده پس تو چطور تا این حد متوجه ی خالکوبیش شدی که بتونی توی این عکس هم تشخیصش بدی؟

چشم هام رو به ناتالی دوختم تا جوابش رو بدم:

-دیروز که اومده بود یه برخورد کوتاه باهاش داشتم و همین باعث شد  
کیفش از دستش بیفته. وقتی برای برداشتنش خم شد موهاش کنار  
رفت و من اون خالکوبی رو دیدم. چیزی که روی گردنش تتو کرده  
اصلا چیز مرسومی نیست. بیس کار یه طرح سنتیه مربوط به کشورهای  
آسیایی. یه نمونه بته جقه!

الوند عکس رو برداشت و با چشم هایی ریز شده نگاهش رو به خالکوبی  
دوخت.

-خیلی عجیبه که دو نفر بهم نزدیک این تتو رو داشته باشن.

-همین؟

نگاه خیره ی الوند باعث شد من هم بهش چشم بدوزم.

-این اولین چیزی بود که توجهم رو جلب کرد.

به عکس اشاره کردم و ادامه دادم:

-وقتی بیشتر توجه کردم مدل دست گرفتن کیفش به چشمم اومد. من

عکس های خبری رو ازش دیدم. این اولین باری نیست که برای این

شرکت به عنوان مترجم انتخاب میشه. اون هر بار کیفش رو روی گودی

دستش میندازه. توی عکس هم همین طوره.

قبل از اینکه الوند باز هم حرفی بزنه بعد از گرفتن نفس دوباره دهانم رو

باز کردم:



-کفش هاش هم هست... اینا رو دیروز دیدم توی پاش. پاشنه هاش  
مارپیچ دو رنگن. به نظرتون این شباهتا بین دو تا آدم زیادی عجیب  
نیست؟

سکوتی میونشون رو بوروس بود که شکست:

-ولی بازم...

میون حرفش پریدم:

-یا کار همین جمعه و یا کار اون دختر مترجم... ممکنه کار خودت  
باشه بوروس؟

حرفم باعث جاخوردگیش شد و الوند با انداختن عکس روی میز صاف ایستاد و خطاب به الیا لب زد:

-چقدر طول میکشه یه مترجم قابل اعتماد پیدا کنیم؟

-فکر نکنم بتونیم برای این جلسه کسی رو پیدا کنیم.

الوند نگاهش رو به ساعتش دوخت:

-زمان زیادی نمونده تا اومدنشون. همه چیز رو جمع کنین... از الان باید بگردیم دنبال مترجم.

چشم هاش رو به سمت منی که منتظر نگاهش می کردم چرخوند و بی

صدا

لب زد:

-چیه؟

نگاهم رنگ تهدید گرفت و لبخند شیطنت وارانہ ای رو لب هاش

نشست.

به خاطر من تونسته بود باز هم کرم ریزیش رو از سر بگیره و تشکر

نمی کرد!

کاش اون قهوه رو با زور به خوردش داده بودم.

نفسم رو بیرون دادم و از جا بلند شدم.

از کنارش گذشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

عصبانی لیوانی رو زیر شیر آب گرفتم و اصلا چرا من کمکش کرده

بودم؟

امان از این دل مهربون.

لیوان آب رو یک نفس سر کشیدم و با نفس عمیقی روی کابینت

گذاشتم اما قبل از این که به سالن بگردم چشم هام با دیدن بطری

استیل خالی گرد شدند.

آب دهانم رو قورت دادم و من این رو پر کرده بودم اما حالا با سر باز و بدون حتی قطره ای قهوه پیش روم بود.

- میگم خاور... احیانا عضو اف بی آی نبودی؟ چطوری همه ی این ها انقدر سریع به چشمت اومد؟

بی توجه به سوالش صداش زددم:

-مانیکا؟

کنارم ایستاد:

-بله؟

-تو... قهوه از کجا آوردی؟

به بطری اشاره کرد:

-توی این بود. تو درست کرده بودی مگه نه؟

نیازی نبود به آینه نگاه کنم تا متوجه ی رنگ پریده م بشم.

دستم رو لبه ی کابینت گرفتم تا خودم رو کنترل کنم.

-مانیکا؟

قبل از اینکه چیزی بگه صدای عجیبی بلند شد و من نگاهم رو بهش  
دوختم که دستش رو به شکمش گرفته بود:

-ای وای! این چی بود؟

-نگو که قهوه رو خوردی!

-فکر کنم... باید برم دستشویی.

این رو که گفت به سرعت از جلوی چشم هام کنار رفت و من خودم رو  
به سالن رسوندم.

جک داشت فنجون های خالی رو جمع می کرد و چطور به این سرعت

قهوه هاشون رو تموم کرده بودند؟

الیا به سمتم اومد:

-مانیکا یهو چش شد؟

لبم رو گزیدم.

-چرا رنگت پریده؟

نفس عمیقی کشیدم..



باید مدیریت بحران می کردم و اول تعداد تلفاتی ها رو تشخیص می  
دادم.

-الیا... از قهوه ی داخل اون بطری... برای رییس بردی؟

-آره... فکر کنم دو بار.

نگاهم رو خیلی سریع به ساعت دوختم.

عقربه ها چهار دقیق رو نشون می دادند.

-الیا؟

-بله؟

-به نظرت اگر الان فرار کنم تا شب می تونم از مرز خارج شم؟

چشم هاش گرد شدند:

-چی؟

بدون این که جوابش رو بدم خودم رو به اتاق شیشه ایی که آبروی من

و الوند رو به حراج گذاشته بود رسوندم و توی دورترین نقطه از

ورودیش ایستادم.

لعنت به این وقت شناسی!

نفس عمیقی کشیدم و افکار مدیریت بحرانانه ی توی سرم رو پس زدم.

این بحران فقط زمانی مدیریت می شدم که من خودم رو از پنجره ی  
همین طبقه به پایین پرت می کردم.

دست هام رو درهم گره کردم و نگاهم رو به عقربه های در حال حرکت  
ساعت بزرگ روی دیوار دوختم.

چهار و سه دقیقه.

با سرعت و شدتی که دارو داشت تا قبل از چهار و نیم همه از میدون به در می شدند و من می موندم و یک هیئت فرانسوی زبون نفهم...

و الوند آتشینی که به محض خوب شدنش من رو قیمه قیمه می کرد!

چشم هام رو با حرص باز و بسته کردم و منطقی بود اگر قبل از کشته شدن اون رو می کشتم؟

یک بار دیگه هم سرم رو محکم تکون دادم تا افکار مریضم رو بیرون بندازم...

نگاهم باز به عقربه ها خیره شد و این خوددرگیری تا ساعت چهار و پانزده دقیقه ادامه داشت.

وقتی افکارم برای راه حل جواب منطقی ای بهم ندادند نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم.

با دیدن فضای خالی از آدم لبم رو گزیدم و الکس که از آشپزخونه با سرعت بیرون پرید باعث شد خودم رو سریع از سر راهش کنار بکشم.

میون راه از دویدن ایستاد و پاهاش رو محکم بهم فشار داد.

-بقیه کجا هستن؟

بی اونکه جوابم رو بده نالید:

-چرا دستشوییا انقدر دورن؟

با گفتن این حرف صدایی از شکمش خارج شد و اون دوباره با سرعت از  
سالن خارج شد.

لعنت بهت خاور!

داروی مسهل آخه؟

نمی دونستم این راهکار کثیف بچگانه از کجا به ذهنم رسیده بود اما هر  
چی که بود داشت من رو بیشتر به لبه ی پرتگاه نزدیک می کرد.

چهار و بیست دقیقه!

خیلی سریع وارد اتاق الوند شدم و باید وضعیت اون رو می سنجیدم.

اگر اون هم از دایره خارج شده بود شرکت رسماً ورشکست می شد.

نگاهم رو سرتاسر اتاقش دوختم و پیداش که نکردم چشم هام خیره ی  
در اتاق استراحتش شد.

نفس عمیقی کشیدم و می تونستم داخلش نشم و فقط درش رو باز  
کنم.

اینجوری امن تر بود و معلوم نبود اون اتاق شیشه ای چه زمانی فرو  
بریزه.

به سمت اتاق استراحتش رفتم و در رو که باز کردم چشم هام بهش افتاد.

در حالی که شلوارش تا نیمه پایین اومده بود کنار در دستشویی ایستاده بود.

چهره ی بیحالش با دیدن من شوک زده شد و چیزی شبیه به جیغ (!) ازش بلند شد:

-کجا رو نگاه می کنی بی حیا؟

چشم هام از شرت زرد رنگش بالا کشیده شد:



-چرا زرد؟

-باید واسه رنگ لباس زیرم باهات مشورت می کردم؟

فریاد دومش باعث شد به خودم پیام و خیلی سریع دستم رو جلوی چشم هام بگیرم.

-چیه حالا؟ همه ش یه شرت زرد دیدم.

دست پیش رو گرفته بودم که پس نیفتم!

این حالت سرخ و سفید شدن می خواست اما لعنت به قلقلک کرم توی  
وجودم.

-تو خجالت نمی...-

حرفش با اظهار نظر باد روده ش متوقف شد و من لبم رو گزیدم تا  
مبادا بخندم و برای این حال روز باید گریه می کردم!

-ساعت چنده؟-

صداش دوباره بی حال و پر درد شده بود.

چشم هام رو به ساعت دوختم.

-چهار و بیست و پنج دقیقه.

-آخ! معلوم نیست این اسهال و دل درد لعنتی از کجا پیداش شده توی این موقعیت... من که غیر از دو تا فنجون قهوه...

حرفش دوباره بریده شد و چقدر خوب که با دست هام دیدم رو از الوند گرفته بودم و این سکوت ناگهانش یعنی انقدر احمق نبود که نفهمه ماجرا از چه قرار بود.

-بگو که اونقدرم... احمق نیستی!

خنده و خجالت رو با این حرفش فراموش کردم و در حالی که دستم رو  
از روی چشم هام بر می داشتم لب زدم:

-احمق؟ من احمقم یا تو که به جای دادن اون آی پد کوفتی من رو  
مجبور به بهره وری از روش های قرون وسطایی کردی؟ به جای لیزرم  
من رو بردی شکنجه گاه!

با این حرف خیلی سریع به حقیقت ماجرا پی برد و خشم توی چشم  
هاش دوید.

قدمی به سمتم برداشت اما خیلی سریع پاهاش رو بهم فشرد و متوقف  
شد.

-نمی تونستی حداقل بذاریش برای یه روز کم کارتر؟

شونه هام رو بالا انداختم:

-جلسه قرار بود کنسل شه.

به سختی نفس عمیقی کشید.

-خوب گوش کن... بعدا حالت رو میگیرم ولی الان اینایی رو که بهت  
میگم به بچه های بخش بگو... باید این جلسه ی کوفتی رو یه جوری به  
پایان برسونیم.

با یادآوری وضع بیرون از اتاق لبم رو گزیدم:

-فکر کنم نباید روی اونا حساب کنی.

-اون بیرون چه خبره؟

من هم نفس عمیقی کشیدم و مرگ یک بار و شیون هم یک بار.

-مانیکا قهوه ای که تو ازش خوردی برای بقیه هم برد و الان همه

وضعیت تو رو دارن.

چشم هاش گرد شدند و نگاه و سکوتش به قدری طولانی شد که برای

لحظاتی فکر کردم تحمل حرف هام رو نداشت و قلبش ایستاده بود.

قدمی به سمتش برداشتم:

-زنده ای؟

-میکشمت... قسم می خورم می کشمت.

سرم رو تکون دادم:

-خوبه... مثل اینکه زنده ای.

قدمی به سمت در دستشویی عقب رفت و دستش رو به چهارچوب

گرفت:

-بدبختم کردی.

-خوب ببین... درسته خبری که بهت رسیده خیلی بد بود... ولی یه خبر

خوبم برات دارم.

منتظر نگاهم کرد و من ادامه دادم:

-من اون قهوه رو نخوردم... این یعنی تو هنوز من رو داری.

دهانش کج شد:

-این از خبر قبلیم بدتر بود.



لبخندی تحویلش دادم:

-نمیخوام بهت بگم بهم اعتماد کن چون اگر من جای تو بودم این

منشی پررو رو از پنجره پرت می کردم پایین.

دستش به چهارچوب محکم شد و در حالی که در تلاش بود خودش رو

نگه داره لب زد:

-حداقل میتونم بعد از کشتنت بگم خودشم حق رو بهم داد...

جمله ش هنوز تموم نشده بود که خیلی سریع داخل دستشویی پرید و

در رو بست.

قدم جلو رفته م رو به عقب برگشتم و بلند گفتم:

-تو همونجا با خیال راحت کارت رو کن... من... خودم یه کاریش می  
کنم.

صدایی شبیه به ناسزا از دستشویی بلند شد و من منتظر عکس العمل  
دیگه ای نمودم...

در اتاق استراحتش رو بستم و از اتاق اصلی که خارج شدم با دیدن اون  
هیئت فرانسوی که متشکل از دو مرد، یک زن و اون مترجم بود نفسم  
بند اومد.

نگاهم خیلی سریع خیره ی ساعت مچیم شد.

چهار و سی و پنج دقیقه.

-تف تو روحتون!

-ببخشید؟

با صدای مترجم سرم رو بلند کردم.

-گفتن اومدنمون با رییس هماهنگ شده.

سعی کردم با زور هم که شده لبخندی روی لبم بنشونم.

-بیست و پنج دقیقه زودتر رسیدین.

-درسته... متاسفانه اقامتشون دچار مشکل شد و مجبور بودن خیلی زود

برگردن. به خاطر همین هم مجبور شدیم جلسه رو طبق ساعت قبل

برگزار کنیم. فکر می کردم با آقای شکیبا هماهنگ شده.

سرم رو به طرفین تکون دادم:

-متاسفانه کسی این رو به ما خبر نداده بود.

حرفم با دیدن ناتالی پشت سر اون ها توی دهانم ماسید.

چهره ش آشفته و نگران بود اما به نظر نمی اومد که اون هم به  
سرنوشت بقیه دچار شده باشه.

دست هاش رو به معنای چه خبره به سمتم تکون داد و من با سری که  
تکون دادم چشمم ازش گرفتم و خیره ی مترجم شدم:

-به هر حال... شما می تونی دیگه تشریف رو ببری.

ابروهاش بالا پریدند:

-برم؟

-بله... رییس عذرت رو خواسته.

-امکان نداره.

اول باید مترجم رو از سرم باز می کردم و همین فکر توی سرم هم باعث شد بی توجه به اتفاق های در حال رخ دادن اتاق استراحت در اتاق اصلی الوند رو باز کنم.

-اگر بخوای بیشتر بمونی باعث میشه از حراست بخوام دور از اینجا نگهت دارن تا بعد به مسئله ی جاسوسیت رسیدگی کنیم.

چشم هاش گرد شدند.

-جاسوسی؟

ناتالی بالاخره از حالت مجسمه بیرون اومد و بازوی دختر رو گرفت و  
اون دستش رو کشید:

-من قرارداد دارم! نمی تونین انقدر راحت فسخس کنید... در ضمن  
بدون من چطور میخواین با اون ها حرف بزنین؟

نگاه فرانسوی ها خیره ی کشمکش ما و مترجم بود و نمی دونستم  
واقعا از انگلیسی سر در نمی آوردند یا مسئله سیاست هاشون بود.

در هر صورت اول باید اون ها رو داخل اتاق حبس می کردم تا می  
تونستم فکری برای اوضاع پیش اومده کنم.

با دست رو به اون سه فرانسوی به داخل اشاره کردم و بعد از مرتب کردن کلمه ها توی سرم لب زدم:

**-Veillez entrer dans la pièce-**

(لطفا بفرمایید داخل اتاق)

مترجم با زبان فرانسوی به کار رفته توی حرفم از تکاپو افتاد...

لهجه ی خوبی نداشتم و زبان فرانسوی رو هم به راحتی نمی تونستم صحبت کنم...

در واقع روون نبودم و چیزهایی که بلد بودم حاصل یکی از افکار جوگیرانه ی هفده سالگیم بود.



شاید برای بقیه عجیب به نظر می رسید اما اون زمان من با یک هدف  
وارد یادگیری زبان فرانسه شدم...

دوست داشتم کتاب های ژول ورن رو با زبان اصلی خودش می خوندم!

با این که به خاطر اتفاق های رخ داده ی اون زمان نتونستم به هدفم  
برسم اما چیزهایی که یاد گرفته بودم امروز به فریادم رسیده بود.

صدای یکی از اون دو مرد که موهای بلوند و ته ریشی به رنگ موهاش  
داشت بلند شد:

-?il ya un problème

(مشکلی پیش اومده؟)

به نگه داشتن مترجم اشاره داشت و من خیلی سریع جوابش رو دادم:

aucun problème. Merci d'avoir attendu dans .

-la salle

(مشکلی نیست. ممنون میشم توی اتاق منتظر بمونین)

اون ها که داخل شدند چند دقیقه ای طول کشید تا همراه ناتالی اون

مترجم رو به دست حراست شرکت بسپاریم و در نهایت هر دومون به

آشپزخونه پناه بردیم.

-چه اتفاقی افتاده؟

به بطری ای که هنوز در کمال پررویی روی کابینت ها قرار داشت اشاره  
کردم:

-مشخص نیست؟

چشم هاش رو ریز کرد:

-میخواستن همه مون رو مسموم کنن؟

لبم رو گزیدم...

قرار بود فقط الوند قربانی شه...

البته اون هم نه در این شرایط.

-الان مسئله ی مهم یه چیز دیگه ست... رییسم توانایی رفتن پای میز  
معامله رو نداره.

دستش رو به لبه ی کابینت گرفت:

-باید چیکار کنیم؟

-تو چرا اون قهوه رو نخوردی؟

-من معمولا قهوه نمی خورم.

نمی دونستم باید خدا رو شکر می کردم بابت داشتن یک یار کمکی یا همه چیز رو لعنت می کردم چون اون یار کمکی ناتالی بود!

نفسم رو محکم بیرون دادم و اون بازم به حرف اومد:

-از کجا فهمیدی مشکل از قهوه بوده؟

نگاهم رو بهش دوختم و با چشم های ریز شده خیره م شده بود.

این دختر همون اول هم شکش رو رسمی بهم اعلام کرده بود و با این گند بالا اومده حتما شکش به یقین تبدیل می شد.

-فعلا باید این جلسه رو راه بندازیم.

دستش رو به کمرش زد:

-چطوری قراره این کار رو انجام بدیم؟ حتما با فرانسه ی دست و پا

شکسته ی تو.

دهانم رو براش کج کردم:

-حداقل من همین دست و پا شکسته رو بلد بودم... تو که مثل ماست

یه گوشه ایستاده بودی.

-ماست؟

دستی به نشانه ی "برو بابا" تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم.

-خیلی خوب... فعلا مجبوریم یه جوری با هم این مسئله رو حل کنیم.

-البته متاسفانه.

حرفم رو تایید کرد:

-متاسفانه!

-اگر خود رییس سر قرار نباشه چی میشه؟

-بههم میخوره.

بی توجه به خراب شدن موهای حالت دار شده م دستم رو داخلشون

فرو کردم:

-حتی اگر رییس رو به زور بنشونیم اونجا بازم من نمی تونم کلمات

تخصصی رو ترجمه کنم... اون ها هم که انگار قرار نیست موضعشون رو

از فرانسوی به انگلیسی تغییر بدن.

-پس چطور قراره مسئله رو حل کنیم؟

چرخی دور خودم زدم و حالا وقتش بود به مغزی که امروز توی سطل

زباله انداخته بودم پناه ببرم.



وقت برای سرزنش خودم زیاد بود و نباید اجازه می دادم تلفات کار  
احمقانه م بیشتر بشه.

ناتالی هم کلافه سرش رو تگون داد:

-کاش خودشون جلسه رو به تعویق مینداختن.

-از محالاته.

کلمه ی "محالات" هنوز هم درست روی زبانم جاری نشد که چشم  
هام بار دیگه بطری نفرین شده رو از نظر گذروند و فکری مثل یک  
لامپ پر مصرف توی سرم روشن شد.

-من یه فکری دارم.

لامپ های پر مصرف با اون رنگ زردشون ضرر داشتند.

با این وجود نوری که ساطع می کردند زیاد بود و فکر من هم یک ریسک و شاید حتی احمقانه بود.

-خوب؟

-تا حالا شنیدی که بعضی از زهرها پادزهرشون از همون زهره؟

گنگ سرش رو تکون داد:

-یعنی چی؟

-یعنی شاید بتونیم این گند رو با خود گند، گندزدایی کنیم.

چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد و در نهایت لب زد:

-اصلا نمی فهمم داری در مورد چی حرف میزنی.

به سمت دستگاہ قهوه ساز رفتم و روشنش کردم.

-باید براشون قهوه ببریم.

-همین؟

شیشه ی دارو رو که از جیبم بیرون آوردم چشم هاش گرد شدند:

-این چیه؟

-گندی که قراره نجاتمون بده.

سه تا فنجون توی سینی گذاشتم و قبل از اینکه سراغ قهوه ی زود

جوش برم بازوم رو کشید:

-دقیقا بهم بگو میخوای چه غلطی کنی.

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم و شیشه رو جلوش تکون دادم:

-این دارو همونیه که همه رو به این روز انداخته... از همین به خورد

اون فرانسویا میدیم و ماجرا تموم میشه.

لحظاتی طول کشید تا حرفم رو حلاجی کنه و صورتش توی همین

چند لحظه به چندین حالت مختلف دراومده بود.

بهت و ناباوری...

عصبانیت...

استرس...

و خیلی احساسات که توی صورت کج شده ش قابل خوندن نبود و در نهایت این حرص و عصبانیت بود که توی وجودش موند:

-تو کی هستی؟

نگفته بودم؟

مطمئنا توی ذهنش من رو به جرم جاسوسی پشت میله های زندان هم تصور کرده بود.

-گوش کن... من فقط یه آدم بدشانسم که میخوام الان از بدشانسیم

استفاده ی بهینه کنم. نه به مال و اموال و موفقیت الوند چشم دارم نه

به این اسم و رسم و نه اصلا برای کسی کار می کنم... پس لطفا اون  
افکار مالیخولیاییت رو دور بریز...

قبل از اینکه از مکث کوتاهم استفاده کنه و روی سرم خراب بشه ادامه  
دادم:

-حداقل الان که توی این شرایطیم ساکت باش.

نفس عمیقی کشید و بازوم رو رها کرد.

قهوه رو توی فنجون ها ریختم و ناتالی با شک کنارم ایستاد:

-این دارو که بلایی سرشون نمیاره؟

- فقط به مدت وقتشون رو توی دستشویی میگذرونن.

سرش رو کلافه تگون داد:

- باورم نمیشه دارم اجازه میدم همچین جنایتی رو انجام بدی.

- قطعاً قتل جنایت بالاتریه... اگر این مسئله حل نشه و همه چیز بهم

بریزه الوند من رو میکشه... به نظرت این جنایته یا اون؟

ابروهاش رو بالا انداخت:

- پس اون قصه های عاشقانه که تعریف می کردی...



میون حرفش پریدم تا ماجرا بیشتر از این سه نشه:

-الان وقت این حرف هاست؟

بعد از گفتن این جمله با لحن توییخی نگاهم رو به فنجون ها دوختم.

-کدومشون آدم اصلیه؟

-چی؟

-میگم کدومشون راس کاره. کسی که اگر نباشه اونا هم نتونن کاری

کنن.

لحظاتی متفکر نگاهم کرد:

-اون مردی که سنش از بقیه بالاتر بود.

سرم رو تکون دادم:

-پس فقط باید به اون قهوه ی سمی بدیم.

-چرا؟

-چون اگر سه تاشون حالشون بد میشه معلوم میشه زیر سر ما بوده...  
فقط به اونی قهوه ی مورد دار می دیم که باید فلج بشه تا بقیه هم فلج  
بشن.

دارو رو بعد از این حرفم توی فنجون وسطی ریختم و بعد از هم زدنش  
سینی رو برداشتم.

- معلومه حرفه ای هستی!

کنایه ش صاف توی صورتم خورد و الان وقت این نبود که پوزخندش  
رو توی صورتش پخش می کردم تا بی خیال افکار جاسوسانه ش بشه.

برای همین هم تنها چشم هام رو توی حدقه چرخوندم و بعد از به کار  
بردن واژه ی "عقده ای" از آشپزخونه خارج شدم.

\*\*\*

-الان چند وقت شده؟

چند ثانیه طول کشید تا چارلز جواب جنیفر رو بده:

-چهار ساعت رو رد کرده.

-نباید از اون تو بکشیمش بیرون؟

بتی ریلکس جوابش رو داد:

-من همه ی راه رو امتحان کردم. خاور اون تو دفن شده.

نفس عمیقی کشیدم و هوا کمی خفه بود...

در واقع اکسیژن باقی مانده رسماً تموم شده بود اما من باید بیشتر از این تنبیه می شدم و وقتی از اون شرکت لعنتی فرار کردم راهی به جز این به ذهنم نمی رسید...

بعد از برگشتن تیشرت سفید گشادم رو به تن کرده بودم و در حالی که سرم رو از قسمت یقه و زانوهای جمع شده م رو هم تا مچ از پایین به داخل تیشرت فرو کرده بودم داشتم به اعمال بدم فکر می کردم.

چهار ساعت تمام توی اون پيله به سر برده بودم و چطور اون کار  
احمقانه ازم سر زده بود؟

-ماجرا چیه؟

جنیفر باز هم سوال پرسیده بود و این بار بتی پاسخگوش شد:

-حرف که نزده... فقط می دونم قرار بود امروز داروی مسهل بریزه توی  
فنجون رییش.

-شوخی می کنی؟

-نه... خاوره و افکار احمقانه ش.

بتی که این رو گفت انگار مسئله ی تنبیه به آنی از یادم رفت.

برافروخته و عصبانی سرم رو بعد از ساعت ها از توی تیشرت بیرون کشیدم و صدام بالا رفت:

-افکار احمقانه ی من؟ بازم این من بودم که قربانی وسوسه های زشت تو شدم... چهارتا فیلم دیدی و من رو با پیاده کردن فانتزی هات بدبخت کردی.

بتی در جواب حرف هام لبخند بزرگی تحویلیم داد:

-فقط عصبانیت میتونه دهان قفل شده ت رو باز کنه.

نفسم رو محکم بیرون دادم و کوسن توی دستم رو به سمتش پرت کردم...

بعد از اون فقط چند دقیقه طول کشید تا زیر و بم اتفاق های امروز رو برای هر سه شون روی دایره بریزم و قطعاً برای به گوش جوزف و لیا رسیدن هم زمان زیادی صرف نمی شد.

-مطئنی دور از چشم من فیلم ندیدی؟

این واکنش بتی به قصه ی امروز بود و من از میون دندان های بهم چفت شده م غریدم:



-فقط خفه شو بتی!

این بار صدای خنده های چارلز بلند شد و کوسن کنارم رو که به سمتش پرت کردم توی چهارچوب پنجره پرید و در حالی که لبه ش می نشست لب زد:

-تو شاهکاری خاور.

بی خیال غرش به سمتش شدم و جنیفر در حالی که کنارم می نشست گفت:

-الان مشکل چیه؟

قبل از اینکه من چیزی بگم چارلز جوابش رو داد:

-مشکل؟ سر تا پاش مشکله... شرط می بندم الان کل اون شرکت خاور  
رو جاسوس می دونن.

معموم سرم رو به تایید حرفش تکون دادم و جنیفر برای دلداریم  
دستش رو روی شونه م گذاشت:

-ولی تو جمعش کردی... درسته یکم راه حلت عجیب بود ولی بالاخره  
قبل از رسیدن لحظه ی موعود خودشون جلسه رو کنسل کردن به  
خاطر دل درد و رفتن.

این بار بتی بود که برای تضعیف روحیه ی من به حرف دراومد:

-توجه داشته باشیم که خود خاور این گند رو به بار آورده و صد در صد

همه فهمیدن... باید دید ریسی که خاور از دستش فرار کرده قراره

چطور خسارت جون عزیزش رو بگیره.

با حرف بتی چهره م بار دیگه به ناله تبدیل شد و دوباره خودم رو داخل

اون تیشرت فرو کردم.

-ای بابا... بازم که اونجا دفن شدی!

\*\*\*

-آخرین باری که خواستی امتحانش کنی پلیس با دستبند بردت.

کلاه کاسکت مشکی رنگ رو سرم کردم و لب زدم:

-این بارم بعید نیست همین اتفاق بیفته.

سوار موتور شدم و نگاهم رو به امتداد جاده دوختم.

-خاور؟

نگاهم رو از جاده ی خلوت گرفتم و منتظر به جوزف دوختم.

-مطمئنی حواست سرکارت نیست؟

مطمئن نبودم.

کاری که کرده بودم هنوز روی دلم سنگینی می کرد و ترجیح داده بودم امروز به اون شرکت نرم...

نه برای اینکه می ترسیدم...

برای این نرفته بودم که سر لجبازی با الوند کنترلم رو از دست ندم و مبادا با گند جدید گند قبلی کمرنگ بشه...

دروغ می گفتم!

من واقعا از عكس العمل الوند می ترسیدم!

سرم رو تگون دادم:

-حواسم هست.

نفس عمیقی کشیدم و با گاز دادن پاهام رو از روی زمین برداشتم و  
موتور از جا کنده شد.

سرعتم کم کم به نهایت رسید و این همون کاری بود که ذهنم رو آرام  
می کرد.

از دست خودم عصبانی بودم و با اینکه کارم ناخواسته بود اما باز هم  
آینده ی خیلی از اون کارمندها داشت خراب می شد.

با این وجود چیزی که جری ترم می کرد این نبود...

من هنوز هم قابلیت این رو داشتم که با پررویی تمام اون قربانی ها رو  
در صورت اعتراض بشورم و روی بند رخت پهن کنم...

این چیزی بود که عصبانی ترم می کرد.

باید به خودم اعتراف می کردم...

من واقعا آدم پررویی بودم.

چندین دور که با موتور مشکی رنگ خوش دست جوزف زدم به سمت  
استراحتگاه برگشتم و یک بار دیگه مانع های نشونده شده روی زمین  
توسط چارلز رو رد کردم.

این کار خواسته ی جوزف بود و می دونستم که می خواست عملکردم  
رو بسنجه.

برای مسابقه ی پیش رو انگار افکاری غیر از فکر همه مون در سر  
داشت.

نزدیکی استراحتگاه با دیدن ماشین الوند ابرو هام بالا پریدند و آخرین  
مانع رو که رد کردم سرعتم رو پایین آوردم.



بالاخره وقت تسویه حساب رسیده بود!

متیو کنار جوزف ایستاده بود و خود الوند هم در حالی که به ماشینش تکیه داده بود نگاهش به من بود.

جلوی پاش موتور رو نگه داشتم و در حالی که یکی از پاهام روی زمین بود کلاه کاسکت رو از سرم بیرون آوردم و موهام رو مرتب کردم.

-امروز نیومدی.

نگاهش کردم و چشم هاش بهم می گفتند می دونست از کارم پشیمون بودم و با این وجود من با نفس عمیقی جوابش رو دادم:

-مرخصی گرفتم.

ابروه‌اش رو بالا انداخت:

-از کی؟

-از اونجایی که فکر می‌کردم ریسم توی دستشویی سکونت گزیده

فکر کردم دیگه مشکلی نباشه.

نفسش رو محکم بیرون داد و تکیه از ماشین گرفت:

-به لطف تو همه ی بچه های بخش امروز خونه نشین شدن...

سرش رو تکون داد و ادامه داد:

-هرچند... بهتر از اینه که تمام عمر خونه نشین بشن به خاطر بهم خوردن اون قرار.

نفسم رو بیرون دادم و از موتور پیاده شدم.

-به خاطر همینم انقدر بیکار بودی که بیای اینجا؟

-واقعا فکر نمی کنی اونی که باید طلبکار باشه منم؟

شونه هام رو بالا انداختم:

-معلومه که نه... خودتم می دونی نمی تونستی توی اون سرعت مترجم

قابل اعتماد پیدا کنی... من قرارداد رو برات خریدم!

این رو که گفتم به سمت متیو و جوزف رفتم و قبل از اینکه بتونم

فرصت سلام کردن به متیو رو پیدا کنم صداس از پشت سرم بلند شد:

-افرا!

افرا...

این اسم توی ذهن الوند به قدری برام غریب بود که به سمتش

چرخیدم و بعد از چند ثانیه لب زدم:

-خاور.

ابروه‌اش رو بالا انداخت:

-افرا پر پرستیژتره.

-اسم من خاوره.

-من دوست دارم بگم افرا.

دستم رو مشت کردم و قدمی به سمتش رفتم و تنهاجمم اون رو جری

تر کرده بود...

حالا می دونست که افرا خط قرمز بود و گرم توی وجود بد چیزی بود

-مثل اینکه سرت واقعا روی تنت زیادی کرده.

قبل از اینکه مشت محکم شده م بالا بیاد صدای زنگ گوشیش بلند شد

و نگاهش که به صفحه افتاد ابروهایش رو درهم برد.

منی که می خواستم خودم رو با زدنش خالی کنم با تغییر چهره و

نگاهش از حرکت ایستادم و اون بی توجه به بحثمون رو به متیو گفت:

-باید بریم.

بعد هم خیلی سریع سوار ماشین شد و متیو فقط با سر تگون دادن برام  
حرف الوند رو اطاعت کرد و لحظاتی بعد فقط دود حاصل از ماشینش  
به جا موند.

-رفت!

جوزف کنارم ایستاد و رد نگاهم رو دنبال کرد:

-این رییس معروف فقط برای همین که بدونه چرا سرکار نیومدی اومد  
اینجا؟ مطمئنی توی کار تکنولوژی؟

کنایه ی حرفش رو متوجه شدم و به تکنولوژی ای به اسم تلفن همراه  
اشاره کرده بود.

-مطمئنا اومده بود خسارت جانیش رو بگیره... ولی نمی دونم چرا یهو  
کله پا شد.

جوزف نگاهش رو از رد ماشین گرفت و دستی به موتور کشید:

-چطور بود؟

بی حواس فقط سرم رو تکون دادم و یک چیزی عجیب بود...

نه تغییر رویه ی ناگهانی الوند که اون از ابتدا هم آدم عادی و معقولی  
نبود...



اینکه من رو افرا صدا زده بود و افرایبی که من شنیده بودم مثل اسمم  
نبود...

اسمی که هیچ وقت حاضر نبودم باهاش من رو خطاب قرار بدن و وقتی  
صدام زد...

توی ثانیه های اول حس همیشگیم رو نداشت.

-خوبی؟

با صدای جوزف شونه هام رو بالا انداختم و وقت این رو نداشتم که  
درگیر عجایب احساسات بشم و من هم نگاهم رو به موتور دوختم:

-هنوز یکم کار داره.

\*\*\*

"رییس امروز شرکت نمیره... احتیاجی نیست تو هم بری"

ابروهام رو با دیدن پیام متیو بالا انداختم و بی معطلی براش نوشتم:

"حقوق چی؟"

"مرخصی با حقوق"

نفس راحتی کشیدم و تازه تونستم به مفهوم پیامش فکر کنم.

فکر می کردم با تاخیر دیروزش دچار مشکل می شد و انتظار نداشتم  
امروز هم نخواد به شرکت بره.

با این حال توی متن قرارداد اومده بود که من باهاش باید سر همه ی  
قرارهاش حتی خارج از شهر و کشور هم می رفتم و انگار استراحت  
دیروز بهش ساخته بود.

گوشی رو کناری گذاشتم و حالا که امروز من رو از دیدارش معاف کرده  
بود می تونستم یک تفریح درست و حسابی برای خودم بچینم و این  
فکر هنوز از سرم نگذشته بود که صدای چارلز از توی پنجره بلند شد:

-موعدا اجاره نزدیکه مادمازل.

افکار توی سرم با این حرفش به آنی ناپدید شدند و با چشم هایی گرد  
شده چارلز رو از نظر گرفتم:

-مگه من تازه نداده بودم؟

-اون ماه پیش بود... انگار زمان رو یادت رفته.

دستی به پیشونیم کشیدم و لعنتی به شانسم فرستادم.

احتیاجی به حسابداری اموالم نداشتم و من توی اون لحظه رسماً پوج

بودم!

توی جیب هام حتی شپش هم راه نمی رفت و استخدام شدن برای

الوند باعث

شده بود مسافرکشی رو کاملا کنار بگذارم و چندرغاز پس اندازم هم ته

کشیده بود...

مسلمما با گند دو روز قبلم هم نمی تونستم از الوند تقاضای حقوق زودتر

از موعد می داشتم و صد البته که حقوق یک ماه دیگه هم می پرید

برای خسارت الوند.

-خوب... چیزای خوبی رو از چهره ت نمی خونم.

از جا بلند شدم و دستی به موهام کشیدم.

-لطفاً خفه شو چارلز عزیز...

-اوکی حیف شد... می خواستم بهت یه پیشنهاد بدم.

-اگر اون پیشنهاد دزدی احمقانه ی قبلیت نیست...

-همونه.

چند ثانیه ای خیره ش شدم و نه!

به خودم نهیب زدم.

نه خاور!

به یاد بیار که این پسر قابل اعتماد نبود.

حق نداری خر بشی.

نتیجه ی اون نهیب و دعوای خودم شد جمله ای که خطاب به چارلز

بیرون دادم:

-پولم رو قبل از کار میگیرم.

\*\*\*

-کاش یکم وقت می دادی!

لعنتی به خودم فرستادم و خطاب به چارلز غریدم:

-هیچی نگو! الان تو مرز پشیمونیم.

در واقع در مرز پشیمونی نبودم...

من رسماً داشتم توی باتلاق پشیمونی دست و پا می زدم و امان از

جیبی که شپش هم اون رو برای سکونت قبول نکنه!



-خیلی خوب... خوشبختانه امروز بابام یه جلسه ی مهم توی شرکت  
داره. تو فقط یه آشوب راه بنداز تا همه رو دور خودت جمع کنی. بقیه  
ش با من.

نفس عمیقی کشیدم...

صاحب اون کمپ بزرگ رو جمعا دو بار بیشتر ندیده بودم و همون دو  
بار کافی بود تا بفهمم در صورت ندادن اجاره سرپناهم رو از دست می  
دادم.

بتی هم از من بدتر بود و مطمئنا نمی تونست اجاره ی اون خونه رو  
همین یک بار کامل پرداخت کنه و من راه دیگه ای نداشتم.

سرم رو تکون دادم:

-دوربینا چی؟

-من مدت ها به این انبار رفت و آمد داشتم... زیر و بمش رو بلام.

در ماشین رو باز کرد و قبل از پیاده شدن لب زد:

-موقعش که شد بهت تک می زنم.

دور شدنش رو تماشا کردم و اینجا یک مغازه بود!

در واقع یک فروشگاه بزرگ متعلق به بابای چارلز و چارلز به عنوان انبار  
ازش یاد می کرد به خاطر مدارکی که داخلش خوابیده بود.

چند باری فرمون ماشین رو مورد عنایت قرار دادم.

برای این کار پلیدانه از کادیلاک الوند که دستم مونده بود استفاده کرده  
بودم و اگر تورنادو رو می آوردم خیلی راحت لو می رفتم و پدرش این  
بار با یک آدم فروشی بیخیالم نمی شد.

نگاهم رو به صفحه ی گوشیم دوختم.

چارلز برای خرابکاری های این مدلی می تونست از بتی کمک بگیره و  
اون توی کولی بازی و نقش بازی کردن حرف نداشت!

اما قسمت مهم فرار بود و چارلز قرار نبود هیچ کمکی کنه.

به خاطر همین هم من باید میومدم تا به خاطر سریع بودنم بتونم فلنگ  
رو ببندم. (خیر سرم!)

اسم "الاغ کالیفرنیا" که روی صفحه ی گوشییم افتاد خیلی سریع کلاه  
کپ مشکی رنگم رو سرم گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.

واقعیت این بود که هنوز ایده ای نداشتم!

میخواستم مثل همون اصطلاح معروف عمل کنم...

خرکی!

نگاهم رو به اطراف دوختم و خبری از چارلز نبود.

نفس عمیقی کشیدم.

نهایتش این بود که میفتادم زندان و الوند هم برای پس گرفتن قرضش

من رو بیرون می آورد...

همین فکر ساده لوحانه بود که من رو به سمت فروشگاه کشوند و از در

که داخل رفتم نفس عمیق دیگه ای کشیدم.

دو تا نگهبان جلوی در ایستاده بودند با سه خانم و دو آقا که متصدی  
های اون فروشگاه بودند...

غیر از اون تمام پاساژ متعلق به پدر چارلز بود!

باید جوری جلو می رفتم که از همون ابتدا همه شون خلع سلاح می  
شدند و

خودم هم باید نزدیک در ورودی می موندم...

فرار کردن از این پاساژ به خودی خود سخت بود و نباید خودم رو  
بیشتر گیر می انداختم.

نفسم رو توی سینه حبس کردم و اعداد توی سرم به شمارش افتادند.

یک...

چشم هام رو یک بار دیگه چرخوندم.

دو...

حتما بعد از این کار خودم و چارلز رو با ماشین به دیوار می کوبوندم.

سه!

-اون مارمولک عوضی کجاست؟

فریاد بلندم برای لحظاتی باعث سکوت کل اهالی پاساژ شد.

اولین کسی که به سمتم اومد یکی از اون زن ها بود:

-اتفاقی افتاده؟

انگار این فریاد کافی نبود.

زن رو پس زدم و رگال لباس جلوی دستم رو با تمام زور پخش زمین

کردم:

-من این فروشگاه رو روی سر همه تون خراب می کنم.



این بار یکی از مرد ها هم به سمتم اومد:

-چه خبره خانم؟

-چه خبره؟ شما واقعا نمی دونین اینجا چه خبره؟

خودم هم نمی دونستم اینجا چه خبر بود و بیچاره اون ها که با  
فریادهام مدام از جا می پریدند و کم کم داشتند با دیدن دیوانگیم هول  
می شدند.

-اریک کجاست؟

اریک پدر چارلز بود و تنها روش خلع سلاحی که وجود داشت همین بود...

اینکه من خودم رو معشوقه ی اون مرد جا بزدم و توی اون زمان کم چیزی بهتری به ذهنم نمی رسید.

دست یکی از نگهبان هایی که تازه داخل مغازه شد برای گرفتن بازوم جلوم اومد و من خیلی سریع خودم رو کنار کشیدم و با کولی بازی فریاد زدم:

-جرات داری انگشتت رو بهم بزن تا بدم اریک برای همیشه بیکارت کنه.

چشم هاش گرد شدند و حرفم رو پس می گرفتم...

من توی کولی بازی دست بتی رو هم از پشت می بستم و اگر اینجا بود  
حتما سه تا چراغ سفید ازش می گرفتم بابت استعدادم!

-خانم شما با آقای جانسون کار دارید؟

-کار دارم؟ میخوای بگی من رو نمی شناسی؟

بیچاره متصدی سرش رو به علامت منفی تکون داد و من حق به جانب  
لب زدم:

-من شلوار دومشتم!

صدای زنگ گوشیم بلند شد و داشتم چرت و پرت بهم می بافتم...

امان از اصطلاحاتی که توی کمپ یاد بقیه میدادم و روی زبون خودم هم افتاده بود.

-یعنی... من زن دومشم.

اسم چارلز روی صفحه نقش بست و من خیلی سریع جواب دادم:

-اریک؟ من رو قال گذاشتی؟

تازه بعد از به زبون آوردن این حرف فهمیدم که ریسک وحشتناکی  
کرده بودم و اگر کسی که پشت پیشخوان داشت با تلفن تماس می  
گرفت مقصودش شماره ی پدر چارلز می بود بدبخت می شدم.

با این وجود رو به بقیه آرام تر لب زدم:

-میگم همه ی شما بی ملاحظه ها رو اخراج کنه!

-خاور بدبخت شدم... در از پشت قفل شده. گیر کردم توی اتاق.

-تو روحت!

این رو در حالی که لبخندی روی لبم می نشوندم به زبون آوردم و برای  
ظاهر سازی عزیزمی هم با زبان خودشون ضمیمه ش کردم.

-می خوام پنجره رو بشکنم از اون سمت برم.

-من چی؟

-بفهمن صدای شکستن از اتاقه بیرون نرفته گرفتم!

مصرانه لب زدم:

-من چی؟

-قربون اون صدای سلنا گومزیت... تو از پس خودت برمیای... فقط نذار  
بفهمن من توی اتاقم که اگر لو برم تو قبل از من تو زندانی... تا پنج  
شماره.

تماس که قطع شد سرخ شده لبم رو گزیدم و من باز به این مارمولک  
زشت اعتماد کرده بودم و حقم بود!

باید بیشتر از این ها برای حماقت خودم خود زنی می کردم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم خیره ی میله ی رگال روی زمین شد.

شمارش معروف چارلز حتما تا سه رسیده بود و من خیلی سریع میله  
رو برداشتم و چرخى زدم...

با نفس عمیق و محاسبه ی کوچک ثانیه ها میله رو با تمام توان توی  
شیشه ی مغازه فرود آوردم و صدای مهیب شکستنش و جیغ بقیه  
مطمئنا مانع از شنیدن صدای شکستن توی اتاق می شد و باید از  
شوک به وجود اومده استفاده می کردم.

به جای رفتن به سمت دری که نگهبان ها جلوش ایستاده بودند از  
پنجره بیرون پریدم و قدم اول رو با حالت دو برداشتم که با دیدن فرد  
ایستاده ی پیش روم خشکم زد.

لعنت به چارلز که حتی از برنامه ی پدرش هم خبر نداشت و اون وقت  
من رو وارد این هچل کرده بود.

چشم های اون با دیدنم ریز شد و من رو شناخته بود...



امکان نداشت دختری که با پسرش زندگی می کرد و دستش باهاش  
توی یک کاسه بود رو نشناسه.

آب دهانم رو قورت دادم و صدای نگهبان از پشت سرم بلند شد:

-این خانم رو میشناسین آقای جانسون؟

چشم های اون هنوز هم ریز شده خیره م بود و من با لبخندی به  
پهنای صورت لب زدم:

-عزیزم؟

-تو...

-آقای جانسون؟

نگهبان با شک اسمش رو برده بود و صدای نزدیک شدن قدم هاش رو که از پشت سرم شنیدم بی توجه به عاقبت کارم اریک رو با تمام توان هول دادم و پا به فرار گذاشتم.

راهی که ازش وارد شده بودم دیگه برای خروج مناسب نبود و حتما با بی سیم همه خبردار شده بودند.

نفسم رو محکم بیرون دادم و قبل از رسیدن به در پاساژ که نگهبان هاش با دیدنم قدمی به جلو برداشته بودند توی فرعی پیچیدم.

حتی نمی تونستم بایستم تا ببینم پشت سرم بودند یا نه و لعنت به  
دوربین های مداربسته ای که این روزها همه چیز رو زیر نظر داشتند.

به همین دلیلم راه هام رو مدام میون فرعی ها کج می کردم و اون ها  
هر دفعه جلوم در می اومدند!

لعنت به خودم و چارلز و از اینجا دیگه رهایی وجود نداشت.

نمی دونستم چندمین دور لعنتی ای بود که توی پاساژ می زدم و پاهام  
کم کم داشتند از حرکت می ایستادند که جلوی یکی از مغازه های  
فرعی دستم کشیده شد و قبل از اینکه فرصت سر و صدا رو داشته  
باشم داخل مغازه کشیده شدم.

با نفس نفس از جا ایستادم و کلاهم که از سرم برداشته شد و شنل  
بلندی روی شونه ام افتاد سرم رو بلند کردم تا دست کاری کننده م رو  
ببینم اما چشم های آبیش کاملا قفلم کرد.

-چرا من نباید از دست تو آسایش داشته باشم؟

این رو گفت و در حالی که دستم رو می کشید و به سمت آخر مغازه و  
پشت رگال ها می برد خطاب به فروشنده گفت:

-حواست باشه.

بعد هم در اتاق پروی پشت رگال رو باز کرد و من رو به داخل هول داد.

منی که مثل احمق ها به دهانی باز نگاهش می کردم با تگون خوردن  
اتاق پرو هول شده به دیوار چسبیدم و صدام بالاخره بلند شد:

-این چرا داره میره پایین؟

عقل اندر سفیه لب زد:

-آسانسوره.

نفس عمیقی کشیدم و فقط ثانیه ای طول کشید تا احساس آرامش  
کنم و خیلی سریع و خشمگین سرم رو بلند کردم:

-احمق! این آسانسور هر جا وایسه مطمئن باش جلوش پر ماموره! این پاساژ لعنتی پر از دوربینه.

به دیوار تکیه زد و در حالی که دست هاش رو توی جیب شلوار جینش فرو می کرد لب زد:

-مغازه ای که داخلش بودیم وی آی پیه و به خاطر آسایش آدمای مهمی که داخلش میشن دوربین نداره... حتی جلوشم خالی از دوربینه و مطمئن باش فکرشم نمی کنن یه دزد رو داخل همچین مغازه ای راه بدن.

ابروهام در هم رفت:

-دزد خودتی!

سرش رو با تاسف تکون داد و در آسانسور رو که از حرکت ایستاده بود  
باز کرد و بیرون رفت.

با حرص پشت سرش راه افتادم و غریدم:

-کی گفته من دزدم؟

-پس چه تصویری باید از دختری داشته باشم که با سلیطه بازی اونجا

رو بهم ریخته و فرار کرده؟

بی توجه به اون پارکینگ پر از ماشین لوکس با حرص شنل دورم رو باز  
کردم و از پشت توی کمرش کوبیدم:

-پس واسه چی این دزد رو از هچل نجات دادی؟

به سمتم چرخید و یک تای ابروش رو بالا انداخت:

-فراموش کردی؟ هر کاری که تو انجام بدی پای آبروی منم وسطه این  
یک! و دومم اینکه هنوز طلبت رو جبران نکردی.

نفسم رو محکم بیرون دادم تا جلوی خودم رو بگیرم و به خاطر نجاتم از  
دالان بدبختی بالا حداقل استحقاق کمتر کتک خوردن رو داشت.



قبل از اینکه پروییم رو پس بزنم و ازش تشکر کنم بی توجه بهم به سمت ماشینش رفت و قبل از سوار شدن صدایش بلند شد:

-مراقب باش گیر نیفتی.

اشتباه می کردم...

نه تنها استحقاق تشکر رو نداشت حتی باید به خاطر بیشعوریش لنگه کفشم رو توی سرش می کوبیدم!

صدای زنگ گوشیم مانع از پخش ناسزاهای روی زبانم شد و اسم چارلز که چشمک زد با تمام حرص تماسش رو جواب دادم:

-میکشمت... هم تو و هم اون بابای پسرآزار خشت رو که همچین  
کرمی تحویل جامعه ی امریکا داده! نامرد روانی ممکن بود اونجا یا  
خودم بمیرم یا بزنم بابات رو بکشم اون وقت توی بیشعور بدون اینکه  
ذره ای به ماتحت گشادت فشار بیاری برای نجات من در رفتی؟ من از  
پس خودم برميام؟ معلومه که بر میام! ولی تو رو زنده نمیذارم. احمق  
انگل!

حرف های توی گلو مونده م که تموم شد بی توجه به زبان خشک شده  
ش پشت خط تماس رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم.

کم کم لبخند کمرنگی حرصم رو تا حدودی پوشوند و حالا آرام تر  
شده بودم.

سرم رو که بلند کردم با دیدن الوند خشک شده در حالی که چشم  
هاش رو تا حد ممکن گیر کرده بود و هنوز یک پاش توی ماشین و پای  
دیگرش بیرون مونده بود ابرو هام رو بالا انداختم و به سمتش رفتم.

-ماشینم لو رفته پس باید من رو تا یه جای امن برسونی.

در کنارش رو باز کردم و سوار شدم و اون فقط سرش رو توی همون  
حالت داخل ماشین آورد و خیره م شد.

-چی؟

نفسش رو بیرون داد و چشم هاش که به حالت اولیه برگشتند سوار شد  
و لب زد:

-فکر کردم تورنادو برات بیشتر از جونت ارزش داره.

این یکی رو فراموش کرده بودم!

لبخند پوشاننده ی گندکاری روی لب هام نشست:

-با تورنادو نیومدم.

چشم هاش رو ریز کرد:

-مگه ماشین دیگه ایم داری؟

لبخندم رو با همون شدت حفظ کردم و طولی نکشید که چشم هاش دوباره رویه ی توپ شدن رو در پیش گرفتند.

-کنه...

حرفش رو ادامه نداد و من با همون لبخند سرم رو به تایید تکون دادم.

-چطور جرات کردی؟

صدای فریادش از جا پروندم و با سرعت گفتم:

-حالا مگه چی شده خسیس؟ یه ماشین بود دیگه... خودم آبا که از

آسیاب افتاد میام دنبالش صحیح و سالم برش می گردونم.

چشم هاش رو با حرص بست.

-من رو سخته میدی.

سرم رو کمی کج کردم:

-قول میدم.

تیز نگاهم کرد:

-قول میدی سخته م بدی؟

خنده م گرفت و با سختی لبم رو گزیدم تا چیزی رو بروز ندم:

-نه... قول میدم ماشینت رو صحیح و سالم برگردونم.

نفس عمیقی کشید:

-میدونستی اون ماشین به نام منه؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و ادامه داد:

-اینم می دونستی معنیش اینه که با اسم من اینجا آشوب به پا کردی؟

لبخندم رو پررنگ تر کردم:

-نگران نباش... زخم خورده آشناست. باهاش کنار میام.

سرش رو چند بار تکون داد و در نهایت ماشین رو روشن کرد.

از پارکینگ که خارج شدیم نگاهم رو اطراف چرخوندم و انگار اینجا  
قسمت پشت پاساژ بود که نه کادیلاک رو میدیدم و نه اون دو مامور  
محافظ...

در واقع اینجا هیچ ماموری نبود.

نفس عمیقی کشیدم و با خیال راحت به صندلی تکیه دادم.



-امروز هم من توی صحنه ی جرم بودم هم ماشینم... من میدونم تو  
آخر امپراطوری من رو نابود می کنی.

قبل از اینکه جمله ی دومش رو حلاجی کنم با چشم هایی ریز شده  
نگاهش کردم:

-تو اینجا چیکار می کردی؟

از گوشه ی چشم نیم نگاهی بهم انداخت:

-من زیاد از اون مغازه خرید می کنم... وجود من توی یه مرکز خرید  
لوکس انقدر باعث تعجبه؟

-ولی به من گفته بودن تو معمولاً از اینجور جاها خرید نمی کنی. به خاطر وسواس.

-من فقط لباس پرو شده رو امتحان نمی کنم... اینجا سفارش میدم و مخصوص خودم دوخته میشه.

-ولی بازم...

میون حرفم پرید:

-اونی که باید بازجویی بشه منم؟

از برخورد تهاجمی ناگهانی‌اش جاخوردم و شونه هام رو بالا انداختم:

-فقط فکر کردم تعقیبم کردی.

تک خنده ی بلندی کرد:

-چرا باید تعقیبت کنم؟

-به هر حال من ماشینت رو حرکت دادم.

متوجه ی منظورم نشد و ادامه دادم:

-یعنی تو جی پی اس ماشینات رو روی گوشیت فعال نکردی؟

لحظه ای نگاهم کرد:

-خوب... آره ولی چکش نکرده بودم...

مشکوک برای دومین بار شونه هام رو بالا انداختم و چشم ازش گرفتم.

این مرد کاسه ای زیر نیم کاسه داشت و متاسفانه فعلا شرایط بازجویی و تخلیه ی اطلاعاتی رو ازش نداشتم.

-کجا پیادت کنم؟

-واقعا راضی نیستم که تا خونه برسونیم.

-نباید باشی.

سرم رو تکون دادم و به چهار راه پیش رو اشاره کردم:

-اونجا نگه دار.

صدای زنگ گوشیم مانع از دیدن سر تکون دادنش شد و نگاهم رو به

صفحه ی گوشیم دوختم.

با دیدن شماره ی لیا تماس رو جواب دادم.

-تو و چارلز چه گندی زدین؟

ابروهام درهم رفت و صدای هیجان زده ی لیا و حرفش بدون سلام

اصلا چیز خوبی رو نشون نمی داد.

-چی شده؟

-همین الان چند تا قلچماق ریختن اینجا و اتراق کردن. حدس بزن کی

بودن؟

الوند ماشین رو گوشه ی خیابون نگه داشت و من دستم رو به داشبورد

گرفتم:

-کی بودن؟

-حدس بزن!

کلافه از اخلاق بد لیا که عادت داشت همه چیز رو به هیجانی طولانی  
مدت تبدیل می کرد تشر زدم:

-لیا!

-آدمای بابای چارلزن... میدونی که قبلا یکی دو بار برای پیدا کردن  
چارلز اینجا اومده بودن... اینطور که فهمیدم این دفعه تا تو رو گیر  
نیارن نمیرن.

چشم هام رو محکم بستم و دیدن اریک دردسر بزرگی شده بود.

-باورم همیشه به خاطر یه مشت مدارک زشت و نگه داشتن پسرش این

همه زحمت برای خودش درست کرده.

-مدارک دزدیدی؟

- معلومه که نه! کار پسر نامرد خودشه.

-ولی انگار موضوع چیز دیگه ایه...

قبل از اینکه حرفش رو ادامه بده یا من بتونم پاپیش بشم سر و صدا بالا

گرفت و اون با گفتن "بهت زنگ میزنم" تماسش رو قطع کرد.



گوشی رو توی مشتم فشردم و متاسفانه جیب خالی اجازه نمی داد که  
با تمام توان اون رو توی دیوار بکوبم.

-پیاده نمیشی؟

اخم خانواده داری تحویل الوند دادم و در رو باز کردم.

-امیدوارم...

میخواستم عبارت پر مفهوم "بری زیر تریلی" رو براش به کار ببرم اما با  
نفس عمیقی حرفم رو جور دیگه ای ادامه دادم:

-به راه راست هدایت بشی.

از ماشین که پیاده شدم صدای تو گوشم پیچید:

-چرا این حرف بیشتر از صدای نفرین تنم رو لرزوند؟

چیزی نگفتم و بی توجه بهش خواستم از اون چهارراه شلوغ بگذرم و خودم رو به جایی دنج برای فکر کردن برسونم اما موجودی که سمت دیگر چهارراه ایستاده بود قدرت تفکر رو ازم گرفت.

از همون سمت برام دست تکون داد و کجای حرفم پشت گوشی

نامفهوم بود که حالا توی چهره اش آسودگی موج می زد؟

لبخند روی لب هاش باعث شد کاری به چراغ راهنما که عبور عابر  
پیاده رو ممنوع اعلام می کرد نداشته باشم و بی توجه به ماشین ها به  
سمت دیگر قدم بردارم.

صدای بوق ها توی سرم پیچد و تازه قدم دوم رو برداشته بودم که به  
خودم اومدم و کار احمقانه م رو به جای جبران احمقانه تر کردم و هول  
شده جلو تر رفتم.

ماشین ها به سرعت از پشت سرم رد شدند و صدای بوق هاشون توی  
سرم خراش انداخت.

من نباید خونه م رو از دست می دادم!

این فکر توی سرم چرخید و من بیشتر به سمت چارلز رفتم و ترجیح

دادم سرعتم رو بیشتر کنم تا زودتر از اون چهارراه شلوغ بگذرم.

به سلامت که به پایان راه رسیدم صدای چارلز بلند شد:

-دیوونه شدی؟

-چیزایی رو که کش رفتی بهم بده.

ابروهاش با دیدن دست دراز شده م به سمتش گنگ درهم رفتند:

-چی؟

جری شده گوشیم رو توی سرش کوبیدم و اون خودش رو عقب کشید:

-سگ!

-سگ خودتی بیشعور! همین الان هر چیزی که از اونجا برداشتی رو

بهم میدی...

-نمیدم!

-غلط می کنی... زنده ت نمیدارم.

به سمتش که هجوم برداشتم با دو ازم دور شد و منی که هنوز هم به  
خاطر دویدن های پی در پی خسته بودم زود به نفس نفس افتادم و  
ایستادم.

اون هم که از توقف مطمئن شد با فاصله ایستاد و صداش رو بلند کرد:

-چرا بازی درمیزی؟

دستم رو به زانوم گرفتم:

-قرار نبود بابات پیداش شه چارلز!

-من نمی دونستم جلسه ش کنسل شده.

-غلط کردی وقتی مطمئن نبودی من رو اونجا کشوندی.

شونه هاش رو بالا انداخت:

-حالا که چیزی نشده...

جیغ بلندم حرفش رو قطع کرد:

-چیزی نشده؟

چشم هام از شدت خشمم گرد شدند و اون لعنتی درک نمی کرد...

دست خودم نبود و حرص لعنتیم رو باید جایی خالی می کردم و گرنه  
عاقبت خوبی برام نداشت.

-چارلز خواهش می کنم بذار بزنمت... قول میدم دردش از ضرب و  
شتم زوری کمتر باشه.

گردی چشم هاش بیشتر شدند:

-تو واقعا عقلت رو از دست دادی.

بی توجه به بی خبر بودنش خم شد و سنگ جلوم رو برداشتم.



دستم برای پرتاب بالا رفت اما قبل از اینکه بتونم سرش رو هدف بگیرم  
مچم میون راه گرفته شد و من نگاهم رو به صاحب دست دوختم.

-میخوای پلیس بگیرت؟

-مهم نیست... فقط باید بزنمش.

-با سنگ؟

-مهم نیست!

-آقا ولش نکن!

چشم هام رو با حرص بستم و صداش گوشم رو پر کرد:

-یه نفس عمیق بکش.

کاری که گفت رو انجام دادم و سریع لب زدم:

-حالا می تونم بزنمش؟

نگاهش رو توی چشم هام دوخت...

-راه دیگه ای نداره؟

خواستم "نه" رو به زبون بیارم اما....

این مرد یک جورایی بود...

یک جورایی شبیه به جادوگر.

یا هر کسی که می تونست با چشم هاش همه چیز رو عوض کنه.

سنگ رو که از دستم بیرون آورد به خودم اومدم و دستم رو با سرعت

از دستش بیرون کشیدم.

نفس عمیق دیگه ای کشیدم.

ذهنم انگار تازه به پردازش افتاده بود و یک بار دیگه چشم هام رو به  
چارلز دوختم.

لعنتی!

فکر از دستن دادن خونه و برگشتنم به منجلا ب پیش از کمپ دیوونه م  
کرده بود.

عقلم رو از دست داده بودم.

\*\*\*

-مطمئن باش اونا خیلی سریع از اونجا میرن.

-مثل اینکه من بابات رو بیشتر از خودت می شناسم چارلز. تا زمانی که  
به هدفش نرسه دست بر نمی داره.

الوند برای پا درمیونی خودش رو جلو کشید و آروم ضربه ای روی میز  
زد:

-بچه ها؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به اطراف کافه دوختم.

خوشبختانه هنوز انقدری صدامون بالا نرفته بود که هر سه مون رو

بیرون

کنند.

-راه دیگه ای نیست؟

جواب الوند رو خیلی سریع دادم:

-فقط باید اون مدارک رو به اریک برگردونیم.

-نه! گوش کن خاور... چند روز که از نیومدنت مطمئن شن بیخیال

میشن.

-تو میتونی این چند روز جایی برای موندن پیدا کنی اما من نمی تونم.

-حتی...

حرفش با بلند شدن صدای زنگ گوشیم قطع شد و کلافه از پارازیت های پی در پی ای که گوشیم روی اعصابم می انداخت نگاهم رو به صفحه ش دوختم و این بار جنیفر بود.

گوشی رو کنار گوشم گذاشت و اون هم اجازه ی سلام کردن رو بهم نداد:

-بابای چارلز رو زدی؟

چشم هام گرد شدند:

-من؟

-میگن بابای چارلز رو زدی... الان بیمارستانه.

-دروغ میگن!

آخرین تصویری که ازش یادم بود چهره ی متعجب و مات پخش شده  
ش روی زمین بود و مطمئنم سرش به جایی برخورد نکرده بود....

حتی اونقدری حالش خوب بود که فریادش رو برای گرفتن من بلند  
کنه و اصلا نمی فهمیدم چه خبر بود.

-باز با اون چارلز عوضی طرح همکاری ریختی؟



-من به گور هفت جدم خندیدم.

-من که نمی فهمم چی میگی... ولی ازت انتظار نداشتم انقدر احمق باشی.

چشم غره ای تحویل چارلز دادم و حرف های جنیفر یعنی اوضاع خیلی بدتر از این ها بود.

-میشه بگی من باید چه غلطی کنم جنیفر؟

-خاور... صاحب اینجا از آشناهای پدر چارلز بود... تو واقعا فراموش کردی؟

چشم های گرد شده م با حرص بسته شدند...

-میخوان بندازنت بیرون... البته اگر زنده بمونی.

جنیفر عصبانی بود...

برعکس هر زمانی که بهم انرژی می داد و سعی می کرد آرامم کنه این

بار عصبانی بود...

من هم از دست خودم عصبانی بودم.

گندی که به بار آورده بودم جمع شدنی نبود و من داشتم خونه م رو از دست دادم.

این همون چیزی بود که برای اتفاق نیفتادنش مجبور شدم تن به همکاری با چارلز بدم و همه چیز خراب شده بود.

-خاور؟

صدای جوزف بود که توی گوشی می پیچید و انگار جنیفر رو از دور خارج کرده بود.

-جو... من گند زدم.

-فقط الان نیا اینجا.

-فکر کنم هرگز نباید بیام.

-من از وسیله هات مراقبت می کنم... و از تورنادو. میدونم که شرایط  
بهتر میشه. اریک و کسی که اینجا رو ساخته... هر دوشون اهل معامله  
هستن.

چشم هام رو باز کردم و ادامه داد:

-بتی برای امشب جایی رو پیدا می کنه که بتونی بمونی.

-باشه...

-اگر با چارلزی بهش بگو گوشیش رو روشن کنه... تنها کسی که میتونه همه چیز رو جمع کنه خودشه.

احمم دوباره نثار چارلز شد.

-بهش میگم.

-مراقب خودت باش.

تماس که قطع شد دستم رو توی هوا تکون دادم:

-همین رو میخواستی؟

-چی شده؟

غریدم:

-دارن من رو از خونه پرت می کنن بیرون... ضمن اینکه من بابات رو  
جوری زدم که افتاده گوشه ی بیمارستان.

چشم هاش گرد شدند و صدای الوند بلند شد:

-ایول!

نگاهش که کردم با لبخند بزرگی چونه ش رو خاروند و لب زد:

-فکر کنم بهتر بود به جای منشی به عنوان یه بادیگارد استخدامت می کردم.

سرش رو کج کرد و با از نظر گذروندنم ادامه داد:

-باید یه وظیفه ی دیگه به قرارداد اضافه کنم؟

سرم رو از روی تاسف براش تکون دادم و صدای چارلز بلند شد:

-چه بلایی سر بابام آوردی؟

حق به جانب گفتم:

-اگر اون گوشى بى صاحبت رو روشن كنى هم تو مى فهمى هم من...  
گندت رو جمع كن چارلز... وگرنه بابات من رو به جرم قتل خودش مى  
ندازه زندان!

از روى صندلى بلند شدم و به سمت خروجى كافه رفتم.

-كجا مى رى؟

دستم رو توى هوا براى چارلزي كه اين رو پرسیده بود تكون دادم:

-قبرستونى كه امشب خونه م بشه.



قبل از بیرون رفتنش به سمتش چرخیدم و در حالی که با دو انگشت  
اشاره و میانیم بهش اشاره می کردم ادامه دادم:

-اگر تا فردا همه چیز رو حل نکنی یکی از اون قبرها خونه ی ابدیت  
میشه.

از کافه که خارج شدم نفس عمیقی کشیدم و طولی نکشید که الوند هم  
کنارم ایستاد:

- برای لباس چیکار میکنی؟

نگاهش کردم:

- یعنی چی؟

- نگو که فردا قراره با این لباسا بیای شرکت!

سرم رو کمی کج کردم:

- تا حالا کسی بهت گفته چقدر بیشعوری؟

دستش رو دو طرف صورتش قرار داد و لب زد:

- این چهره همه چیز رو جبران میکنه.

نفسم رو محکم بیرون دادم و باید خودم رو کنترل می کردم.

فعلا مسئله ی مکان اهمیتی بیشتر از الوند داشت.

بی توجه بهش شروع به راه رفتن از سمت راست کردم که بازوم رو

کشید:

\_ کجا؟

عصبانی غریدم:

\_ دیگه چیه؟

- ماشین من چی؟

- گفتم که برات میارمش.

-این مال قبل از اقدام به قتل بود!

با چشم هایی گرد شده ضربه ای به سینه ش زدم و اون شونه هاش رو  
بالا انداخت:

-دروغ میگم؟

-انگار عادتت از کاه کوه بسازی.

-باید با واقعیت رو به رو بشی.

نفسم رو محکم بیرون دادم و دستم رو آزاد کردم:

-خیلی خوب... میگی الان چیکار کنم؟

-نمیتونم تنهات بذارم وقتی هر لحظه ممکنه فرار کنی و ماشین من به

باد بره.

-خوب؟

دستی توی موهاش کشید و لحظاتی متفکر نگاهم کرد.

-آخرین بار کی حمام بودی؟

انتظار هر سوالی رو داشتهم غیر از این و با چشم هایی ریز شده پرسیدم:

-چطور؟

-میخوام ببینم شرایطش رو داری وارد خونه م شی؟

چند ثانیه ای نگاهش کردم و خودش خیلی سریع دست هاش رو بالا

برد:

-میدونی که روی نظافت خونه م حساسم!

این بار به افکار منحرفانه م اجازه ی پیش روی ندارم و در واقع الوند با  
من هیچ کاری نمی تونست بکنه وقتی با یک قهوه ی آغشته به آب  
دهانم کارش به بیمارستان کشیده شده بود.

من دختر ایده آل الوند نبودم...

این یکی رو نمی تونستم به خودم اعتراف نکنم.

بعد از کمی نگاه خیره من هم به این نتیجه رسیدم که خونه ی الوند  
بهترین گزینه بود و معلوم نبود بتی چه جایی رو برام در نظر می  
گرفت.

سرم رو براش تکون دادم:

-باشه... قبوله.

اون که خودش رو برای یک سخنرانی طولانی آماده کرده بود با دیدن  
عکس المعلم جاخورد:

-میای خونه م؟

-مگه نمی ترسی از دستت فرار کنم؟ میام دیگه.

بعد از این حرف دستش رو گرفتم و به سمت ماشینش کشوندم و اون  
هم در حالی که از موافقت سریع ترسیده بود خیلی سریع گفت:



-فقط همین امشب.

به ماشین که رسیدیم در رو باز کردم و ادامه داد:

-فردا اگر ماشینم رو بهم برنگردونی خودم میندازمت زندان.

\*\*\*

-چرا یه جوری نگام میکنی انگار به زور اومدم خونه ت؟

نفس عمیقی کشید و در حالی که نگاهش هنوز به خاطر نشستنم روی

کاناپه ی بزرگ سفید رنگش با کراهت بود لب زد:

-انتظار نداشتم قبول کنی.

-اینجا مگه کسی تعارف حالیشه؟

سرش رو تکون داد و نگاه ازم گرفت:

-یادم نبود کجاییم.

نگاهم هنوز پیش بود که برای لباس عوض کردن به طبقه ی بالا می

رفت و نگاه زیر چشمیش باعث شد کلافه لب باز کنم:

-ای بابا! درسته یکم تو غذا خوردن و یه سری کارای دیگه راحتتم... ولی

هپلی نیستم! اتفاقا خیلیم به نظافت اهمیت میدم.

میون راه پله ی گرد و منحنی ایستاد و نگاهم کرد و من ادامه دادم:

-نا سالمتی النظافة من الايمان!

لحتم باعث شد بی اختیار لب هاش کش بیاد و من هم لبخندش رو با

گشادترین حالت ممکن همراهی کردم:

-آفرین! انقدر حساس باشی پوستت چروک میشه اون وقت دیگه دوزارم

نمی ارزی.

لبخندش رو جمع کرد:

-روت رو برم!

شونه هام رو بالا انداختم و اون که توی پله ها از دیدم کنار رفت با سرعت از جا جهیدم و به سمت آشپزخونه ش که پشت پله ها و کمی دورتر قرار داشت رفتم.

با نیش باز دستی روی اپن بلوریش کشیدم و داخلش شدم.

آشپزخونه ش تقریبا به اندازه ی کل خونه ای که داخلش زندگی می کردم بود و داخلش رو لوازمی با برترین برند پر کرده بود.

بی اختیار به سمت یخچال رفتم و درش رو که باز کردم چشم های ستاره بارونم به یکباره رنگ پوچی گرفتند:

-گوسفند!

توی اون یخچال خبری از گوسفند نبود...

در واقع هیچ نوع گوشت حیوانی ای داخلش نبود و مخاطب گوسفندی

که به زبون آورده بودم شخص الوند بود!

بی اختیار چند تا از بسته های سبزیجات مختلف داخلش رو جا به جا

کردم و در نهایت با لب هایی آویزون فقط بطری آب رو بیرون آوردم.

آبمیوه های کنار بطری آب رو نادیده گرفتم و بعید نبود که آبمیوه

هاش هم از کرفس و کلم گرفته شده باشه!

یکی از لیوان های توی کمد شیشه ایش رو برداشتم و با دو بار پر کردنش یک نفس سر کشیدم.

آرنج هام رو روی این گذاشتم و در حالی که کمی خم شده بودم چشم هام به بار پشت سالن افتاد و ابرو هام بالا پریدند.

از توی خود سالن که کاناپه ش رو مورد عنایت قرار داده بودم چیزی پیدا نبود و آشپزخونه به قسمت کمی ازش مشرف بود.

بی اختیار به سمت پشت سالن رفتم و با دیدن اون بار که از نصف آشپزخانه هم بزرگ تر بود ابرو هام بالا پریدند.

بطری های عجیب و غریب توی ویتترین و اسم های عجیب تر روش  
زیادی به چشمم غریبه میومدند و من زیاد سر در نمیآوردم...

نهایت الکل پارتی ما توی کمپ آبجوهایی بود که بتی همراه خودش  
میآورد و صد البته که هر کس مجبور بود دونگش رو پرداخت کنه!

-ظرفیت چقدره؟

با صدای الوند از پشت سرم شونه هام بالا پریدند و به سمتش چرخیدم:

-چی؟

با دست به بطری ها اشاره کرد:

-گفتم ظرفیت چقدره؟

نگاهم رو از تیشرت طوسی رنگ و شلوار ورزشی مشکیش گرفتم و

جواب دادم:

-زیاد نیست.

چرخ دیگه ای زدم و در چوبی کشویی کنار بار باعث شد به سمتش

برم:

-اونجا چیه؟



-میخوره به پایین... استخر و سونا و این چیزا.

-مشاعه؟

-نه خیر!

نگاهش کردم:

-اوه! یادم نبود آقا حساسن!

حساس کشدارم اخم هاش رو درهم برد و در حالی که دستم رو می

کشید به سمت سالن برگردوندم:

-بله... به خاطر همینم لطف کن اصلا به رفتن داخلش فکرم نکن.

دستم رو کشیدم:

-خوب بابا.

دوباره روی کاناپه نشستم و اون در حالی که به سمت آشپزخونه می

رفت پرسید:

-چیزی میخوری؟

-اگر قراره از غذای گوسفندای خونگیت باشه نه.

گنگ نگاهم کرد:

-گوسفند؟

-توی یخچالت هیچی جز علوفه نیست. بابا افراد گیاه خوارم غیر از  
سبزیجات سبزرنگ چیزای دیگه هم میخورن! تو گوجه هم نداری توی  
یخچالت! همه چیز فقط سبزه!

قبل از اینکه بخواد برای علوفه گفتنم گارد بگیره سرش رو به تاسف  
تکون داد:

-دیگه کجا رو دید زدی؟

به در سمت دیگه ی پله ها اشاره کردم:

-اونجا رو هنوز ندیدم... چیه؟

-کتابخونه.

چشم هام برق زدند و از جا پریدم:

-ایول! کتابخونه هم داری؟

\_ معلومه!

-برم ببینمش؟

-هر وقت مطمئن شدم از آلودگی ها پاک شدی میتونی بری.

لپ هام رو باد کردم و از این آشپزخونه آویزون شدم:

-حداقلش من زندگیم رو با علوفه خوری خراب نمی کنم.

طرف حسابم اصلا با گیاه خوارها نبود!

هر کس مختار زندگی خودش و تفکرات خودش بود و الوند فقط داشت

شورش رو در میاورد.

شکم گرسنه ی من چیزی از حق انتخاب و شعور سرش نمی شد و صد البته که روی اعصاب الوند رفتن هم لطف خودش رو داشت.

-کی گفته من فقط گیاه سبز میخورم؟

-یخچالت.

-من از همه ی منابع غذایی میخورم... ولی به اندازه!

سرم رو با حالتی از سر باز کننده تکون دادم:

-بله بله میدونم.

-آخه تو چی از مسئولیتی که من در قبال خود نازنینم دارم میدونی؟

-من فقط میدونم اگر تا سی دقیقه ی دیگه یه غذای درست و حسابی  
گیرم نیاد خودت رو میخورم.

چاقوی توی دستش روی کرفس های نیمه خورد شده موند و آب  
دهانش رو قورت داد.

-استیک میخوری؟

نیشم باز شد:

-حالا اگر سالادم بهم بدی اشکال نداره ولی... اصلا بلدی درست کنی؟

سرش رو تکون داد:

-آره... فکر کنم از گوشتایی که دیروز برام آوردن یکم مونده باشه.  
حداقل به اندازه ی تو هست.

-خودت نمیخوری؟

-من گوشت مونده نمی خورم.

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم و بی خیال بازی با این بخت برگشته  
شدم.



-کمکت کنم؟

کرفس ها رو رها کرد و به سمتم اومد.

با انگشت اشاره ش به سمت پله ها هدایتم کرد:

-نه! تنها کمکی که میتونی بکنی اینه که بری حموم.

-لباس ندارم.

-طبقه ی بالا سومین اتاق هم سرویس مخصوص داره هم لباس.

تسلیم شده از پله ها بالا رفتم و قبل از رسیدن به طبقه ی دوم صدایش  
باز هم بلند شد...

-فضولیم نکن!

با دهانی کج شده اداس رو درآوردم و پله ها که تموم شد چندین بار  
منظره ی پیش روم رو از نظر گذروندم.

برخلاف تصورم طبقه ی دوم هم دست کمی از طبقه ی پایین نداشت و  
سالنش فقط یکم از سالن بزرگ و وسیع طبقه ی پایین کوچک تر بود.

زیاد از تخمین زدن مساحت ها سر در نمیآوردم و شاید سالن پایین صد  
متر رو رد می کرد...

فقط دکورهای شیشه ای و سرامیکی که میونش بود و قسمت تلویزیون  
رو از قسمت مهمان ها جدا می کرد مساحت زیادش رو کمتر به رخ می  
کشید و البته که سالن دیگه ای هم نزدیک ورودی غیر از قسمت  
مشرف به پله ها و آشپزخونه وجود داشته بود.

البته الوند خیلی سریع من رو از اونجا دور کرد تا مبادا مبل هاش لک  
برداره!

سرم رو به تاسف تکون دادم و اینجا هم به اندازه ی پایین زیبا بود.

نور کمی که دیوار کوب ها بهش بخشیده بودند فضا رو هنری کرده بود  
و صندلی چوبی گهواره ای کنار قفسه ی کوچک کتاب های ته سالن  
تبدیلش کرده بود به یک سالن مطالعه...

یا حداقل فضایی برای ریلکسیشن.

لبخند روی لبم نشست.

حتما باید از این فضای آرام و دلنشین بهره می بردم...

البته بعد از دوش و تعویض لباس.

با این فکر به سمت راهروی بزرگ سمت راست رفتم و جلوی سومین  
اتاق از پنج تا اتاقش ایستادم و در رو باز کردم.

مسلماً از بزرگی اتاق هم نباید تعجب می کردم و از اون آشپزخانه  
بزرگ تر بود...

و این یعنی فقط یکی از اتاق هاش از ساختمونی که من با بتی شریکش  
بودم بزرگ تر بود!

سرم رو تکون دادم و چشم از دکور سفید و نقره ای رنگش گرفتم و در  
رو پشت سرم بستم.

چیز زیادی داخل اتاق نبود...

یک تخت دو نفره و میز آرایش بزرگ با کتو ها...

کمد دیواری بزرگ و سر تا سری که یکی از دیوار ها رو کاملاً پوشونده  
بود...

و یک قفسه ی کتاب و صندلی کوچک جلوش.

چشم از قفسه گرفتم و دری که کنار میز آرایش داشت رو باز کردم و...

دقیقا همون چیزی بود که توی فیلم ها دیده بودم!

یکم حمام و توالت پدر و مادر دار که هیچ...

خواهر و برادر هم داشت حتی!

دستم لبه ی تیشترتم نشست و تقریبا لب هام از شدت بازی نیش به شکافتن افتادند.

وقتش بود از امکانات نظافتی الوند حساس نهایت استفاده رو می بردم!

\*\*\*

با دیدن استیک روی اپن بدون توجه به نگاه خیره ی الوند به سمتش هجوم برد و روی صندلی جلوش نشستم.

-دستپخت خوبه دیگه نه؟

بدون جواب دادن به سوالم پرسید:

-از لباسا راضی هستی؟

نگاهم رو از استیک گرفتم و تیپم رو از نظر گذروندم...

خوب توی اون کمد پر از لباس های زنانه که البته بیشتر شبیه به اتاق بود راحت ترین و سردست ترین لباس هایی که پیدا کرده بودم همین ها بودند.



پیراهن دکمه دار سفید که تقریبا تا رونم می رسید و یک شلوارک  
پارچه ای آبی رنگ که کمر گشادش رو با بند سفت کرده بودم.

-بد نیستن... ولی بهتر نیست برای دوست دخترات لباسای راحت تر  
بگیری؟ یعنی اونا توی خونه هم دامن شق و رق می پوشن؟

باز هم به حرفم توجهی نکرد و گفت:

-فکر نکردی اون شلوارک زیادی بزرگه؟

سرم رو به تایید حرفش تکون دادم:

-احتمالا اون یکی دوست دخترت پهن بوده... به هر حال اینا از همه  
بهتر بودن.

نبودن...

میون اون لباس های رنگارنگ و جذاب توی اتاق خیلی هاشون چشمم  
رو گرفته بود اما من رفته بودم سراغ لباس هایی که ارزون تر از بقیه به  
چشم می رسیدند.

شاید بهتر بود اون ساحلی سورمه ای رنگ رو انتخاب می کردم...

شاید پوشیدنش به خسارت احتمالی خرابکاری روش می ارزید.

هرچند که لباس زیرهایی که پوشیده بودم مارکشون هنوز بهشون وصل

بود و قیمتش از کل هیکلم بیشتر بود!

-این شلوار که مال منه.

چنگالم که داشت توی استیک خوشرنگ و جذاب پیش روم فرو می

رفت میون راه ایستاد و نگاهم رو آروم بالا کشیدم.

با افسوس نگاهش رو ازم گرفت و زیر لب غرغر کرد:

-نمیدونم چرا بازم لباسای من از اونجا سر درآوردن.

آب دهانم رو قورت دادم:

-میگم... حالا قیمتش چقدر بود؟

چند ثانیه ای نگاهم کرد و احتمالا میخواست غذا با دل خوش از گلوم  
پایین بره که بیخیال این یکی شد:

-مهم نیست. بیخیال.

لبخند بزرگی تحویلش دادم و با خیال راحت به حساب استیک رسیدم.

تکه ی اولش که زیر زبونم مزه کرد با چشم هایی براق نگاهم رو به  
خودش دوختم:

-ایول بابا! آشپزی رو از کجا یاد گرفتی؟

با غرور چنگالش رو توی کلم داخل بشقاب سبزیجاتش فرو کرد و لب

زد:

-من همه چیز تمومم!

دهانم لحظه ای از جویدن متوقف شد و بهتر بود عادت می کردم...

من الان توی خونه ش بودم و معلوم نبود باز کجا دوربین نصب کرده

بود.

نباید خودم رو توی تله ش می انداختم و دست روش بلند می کردم.

نگاهم رو ازش گرفتم و در حالی که تکه ی دیگری به چنگال می زدم  
گفتم:

-باورم همیشه میتونی با دیدن رنگ و روی این استیک با اشتها  
سبزیجات رو بخوری.

-خوب... من مناعت طبع بالایی دارم. خوب میتونم جلوی خودم رو  
بگیرم.

سرم رو تکون دادم تا دهانم رو بسته نگه دارم.

"خاور!"

تو جای اون آدم نیستی پس قبل از به بار آوردن فاجعه سعی کن  
درکش کنی و غذای خودت رو بخوری"

این رو چندین بار به خودم گفتم و در نهایت غدام رو با خیالی راحت  
تموم کردم.

چنگال رو که توی بشقاب خالی رها کردم با نفسی عمیق روی صندلی  
چرخی زدم و پشت به الوند به اپن تکیه دادم.

-چسبید!

-میتونی برای تشکر ظرفا رو بشوری.

-پس ماشین ظرفشویییت به چه دردی میخوره؟

جمله م هنوز تموم نشده بود که موهام از پشت کشیده شد و من خیلی سریع از جا پریدم و به سمتش چرخیدم:

-چته!؟

محکم نکشیده بود...

بیشتر شبیه این بود که توی دستش گرفته باشه برای لمس یا هر چیز دیگه ای و من به رفتار هجومیم ادامه دادم:



-منحرفی؟

چند ثانیه ای عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و در نهایت گفت:

-موهات رفته بود توی بشقاب سسی!

میون احساسات آدم ها هیچ حد و مرزی قرار نداشت...

به خاطر همین هم بود که تحولات خیلی سریع رخ می داد و من از  
خشم و طلبکاری به ثانیه نکشیده به خجالت رسیده بودم و اعتماد به  
نفسم فروکش کرد!

بیراه نبود که یکی از دعا‌های مرسوم و همیشگی بشر "خدا هیچ آدمی  
رو ضایع نکنه" بود.

فقط چند ثانیه طول کشید تا اعتماد به نفسم رو دوباره تقویت کنم و  
در حالی که با دست زیر موهام می زدم نگاهم رو ازش گرفتم:

-خوب میزدیش کنار... واسه چی باهش بازی میکنی؟

-خدا شفات بده.

-اول بزرگترا!

سرش رو به تاسف تکون داد و در حالی که بشقاب ها رو بر می داشت  
از جا بلند شد.

نفس عمیقی کشیدم و خوشبختانه ضایع شدنم رو جمعش کرده بودم.  
(خیر سرم!)

-موهات رو خشک نکردی.

به سمت نزدیک ترن کاناپه رفتم و جوابش رو دادم:

-عادت ندارم.

- مریض نمیشی؟ دیگه نمیتونم بهت مرخصی بدم!

خودم رو محکم روی کاناپه انداختم:

-نگران نباش. عادت دارم به خیس بودنشون... به این راحتیا مریض  
نمیشم. هوا خشکشون میکنه.

-هیچ کارت شبیه آدمیزاد نیست. از کجا مطمئنی مریض نمیشی؟

خمیازه ای بلند و بالا کشیدم و در همون حین گفتم:

-وقتی آدم وقتش رو نداشته باشه همین میشه.

چشم هام رو بستم و صداش نزدیک تر شد:

-مگه یه مو خشک کردن چقدر وقت میبره؟

-وقتی از طلوع آفتاب تا بوق سگ باید با یه ماشین مسافرکشی و هزار تا کار جانبی کنم تا خرج خورد و خوراک و اجاره م رو در بیارم یا باید از خواب چند ساعته م میزدم یا بیخیال این چیزای پیش پا افتاده میشدم.

چشم های بسته م کم کم داشت گرم می شد و حالا که فکر می کردم شرکت الوند زیاد هم بد نبود.

با همه ی اتفاق ها و کارهایی که الوند می تراشید...

و حتی با وجود تحمل خودش باز هم خیلی بهتر از قبل بود.

حداقل حالا انقدری وقت زیاد می آوردم که برای جوزف تولد بگیرم...

با موتور مشکی رنگش تمرین کنم و همیشه وقت برای حرف زدن و

تعریف کردن با بقیه بدون خوابالودگی داشته باشم.

چشم هام کم کم داشتند گرم می شدند و مغزم هم به خواب می رفت

که باز هم صدایش بلند شد:

-نمی خواستی کتابخونه رو ببینی؟

صدای پر از خواب و ضعیفم تنها چیزی بود که قبل از خواب به گوش  
خودم رسید:

-اول می خوابم.

\*\*\*

با صدای بهم خوردن در ناخودآگاه چشم هام رو باز کردم و طول کشید  
تا به خودم بیام و موقعیتم رو تشخیص بدم.

خونه ی الوند که توی ذهنم نشست دست هام رو درهم گره کردم و بالا  
کشیدم.

هوای تاریک با نور کمرنگ چراغ های کوچک سفید و آبی تعبیه شده  
توی سقف تا حدود کمی روشن شده بود.

پتویی که روم نشسته بود و یادم نمیومد چه موقع دور خودم پیچونده  
بودمش رو پس زدم و نشستم.

خستگی هنوز توی تنم بود اما ساعت دیواری که سه بامداد رو نشون  
می داد می گفت که حداقل شش ساعت خوابیده بودم.

پتو رو روی کاناپه رها کردم و ایستادم.

انگار الوند زیادی ترسیده بود برای پیچوندن یک روز کاری دیگه که  
شرایط پیشگیری از مریضی رو با پتو هموار کرده بود.



چرخى دور خودم زدم و صدای قیژ قیژ در من رو به پشت سالن رسوند.

نگاهم خیره ی در کشویی نیمه باز موند که راه رو به سمت استخر می  
کشوند و بی اختیار به سمتش رفتم.

صدای قیژ قیژش زیادی روی اعصابم بود.

قبل از اینکه دستم به دستگیره ی در برخورد کنه در خیلی سریع باز  
شد و با دیدن هاله ی سفید پیش روم برای یک ثانیه بی حرکت  
ایستادم...

در نهایت جیغ بلندم همزمان شد با برداشتن چوب بیسبال کنار در و  
قبل از اینکه هاله ی سفید رو مورد عنایت قرار بدم دستم رو گرفت:

-خواب نما شدی؟

همزمان با صدای بلندش هاله ی سفید کنار رفت و دیدن الوند باعث  
شد نفس عمیقی بکشم.

-چرا تو همیشه آماده ی کتک زدنی؟

دستم رو کشیدم و عقب رفتم:

-وقتی ساعت سه ی نصفه شب یه هاله ی سفید جلوم رو میگیره دقیقا

باید چه ریکشنی نشون بدم؟

داخل اومد و حوله ی سفید بلند رنگ روی دوشش رو که کنار زد از

آدم بودنش مطمئن شدم و خوشبختانه لباس هاش تنش بود.

-اینطور موقع ها فرار نمیکنن؟

-من ترجیح میدم با ترسام رو به رو بشم.

سرش رو تکون داد و در رو کامل بست.

-چرا بیدار شدی؟

-تو چرا نصفه شب رفتی استخر؟

در حالی که به سمت بار می رفت و حوله رو روی یکی از صندلی ها  
می انداخت جوابم رو داد:

-خوابم نمیبرد.

به سمتش رفتم و بیخیال خشک بودن حوله و سرش شدم...

معلوم نبود اگر به قصد گرفتن سوتی احتمالی پیش قدم می شدم با رو  
کردن کدوم تکنولوژی جدید ضایع می کرد.

-چیزی میخوری؟

این رو درحالی می گفت که یکی از بطری ها رو داخل لیوان کوچک  
مخصوص مشروبش خالی می کرد و من گفتم:

-نه از این چیزا.

شونه هاش رو بالا انداخت و پیک پر شده ش رو یک نفس سر کشید.

روی صندلی سمت دیگر بار درست رو به روش نشستم و قبل از اینکه  
دوباره برای خوردن اقدام کنه لب زدم:

-نخور... باید بریم بیرون.

دستش میونه ی راه متوقف شد و نگاهم کرد:

-بیرون؟ چه خبره مگه؟

-مگه ماشینت رو نمی خواستی؟ بهترین موقع همین الانه.

اون هم روی صندلی نشست:

-فکر می کنی بی خیالت شدن؟

شونه هام رو بالا انداختم:

-شده باشن یا نه وقتی بهتر از الان گیر نمیاریم.

پیکش رو دوباره پر کرد:

-الان وقتش نیست.

-باشه پس من مسئولیت قبول نمی کنم.

چند ثانیه ای نگاهم کرد و یک بار دیگه هم سرش رو از روی تاسف

تکون

داد.

نگاهم رو به مشروب آبی رنگش دوختم و خیلی دلم می خواست  
اسمش رو ازش بپرسم...

اما خوب مسلما اعصاب غروری که قرار بود با این سوالم توی چشم  
هاش بریزه رو نداشتم و چشم هاش رو در می آوردم.

-یادم باشه دفعه ی بعد خونه م رو پاکسازی کنم... جلوی تو هر چیزی  
حکم سلاح سرد رو داره.

-همینه که هست.

-خودت فکر نمی کنی... یکم... فقط یکم روی اعصاب مسلط نیستی؟



این جمله رو با احتیاط گفت و وقتی چشم هام رو بهش دوختم خیلی  
سریع اضافه کرد:

-البته واسه خودم نمیگم! منظورم سنگیه که اگر پرتش کرده بودی  
سمت اون پسره معلوم نبود چی میشد.

چشم هام رو ازش گرفتم و دوباره خیره ی مشروب آبی رنگ شدم.

-خودم میدونم.

پیکش رو توی دستش تکون داد و نگاه من هم همراه موج نوشیدنیش  
چرخید.

-خیلی وقته به پرخشگری خودم عادت کردم.

-عادت خوبی نیست.

-میخواهی بگی این عادتم از لوس بازی های تو بدتره؟

-دیواری کوتاه تر از من پیدا نکردی؟

-لوس!

دهانش رو برام کج کرد و این یکی رو از خودم یاد گرفته بود!

وگر نه الوند اشرافی رو چه به این اداها...

کم کم داشتم تاثیرات مخربی روی این پسر می گذاشتم.

-به هر حال لوس بازی من به کسی صدمه نمیزنه.

-خشونت منم از خودم محافظت می کنه.

نگاه کنجکاوش مجبورم کرد حرفم رو ادامه بدم:

-فکر می کنی چطور تنهایی توی این شهر و این کشور از پس خودم بر

اومدم؟ برای دختری که اینجا حتی خونه هم نداشت مهربونی فقط

آسیب داشت و بس. برای همینم آرام بودن رو کنار گذاشتم... به

خصوص در مقابل چارلز که اگر یک بار عطوفت نشون بدم خیلی سریع  
سوارم میشه.

نفس عمیقی کشیدم:

-من خیلی وقته با این اخلاق سگ وارانم م خو گرفتم.

-واسه چی تنها اومدی اینجا که مجبور شی اینجوری بشی.

نگاهش کردم و این اولین باری نبود که این سوال ازم پرسیده میشد.

خیلی ها فکر می کردند خوشی زده بود زیر دلم که بدون پشتوانه و هیچ پولی به لس آنجلس اومده بودم و من فقط خودم می دونستم که انتخاب اجباری لس آنجلس از موندن توی یک باتلاق بدتر بهتر بود.

حرف زدن از گذشته همیشه دردناک ترین کلمه ها رو در پی داشت و همین هم باعث شد کلافه در حالی که بطری رو از دستش می کشیدم لب بزدم:

-از وقت خوابت گذشته.

-من... فکر کنم فهمیدم که تو کی هستی... تو...

حرفش رو برای لحظاتی قطع کرد...

فهمیده بود؟

از این مرد بعید نبود زیر و بم گذشته م رو بیرون آورده باشه و من نمی خواستم اون نقطه ی سیاه فاش بشه...

چیزی که باعث می شد همه ی اطرافیانم به راحتی من رو کنار بگذارند و همه چیز خیلی سریع تبدیل به نفرت بشه...

من حتی از نفرت الوند هم می ترسیدم.

آب دهانم رو قورت دادم و نگاه خیره م که روش نشست با چشم هایی ریز شده ادامه داد:

-یه جاسوسی؟

همه ی تفکراتم به یکباره دود شدند و یادم رفت تا لحظه ای قبل چه حالی داشتم.

باورم نمیشد اون تا الان تونسته بود یکی از بزرگترین تشکیلات تجاری رو بچرخونه و به چی این پسر نابغه می بستند؟

-مست شدی احمق! من حوصله ی نعش کشی ندارما... نخور دیگه.

بطری رو توی دورترین نقطه ازش گذاشتم و به سمت سالن و اون کاناپه ی دوست داشتنی برگشتم.

-جدی گفتم. یه وقت من رو قاطی این بازی ها نکنی.

-جلوی دروازه ی ترشحات عقل ناقصت رو بگیر لطفا!

بعد از این هشدارم دهانش رو بست و من دوباره روی کاناپه خوابیدم و  
پتو رو روی سرم کشیدم.

از مردهای اطرافم هم شانس نیاورده بودم!

\*\*\*

با مورمور گونه م کلافه بدون باز کردن چشم هام ابرو هام رو درهم بردم  
و چند بار دستم رو تکون دادم.



هنوز خواب توی وجودم بودم و تمایلی برای بیداری نداشتم اما با ادامه پیدا کردن مور مور عصبانی چشم هام رو باز کردم و یک جف چشم گرد شده ی غریبه پیش روم نقش بست.

لحظه ای بعد چشم ها کنار رفتند و یک دماغ که توی صورتم اومد صدای جیغم همزمان شد با صدای فریاد صاحب دماغ...

کوسن زیر سرم رو توی همون دماغ کوبیدم و خیلی سریع از جا پریدم.

با یک جهش بلند به پشت کاناپه هجوم بردم و پناه گرفتم.

صدای فریاد اون با برخورد کوسن قطع شده بود و حالا داشت گارد گرفته از فاصله ای حفظ شده بهم چشم می دوخت...

-تو... آدمی؟

بی توجه به سوال عجیبش کوسن رو توی مشتم فشردم:

-ببین اگر دزدی من اینجا فقط مهمونم... صاحبخونه طبقه ی بالاست!

سرش رو کمی کج کرد:

-مهمون؟

این رو که گفت جلوتر اومد و من کوسن رو با احتیاط بالا بردم.

-خدایی دختر واقعی هستی؟

چهره ی پوکر فیسم رو هیچ جوهره نتونستم کنترل کنم و دست های  
محکم شده م شل شد.

-اسکل کردی؟

آب دهانش رو قورت داد و با احتیاط باز هم جلو اومد...

وقتی مرز بینمون فقط همون کاناپه موند و اون دست هاش رو به صورتی نزدیک کرد مشت محکم شده م رو ناخودآگاه توی صورتش کوبیدم.

فریادش با این ضربه به هوا رفت و از روی کاناپه به زمین سقوط کرد و انگار به جای یک دزد با یک بیمار روانی سر و کار داشتم و این یکی به مراتب بدتر بود!

کوسن رو زیر بغلم زدم و آرام راهم رو به سمت در خروجی کج کردم اما قدم دومم هنوز به سوم نرسیده بود صدای الوند از توی پاگرد پله ها بلند شد:

-توماس؟

رد نگاهش رو دنبال کردم و به پسر پخش شده روی زمین که رسیدم  
ابروهام در هم رفتند:

-میشناسیش؟

ربدو شامبر توی تنش رو با کمر بند محکم تر کرد و به سمت من اومد:

-چه بلایی سرش آوردی؟

-فقط از خودم محافظت کردم!

کنار اون پسر توماس نام خم شد و دستش رو به سمتش دراز کرد:

-خوبی؟

-دماغم رو حس نمی کنم.

با احتیاط جلو رفتم:

-من کاری نکردم.

با سری که تکون داد بازوی توماس رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد.

درست با ایستادنش بود که خون از دماغش سرازیر شد و من با چشم  
هایی گرد شده نیشگونی از پای خودم گرفتم.

-خون!

این صدای همون پسر توماس نام بود که دستش رو زیر دماغش کشیده  
بود و انگشت های خونیش رو نشونمون می داد.

الوند لبخندی برای دلداری اون و توجیح من زد...

- توماس رفیقم که قبلا دیدیش و افرا هم که...

اشاره ای به من کرد و رفته رفته چشم هاش از حالت عادی درشت تر شدند:

-چرا... چرا این شکلی شدی؟

کمی نگاهم رو به لباس هام دوختم...

خوب یکی از پاچه ی اون شلوارک تا جای ممکن بالا رفته بود و دو تا از دکمه های پیراهن چروک شده توی تنم از پایین باز شده بود.

لباس هام زیاد هم عجیب و غریب نبودند و مسئله چهره ی جذابم بود!



نیازی به آینه نداشتم تا موهای درهم گره خورده و جنگلیم رو ببینم و  
چهره م...

با چشم های پف کرده م هم مشکلی نداشتم اما دلیل این رو خودم هم  
نمی دونستم که چرا آب دهان گاهی میون خواب سرریز می کرد و  
مطمئنا تا الان خشک شده بود!

با این وجود تنها با نفس عمیقی شونه هام رو بالا انداختم و پررو بازی  
همیشه جواب می داد و با خجالت فقط برام دست می گرفتند!

-میخواستم این چهره رو نشونت بدم تا بدونی همه ی اون دوست  
دخترای رنگینت از صبح عروسی به همین وضع میفتن... باید بهش  
عادت کنی. همه ی دخترا اول صبح همین شکلین.

بعد از چند ثانیه نگاهش رو ازم گرفت و در حالی که سعی می کرد با  
ماساژ چشم هاش تصویر دیده شده رو از گالری مغزش پاک کنه لب زد:

-افرا... منشیم.

چشم غره ای نثارش کردم به خاطر به کار بردن "افرا" و با لبخندی به  
پهنای صورتم خطاب به توماسی که حالا تونسته بودم بشناسمش حرف  
الوند رو اصلاح کردم:

-خاور هستم. همون که بالاخره قطعه ش رو پس گرفت.

\*\*\*

-میگم مطمئنی منشیته؟ شاید به عنوان بادیگارد استخدامش کردی  
یادت رفته. آخه این چه ضرب دستیه!

نگاهم رو به الوند دوختم تا جوابش رو به سوال دردمندانه ی توماس  
بشنوم و اون در حالی که دستمال رو به سمت رقیش گرفته بود لب  
زد:

-برو خدا رو شکر کن تازه میگه "من کاری نکردم"... اگر کاری کرده  
بود که باید با آمبولانس جمعیت می کردن.

جمله ی خودم رو با همون لحن مظلومانه ای که به کار برده بودم ادا کرده بود و همین هم باعث شد کوسنی که هنوز توی بغلم بود رو به سمتش پرت کنم:

-خودت رو مسخره کن!

کوسن رو توی هوا گرفت و ابروهایش رو بالا انداخت:

-اینجا پتانسیل خونریزی دیگه رو نداره.

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم و در آخر روی توماس متوقفشون کردم:

-شما بهتر شدی؟

با پرسشم آه و ناله ش رو به شکل محسوسی بالا برد و من نفسم رو

محکم بیرون دادم:

-خوب تقصیر خودت بود... اول صبح افتادی به جونم ببینی آدمم؟ جای

من بودی تصور نمی کردی با یه دیوونه ی زنجیری طرفی؟

با یادآوری عکس العمل صحبتش دستمال رو توی سوراخ دماغش رها

کرد و خودش رو جلو کشید:

-یه دختر... اونم اینجا... روی کاناپه ی خونه ی الوند!

عاقل اندر سفیه لب زدم:

-خوب این کجاش تعجب داره؟

-آخه...

قبل از اینکه حرفش رو تموم کنه الوند چند دستمال توی دهان باز  
مونده ش فرو کرد و از جا بلند شد:

-دیگه وقت کار و تلاشه!

اداش رو در آوردم و از جا بلند شدم:

-من چیکار کنم؟

نگاهش به لباس های توی تنم انداخت و خیلی سریع به سمت پله ها

هدایتم کرد:

-از همون اتاق یه چیزی واسه خودت دست و پا کن.

دستم رو به نرده ی پله ها گرفتم و ایستادم:

-اشکالی نداره؟

-نه!

چشم هام رو به توماس دوختم و بلند گفتم:

-تو شاهد باش آقای توماس! خودش اجازه داد... پس فردا اگه لباسا

طوریشون شد دیگه به من ربطی نداره.

\*\*\*

خوشبختانه میون اون لباس ها چیزهایی هم ساده تر از لباس مهمونی

پیدا می شد که البته سایش زیاد هم اندازه م نبود.

به خاطر همین هم لباس مشکی رنگی تا روی زانو که کمی از حالت

عادی هم گشاد تر بود به تن کرده بودم و با کمر بند نقره ای رنگ براقی

میونش چین انداخته بودم تا حداقل کمرم رو جذب کرده باشم.



جوراب های شیشه ای رو هم به پا کرده بودم و خوشبختانه میون  
کفش های رنگارنش یک جفت کفش نقره ای رنگ ساده ی پاشنه پنج  
سانتی به سایز خودم پیدا کرده بودم!

هر چند که کمی لق می زد ولی خوب با گذاشتن دستمال جلوی کفش  
درستشون کرده بودم.

بعد از مطمئن شدن از مرتب بودن موهام و آرایش کمرنگ روی صورتم  
دستی به آستین های گشادی که با مچی جمع شده بودند کشیدم.

لبخندی کم کم روی لبم نشست.

مطمئنا اون توماس بیچاره تصور همچین کسی با این سر و وضع رو به  
جای دختری که از پله ها بالا اومده بود نداشت.

قبل از اینکه کمی به قد و بالای خودم بنازم صدای فریاد الوند از پایین  
لبخند رو روی لب هام خشک کرد:

-افرا!

عصبانی در اتاق رو باز کردم و به سمت طبقه ی پایین هجوم بردم:

-افرا و زهرمار! مگه نگفتم اینجوری صدام نکن؟

با دیدنم نیشش رو باز کرد:

-افرا رو بیشتر دوست دارم.

از پله ها پایین رفتم و در حالی که "ببند" ی نثار دهان باز مونده ی  
توماس با دیدن ریخت و قیافه م می کردم جلوی الوند و کت و شلوار به  
تن کرده ایستادم:

-من دوستش ندارم.

-خوب... بهت حق انتخاب میدم. افرا یا... تریلی؟

لبم رو گزیدم تا خودم رو کنترل کنم و فقط صدام بلند شه:

-خاور!

شونه هاش رو بالا انداخت:

-چه فرقی داره؟ ماشین ماشینه دیگه.

میون سعی کردن در کنترل خودم نگاهم به کراوات راه راه کج بسته  
شده ش افتاد و الان وقت این رو نداشتم که کج بودنش رو روی اعصابم  
تحمل کنم!

-پس نظرت چیه منم سبلان صدات کنم؟ یا اورست؟ به هر حال کوه  
کوهه دیگه.

دهانش رو باز کرد تا در مقابله با حرفم چیزی بگه اما صدای بلند

توماس هر دومون رو ساکت کرد:

-بچه ها! وقت کار و تلاش نبود؟

نفسم رو بیرون دادم و کلافه دست بردم سمت کراوات الوند و اون

وحشت زده خودش رو عقب کشید:

-چیه؟

بی توجه به ترسش کراوات رو باز کردم و تلاش کردم از اول براش

ببندم:

-با این همه دک و پزیه کراواتم نمی تونی ببندی؟

-الان یعنی... نمی خواستی خفه م کنی؟

-خیلی دلم میخواد ولی متاسفانه خونه ت پر از دوربینه.

نفسش رو با خیال راحت بیرون داد و خودش رو جلو کشید تا من  
راحت تر کارم رو انجام بدم.

-بلدی؟

-آره.

از هفت سالگی بستن گره ی کراوات رو بلد بودم...

و درست از هفده سالگی هیچ وقت به سمتش نرفته بودم.

اما با این وجود بعد از این همه سال هنوز می تونستم چشم بسته هم

این کار رو انجام بدم و بعضی چیزها توی ناخودآگاه آدم ثبت می

شدند...

حتی اگر مدت ها برای فراموش کردنشون تلاش می کردم باز هم

بیرون نمی رفتند.

کروانش رو که صاف کردم دستی بهش کشیدم و شاید الوند فکر می  
کرد دیوونه شده بودم که میون دعوا به فکر تیپ و قیافه ی اون بودم اما  
به خودم که نمی تونستم دروغ بگم...

دلَم برای این کار تنگ شده بود.

اما نه توی این لحظه و نه برای الوند...

-تموم شد.

این رو گفته بود تا من رو به خودم بیاره و من سرم رو برای دیدنش  
کمی بلند کردم.



دستش رو روی دستم گذاشته بود و دیدنش از توی اون فاصله ی خیلی کم باعث شد سریع ازش فاصله بگیرم و به سمت راه خروجی قدم بر دارم:

-میریم شرکت؟

طول کشید تا صدایش از پشت سرم بلند شه:

-آره.. یکم اونجا کار دارم. توماس هم همراهمون میاد.

دکمه ی آسانسور رو فشار دادم و کاش دست داغ شده م از لمس انگشت های الوند رو قلم کرده بودم.

این یکی هوایی شدن نداشت...

الوند لوس بیشعوری که تحمل کردنش از هر کار دیگه ای سخت تر بود  
هوایی شدپ نداشت و من برای دانیال جنتلمن هم هوایی نشده بودم...

نشده بودم؟

این روزها زیادی به خودم دروغ می گفتم و واقعا هیچ وقت برای دانیال  
هوایی نشده بودم؟

نفسم رو آروم بیرون دادم و نباید می شدم...

نه برای دانیال و نه الوند...

کسی که الان برایش کراوات بسته بودم کسی نبود که با رفتنش بستن  
اون تکه پارچه ی لعنتی رو ترک بودم و همین فکر هم تا حدودی  
درون آشفته م رو آروم تر کرده بود.

یادت نره خاور...

هوایی شدن ممنوعه!

\*\*\*

-باورم نمیشه اخراج نشدی!

راهی که در مقابل الوند به کار برده بودم رو دوباره در پیش گرفتم و  
خطاب به جک متعجب گفتم:

-من این شرکت رو نجات دادم. چرا باید اخراج می شدم؟

-آخه... ناتالی گفت اون ساعاتی که مریض بودیم به خاطر تو بود.

لبخند پر حرصی نثار ناتالی که با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد  
کردم:

-اون وقت اینم بهتون نگفته که چطور با همون روش شرکت رو از  
ورشکستی نجات دادم؟

قبل از اینکه ناتالی چیزی برای ضد حال زدن بهم بگه اماندا چندین بار  
دست هاش رو بهم کوبید:

-بهتره دیگه تمومش کنیم... هنوز کار های عقب افتاده ی زیادی مونده.

اون هم بهم طعنه می زد اما نرم و در لفافه و اگر براشون معشوقه ی  
رییس نبودم مطمئنا خیلی رک بهم می گفتند که مضمون اول  
جاسوسی از نظرشون خودم بودم.

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو به سالن شیشه ای پشت رسوندم تا از  
جلوی دیدشون کنار برم.

پشت میز نشستم و ضربه ی آرومی به سرم زدم.

حالا با سوءظن اون ها باید چه کار می کردم؟

به نتیجه ای که نرسیدم ترجیح دادم اسناد فرستاده شده از بخش های مختلف رو مرتب کنم و انگار الیا امروز نیومده بود.

الوند هم که سرش با رفیقش گرم بود و همون اول رفتنم رو به اتاقش قدغن کرده بود.

ساعتی طول کشید تا درستشون کنم و سر آخرین ردیف بودم که ضربه ای به شیشه ی کنارم خورد:

-هی!

سرم رو چرخوندم و با دیدن مانیکای لیوان به دست دست از کار کشیدم و لبخندش رو جواب دادم:

-سلام.

به سمتم اومدو در حالی که لیوان رو جلوم می گذاشت گفت:

-دیدم نیومدی بیرون... برات قهوه آوردم.

با چشم هایی ریز شده نگاهم رو به محتویات لیوان دوختم:

-سالمه؟

-بهم شک داری؟

با لبخند بزرگی شونه هام رو بالا انداختم:

-شاید بخوای تلافی کنی.

در حالی که می خندید کنارم نشست:

-نگران نباش... من میدونم قرار نبود ما رو مسموم کنی.

دستم رو زیر چونه م زدم و نگاهش کردم:



-از کجا میدونی؟

به موهاش تابی داد و چشمکی نثارم کرد:

-فکر کردی نفهمیدم هدف فقط رییس بود؟ امان از این دعوای

عاشقانه!

خنده م رو خوردم و لبم رو گزیدم:

-انقدر ضایع بود؟

به پشتی صندلی تکیه داد و نگاهش رو روی متن تایپ شده ی داخل

رایانه چرخوند:

-اون بطری فقط مال رییس بود... من عجله داشتم واسه قهوه گند زدم  
به نقشه هات.

نفسم رو بیرون دادم:

-خوب خوبه که میدونی همه ش تقصیر تو بود.

با این حرفم دقیقه ای مات نگاهم کرد و در نهایت به زور خنده ش رو  
کنترل کرد:

-منتظر بودی بندازی گردن یکی دیگه؟

ضربه ای به بازوش زدم تا صدای خنده هاش رو پایین تر بیاره و من هم  
آروم خندیدم.

همین که بهش برنخورده بود نشون میداد هنوز حداقل یکی اینجا طرف  
من بود و از این دختر خوشم میومد...

در اصل از تمام کسایی که طرف من بودند خوشم میومد!

-حالا هر چی! مهم اینه که اون بیرون کلی دشمن خونی دارم که فکر  
می کنن یه جاسوس عوضی کنارشونه.

حرفم رو تایید کرد و ادامه داد:

-یه جادوگر که مخ رییس بیچاره رو زده و جادوش کرده.

بشکنی روی هوا زدم:

-دقیقا.

-به خاطر همین خجالت میکشی و از اینجا بیرون نمیای؟

چشم هام رو گرد کردم...

-خجالت؟ کی؟ من؟

-فهمیدم... تو اصلا نمیدونی خجالت چیه.

لبخندی به حرفش زدم و نگاهم رو خیره ی صفحه ی رایانه کردم.

-به هر حال خیلی طول نمیکشه که یادشون میره.

شونه هام رو بالا انداختم و مانیکا در حالی که بلند می شد و به سمت

راه خروجی می رفت لب زد:

-من برم سراغ کارم... این قهوه رو هم بخور چیزی داخلش نریختم.

بیرون که رفت کمی سرک کشیدم و بعد از دور شدنش جرعه ای از

قهوه رو خوردم.

طعم تلخش باعث شد چهره م رو درهم جمع کنم و از جا بلند شم.

باید تا خرخره داخلش شکر می ریختم و من آدم قهوه ی تلخ نبودم.

اطلاعات رو ذخیره کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

شکر رو توی لیوان خالی کردم و در حالی که همش می زدم وارد سالن

اصلی شدم و نگاهم رو به جک و مانیکا دوختم که کنار میز آماندا

ایستاده بودند و با هم حرف می زدند.

چشم هام رو ریز کردم.

قرار نبود مانیکا سراغ کارهایش بره؟

کمی نزدیک تر شدم و در حالی که خودم رو مشغول محتویات لیوان کرده بودم گوش هام رو برای شنیدن صدایشون تیز کردم.

-یعنی همیشه همراه آورد؟

این سوال رو جک مایوسانه پرسیده بود و آماندا جوابش رو داد:

-معلومه که نه! این فقط برای بچه های شرکته. هر دفعه همین سوال

رو می

پرسی.

مانیکا احتمالاً ضربه ای نثار جک کرده بود که صدای آخش بلند شد.

-بازم نمیتونی دوست دخترت رو قانع کنی؟

-دیوونه م کرده! فکر می کنه قراره اونجا هر دختری رو که دیدم بگیرم

ببرم رو تخت!

-من که میدونم خودت یه کرمی ریختی که اون انقدر بهت شک داره.

-من فقط میگم ما که هنوز رابطه مون جدی نیست. حالا آدم یه

شیطنت هایی داشته باشه.



مانیکا باز هم ضربه ای بهش زد و باعث شد از گوشه ی چشم نگاهشون  
کنم.

جک با لبخند بزرگی بازوش رو گرفته بود و مانیکا بهش می خندید:

-بیشعوری جک!

آماندا ساکتشون کرد:

-خیلی خوب! حالا زمانش حتما برای آخر همین هفته ست؟

مانیکا نگاهش رو به تقویم روی میز آماندا دوخت:

-آره ديگه... هميشه همين موقع از ماهه. راستی... دخترت رو چيكار

ميكنی؟

-باباش نگهش ميداره.

-ميخواي با ريس صحبت کنی؟ دفعه ی قبل همه ش گوشي دستت

بود... نفهمیدی زمان چطوري گذشت.

آماندا آهي کشيد و دست هاش رو درهم قفل کرد:

-نه نميخواه. بهتر شده... يعني اميدوارم بهتر شده باشه. ميدونی كه فضا

مناسبش نيست.

مانیکا سری به نشانه ی تفهیم تکون داد و ناگهانی طوری دست هاش  
رو بهم کوبید که من از جا پریدم و مقداری از قهوه روی زمین ریخت.

-باید لباس هام رو جمع کنم... اگر سریع برسیم میتونیم بهترین اتاق  
ها رو برداریم. فقط باید هماهنگ باشیم.

ابروهام رو درهم بردم و کاش میشد ازشون بپرسم در مورد چه چیزی  
انقدر مشتاقانه صحبت می کردند و پای رییسشون رو هم وسط کشیده  
بودند؟

بیشتر از قبل بهشون نزدیک شدم و چشم هام رو دوباره به صورت  
سمجی به لیوان دوختم...

جوری که انگار اصلا متوجه ی اون ها نبودم.

-تو چی خاور؟

با این سوال مانیکا که من رو مخاطب قرار داده بود یک بار دیگه هم از جا پریدم و اینطور ادامه پیدا می کرد تمام قهوه سهم زمین می شد و چیزی به خودم نمی رسید.

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که چشم هام رو متعجب نشون می دادم نگاهشون کردم:

-با منی؟

-آره ديگه... واسه آخر هفته ميای مگه نه؟

چشم هام رو ريز كردم:

-آخر هفته چه خبره؟

-نميدونی؟ روز عيش و نوشه ديگه.

ابروهام بالا پريدند:

-عيش و نوش؟

نفسش رو بيرون داد و تكيه از ميز گرفت تا جدی تر برام توضيح بده:

-هر ماه چند تا از بخش های شرکت با هم به یه متجمع تفریحی میرن  
که رییس اختصاصی برای کارمندا ساخته. معمولا هم دو روز آخر هفته  
ست. غیر از زمانی که یه پروژه ی خوب یا سود خوب داشته باشیم... یا  
در کل هر کار بزرگی که با موفقیت انجام داده باشیم که بابتش به  
تفریحگاه دعوت میشیم تقریبا هر سال دو سه بار نوبت یک تیم میشه.  
با اینکه رییس هیچ وقت توی این دورهمی های همیشگی شرکت  
نمیکنه و فقط گاهی برای قسمت مسابقه میاد ولی تو جزئی از تیم  
مایی. باید بیای.

متجمع تفریحی ای که الوند برای تفریح ساخته بود!

از الوند خسیس همچین کاری بعید بود و قبل از اینکه برای پرسیدن سوال بیشتر لب باز کنم ناتالی که تازه داخل سالن شده بود دهانش رو باز کرد:

-حتما هم با گند قبلی رییس اجازه می‌ده بیاد خوشگذرونی.

ابروهام رو درهم بردم و نگاهش کردم:

-اگر من اون داروی مسهل رو توی قهوه ی اون فرانسوی نریخته بودم

چطور قرار بود جمعش کنین؟ حتی اگر همه سالم بودین بزم

نمیتونستین یه مترجم پیدا کنین.

با به کار بردن کلمه ی "مترجم" تازه اون زن رو به یاد آوردم و خیلی

سریع لحن حق به جانبم رو تغییر دادم:

-راستی... اون مترجم چی شد؟ تحویلش دادین حراست؟ تونسستن ازش

حرف بکشن؟

ناتالی ابروهاش رو بالا انداخت:

-نگران نباش... فرار کرد. دیگه خطری برات نداره.

نفس عمیقی کشیدم و یک بار مثل "جواب ابلهان خاموشی ست" رو

توی ذهنم هجی کردم.

ناتالی فقط یک آدم حسود و عقده ای بود!



مانیکا بازوم رو کشید تا از گیس و گیس کشی احتمالی دورم کنه:

-ولش کن... تو که میشناسیش.

-دقیقا چون شناختمش هنوز موهاش روی سرش مونده.

خندید و من رو کنار میز خودش نگه داشت:

-کارات رو انجام دادی؟

مشتاق سر تکون دادم و لب زدم:

-آره... تو بیشتر اون تفریحگاه بهم بگو.

-واقعا رییس چیزی بهت نگفته؟

-نه... اگر می گفت تعجب داشت.

-خوب... اونجا یه ساختمون بزرگ داره که توی یک طبقه ش استخر و

سونا و پارک آبی هست... یه دیسکو داره و یه کافه ی بزرگ. یه اتاق

ماساژ هم هست که علاوه بر داشتن صندلی های ماساژور، ماساژورهای

خانم و آقای حرفه ای هم داره. و...

مکث کوتاهی کرد و با بشکنی که توی هوا زد ادامه داد:

-آها... یک قسمتش هم که شبیه به هتله و برای خوابیدن و استراحت  
کارمند ها اتاقای مجهزی داره.

با چشم هایی گرد شده از تعریف هایی که کرده بود پرسیدم:

-حالا بابتش چقدر ازتون پول میگیره؟

چند ثانیه ای نگاهم کرد و انگار حرفم رو درست نشنیده بود:

-پول؟ گفتم که این یه هدیه ست برای تشکر و تجدید قوا. همه چیز  
رایگانه. پول نمی گیره که.

خودم رو روی میز جلو کشیدم:

-امکان نداره! مگه میشه کاری رو انجام بده که براش پول نداره؟

با لبخند خودش رو عقب کشید تا بیشتر از این توی صورتش هجوم

نبرم و گفت:

-درسته رییس مغز اقتصادی عالی ای داره و زیادی هم روی بعضی مسائل حساسه. ولی خوب خسیس نیست. از این کارا زیاد برای کارمند هاش میکنه. نمی دونستی چرا با اخلاق جدیش بازم آرزوی خیلیاست اینجا کار کنن؟ این شرکت به عنوان یک محل کار تقریبا بهشته.

دستم رو پشت گردنم بردم و چرا من این روی الوند رو ندیده بودم؟

اون عادت داشت خسارت کوچک ترین چیزها رو از من بگیره حتی

کثیف شدن زمین خونه ش!

اون وقت مانیکا انتظار داشت این ها رو باور کنم؟

سرم رو تکون دادم و با یادآوری چیزی که توی حرف هاش هنوز مبهم

بود پرسیدم:

-گفتی مسابقه... مسابقه هم برگزار می کنه؟

سرش رو به تایید تکون داد:

- اونجا یه محوطه ی بزرگ ورزش هم داره که گاهی داخلش مسابقه برگزار میشه.

با آه عمیقی ادامه داد:

-دفعه ی قبل یه اسپورتیج قرمز جایزه ش بود که فرد یکی از بچه های بخش توسعه برنده ش شد.

دهان باز مونده م رو بستم و صاف ایستادم.

-باورم نمیشه کاری رو انجام بده که براش سودی نداشته باشه.

-خوب... همیشه گفت این کارم برای رییس بی سوده. تشویقی توی  
روند کار خیلی موثره.

سرم رو کج کردم:

-من که میگم این بیشتریه رشوه ست برای تحمل اخلاق مزخرفش.

لبش رو گزید تا خنده ش رو کنترل کنه و صدای الوند که از پشت سرم  
بلند شد باعث شد معنای سرخ شدن چهره ی مانیکا رو بفهمم:

-من کسی رو وادار به تحملم نمی کنم.

با لبخند به سمتش چرخیدم و انگار گند زدن هام به این شکل توسعه

پیدا کرده

بود.

-عه رییس اینجایی؟

دستش رو زیر بغلش زد و با اخم خیره م شد و وقتی دید من لبخندم

رو پاک نمی کنم و ذره ای از حرفم پشیمون نیستم نفسش رو بیرون

داد:

-باید بریم جایی.

سرم رو تکون داد و پشت سر اون و توماس راهی شدم.



وارد پارکینگ که شدیم الوند و توماس هر دو عقب نشستند و من نمی

دونستم

هنوز با هم چه حرف هایی داشتند که تا این حد سرشون رو توی گوش

های هم فرو برده بودند.

نفس عمیقی کشیدم و سوار شدم.

-خوب... کجا برم؟

جوابم رو که ندادند به عقب چرخیدم:

-رییس؟

نگاهش رو به صفحه گوشیش دوخته بود و لحظه ای گذشت تا لب زد:

-داره حرکت می کنه.

-چی؟

-ماشینم... داره حرکت می کنه.

نگاهم رو اطراف چرخوندم:

-من که هنوز روشنش نکردم.

-اون ماشینی که به فناش دادی! اون رو دارن حرکت میدن. لوکیشنش  
داره تغییر می کنه.

مشتم رو روی صندلی کمک راننده فرود آوردم:

-چقدر گفتم دیشب بریم جمعش کنیم.

-من ماشینم رو میخوام!

نفسم رو بیرون دادم و ماشین رو روشن کردم:

-بگو داره کجا میره... میریم سراغش.

بدون مخالفت لوکیشن رو روی مانیتور ماشین منتقل کرد و امان از

تکنولوژی پولدارها!

حرکت که کردیم صداس رو از پشت شنیدم:

-مطمئنی میخوای بری سراغشون؟

-من از پس خسارت اون ماشین برنمیام! یا میمیرم یا ماشینت رو میدم.

این بار صدای توماس بلند شد:

-پس بذار من پیاده شم بعد به بزن بزنتون برسین.

الوند هم خیلی سریع دنباله ی حرفش رو گرفت:

-منم پیاده میشم!

سرعتم رو بیشتر کردم و از آینه نگاهم رو بهشون دوختم:

-گشتین مثل خودتون آدم ترسو پیدا کردین با هم دوست شدین!

نترسین بابا. نمیدارم خش بردارین.

-کی ترسیده؟ باید بریم سراغ کارامون.

نه اینکه نمیشد گوشه ای نگه دارم تا هر دوشون پیدا بشن...

مسئله این بود که من هم دلم زیادی شیر نبود.

ترجیح می دادم الوند رو با خودم همراه کنم و اگر سپر قرار می دادمش  
به خاطر شهرتش بهم آسیبی نمی زدند.

همین افکار باعث شد ابرو هام رو با شیطنت بالا ببرم:

-دیگه دیره.

\*\*\*

با نفس عمیقی به گاراژ پیش روم خیره شدم و ماشین رو آورده بودند  
جایی نزدیک به کمپ.

-میتونن همینطوری ماشینت رو با یدک کش بردارن بیارن؟

-نه!

نگاهم رو بهش دوختم و اون با ابروهای درهم رفته پرسید:

-اسم کسی که ازش دزدی کردی چیه؟

شمرده شمرده لب زدم:

-من... دزدی... نکردم!

-حالا هر چی! اسم اون مرد زخم خورده چیه؟

-اریک... اریک هانسن.

-بهش نشون میدم دست زدن به ماشین من چه عواقبی داره.

چند ثانیه ای نگاهش کردم تا ببینم پیاده شدن رو ضمیمه ی حرفش

می کنه یا نه و وقتی عکس العملی نشون نداد گفتم:

-الان نمیخوای نشونش بدی؟

ابروهاش رو بالا انداخت:



-من با روش خودم عمل می کنم.

سرم رو به تاسف تکون دادم و نگاهم رو به افرادی دوختم که دورتر از  
ما اطراف ماشین ایستاده بودند.

دو تاشون رو می شناختم...

برای گوش مالی دادن به من و چارلز دیده بودمشون و نمی شد به

راحتی از

پسشون براومد.

در ماشین رو باز کردم و پیاده که شدم توماس و الوند هم بلافاصله در

رو باز کردند و پایین اومدند.

-میخواهی چیکار کنی؟

بی توجه به سوال الوند نگاهم رو اطرافم چرخوندم و میله ی بزرگی که چند متر کنار تر افتاده بود رو برداشتم.

-افرا؟

-زهرمار.

-ماشینم خسارت ببینه میکشمت.

-این واسه ماشینت نیست... برای اون آدماست.

سرش رو تکون داد و من میله رو توی دستم فشردم.

نفسم رو حبس کردم و شمارش معکوس توی سرم به صدا دراومدند.

سه...

اون ها فقط سه نفر بودند...

دو...

کافی بود می ترسوندمشون تا با سرعت سوار ماشین بشم و تمام!

یک!

میله رو بالا بردم و با جیغ بلند و ممتدی به سمتشون حمله کردم.

\*\*\*

رمان فادیا به نویسندگی نگار مقیمی جزء رمان های اختصاصی

**اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل رایگان یا

فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و

شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود

رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و

مطالعه کنید.